

به یاد تو و به نام تو برای همه تو

بار دیگر و این بار...

www.iran-archive.com

م. ا. به آذین

بار دیگر و این بار...

در نیمه بیداری گرم و آسوده‌ی بامداد، نزدیک ساعت هفت روز یکشنبه 17 بهمن 1361، زنگ بلند و مکرر و ناشکیبایی در خانه باقی‌مانده‌ی خواب را از چشمانم پراند. که می‌توانست باشد، چه می‌خواست؟

در خانه، من بودم و همسرم: من شصت و هشت و او شصت و چهارساله. تا از بستر برخیزم و چیزی بیوشم و در باز کنم، صدای قدم‌هایی که باشتاب پشت‌بام خانه را می‌نوردیدند به من هشدار داد که آنچه در این چند هفته انتظارش می‌رفت به سراغم آمده است، انقلاب چهارم، به تعبیر آقایان! آری، پس از 22 بهمن 57 و تصرف لانه‌ی جاسوسی آمریکا و عزل بنی‌صدر از ریاست‌جمهوری، اکنون هنگام آن بود که صحنه‌ی سیاست ایران از همه‌ی رقیبان احتمالی قدرت پاک شود...

از نردبان به زیر آمدند و در رو به ایوان ساختمان را زدند. باز کردم. دوتن پاسدار جوان، یکی‌شان درست سبیل بر پشت لب نرسته. هفت‌تیر رو به سقف سرسرا گرفته، به درون آمدند. پرسش و پاسخی کوتاه برای شناسایی آنکه من خودمم و آنها هم با حکم دادستان انقلاب برای دستگیری من آمده‌اند. در این میان، در رو به خیابان را باز کردند و دو جوان دیگر را نیز به درون آوردند، دوپاسدار تفنگ به دست. همه جا به جست‌وجو پرداختند، به ویژه در اتاق من که هم خوابگاه است و هم جای کار، و از همه سو قفسه‌ها و کشوهای آن به کتاب و نوشته و اعلامیه و مجله و بریده‌ی روزنامه‌ها انباشته است، از کف تا نزدیک سقف، همه آشکار و در دسترس. و من همیشه چنین بوده‌ام، همه کارم، از فرهنگی و سیاسی، برکنار از وسواس پنهانکاری و ترس بیمارگونه، درست در مرز قانون ادعائی قدرت روز.

با این همه، قلب بیمارم تیر می‌کشد، لرزشی عصبی دارم. موافقت می‌فرمایند که روی تخت دراز بکشم. همسرم، که نمی‌تواند از شماتت جوانک‌ها خودداری کند، برایم قرص پکسید Pexide می‌آورد، با یک لیوان آب. فرو می‌دهم. یک حبّ تری‌نیتروین هم گاز می‌زنم. اضطراب قلب اندکی فرو می‌نشیند.

وقت می‌گذرد. روزی آفتابی است. همسرم شیر داغ با کمی نان و پنیر می‌آورد. جوانان دعوت‌م را نمی‌پذیرند و من به فراغت چاشت مختصری می‌خورم. می‌دانم که به بازداشتگاهم خواهند برد. کمی ته‌بندی لازم است. از تخت به زیر می‌آیم و رخت می‌پوشم. می‌بینم‌شان که اینجا و آنجا، بی‌هیچ نظمی، در قفسه‌ها می‌کاوند، کتاب‌ها را ورق می‌زنند، اعلامیه‌ها را بیرون می‌کشند، عکس‌های اجتماعات و سخنرانی‌ها را - چه می‌گویم، عکس‌های خانوادگی را، - برمی‌دارند و چنان که می‌شنوم، همه جا در پی کشف اسناد وابستگی هستند. یک دوبار که می‌خواهند با بی‌سیم به مرکز خود گزارش بدهند و دستور بگیرند، مرا با یکی از پاسداران از اتاق بیرون می‌فرستند و در را هم می‌بندند. با اعتماد به قدرت انقلابی سلاح‌هایی که دارند، اعتراض را ابتدا ناشنیده می‌گیرند، سپس، آنها به باز گذاشتن در اکتفا

می‌کنند.

در فرصت بس کوتاهی که دست می‌دهد، برای همسرم زمزمه می‌کنم:
«همان یورش سراسری است که می‌گفتم...»

آری، همه چیز در این اواخر نشان از آن داشت که فعالیت قانونی آشکار و آزاد حزبی، که بدان امید بسته بودیم و در این چندماهه بارها از سوی مقامات قضایی اعلام می‌شد، داستانی دم‌بریده خواهد ماند. بسته شدن دفترها و نمایندگی‌ها، توقیف بسته‌های روزنامه یا کتاب، دستگیری افراد در شهرستان‌ها و کشیده شدن دامنه‌ی آن به تهران – و از آن جمله، بازداشت پسرم کاوه در 23 آذرماه 61 – همه به روشنی خبر می‌داد که ضربه بر پیکر رهبری حزب توده‌ی ایران در کار فرود آمدن است. در این باره، تنها رهنمودی که از سوی دستگاه رهبری دریافت کردم این بود که رفت و آمد خانهم و گفت و گوهای تلفنی‌ام زیر نظر و گوشداری است، مراقب باشم. اما من که حسابم با انقلاب و با نظام برخاسته از آن پاک بود، کمترین تشویشی نداشتم و کمترین تغییری در روند عادی زندگی و کارم ندارم. باری، بگذریم.

نمایندگان جوان دادستانی انقلاب، تا نزدیک ساعت یازده، به همه جا و همه چیز خانه سر کشیدند، کف اتاق‌ها را با دستگاه اسلحه‌یاب امتحان کردند و به اندازه‌ی یک گونی نوشته و یادداشت و همه گونه مطلب چاپی و عکس‌های خانوادگی و جز آن را، بیشتر از اتاق من و کمی هم از اتاق همسرم برداشتند و مرا، پس از ربوبوسی و خدانگهدار با همسرم، در اتومبیلی نشانند و به راه افتادند. برای جوان‌ها، در مأموریت خطیرشان، فرصت چاشت خوردن نبود. گرسنه بودند. در خیابان سنارخان، ماشین را نگه داشتند و یکی‌شان را فرستادند، و او از مغازه‌ای پنج ساندویچ بزرگ خرید و آورد. یکی را با اصرار فراوان به من دادند. اشتها نداشتم. دو سه گاز بیشتر نتوانستم بزنم.

تازه نیمه‌ی زمستان بود و من، با پیش‌بینی سرمای روزها و هفته‌های آینده، به رغم آفتاب امروز، رخت گرم و پالتو و شال‌گردن پوشیده بودم. سخت گرم شد. معده‌ام نیز آشفته بود. از چهارراه ولی‌عصر گذشتیم، به خواهش من ماشین را نگه داشتند. پیاده شدم، و دو تن از جوانان پاسدار با من. چند دقیقه‌ای قدم زدن در هوای آزاد حالم را به جا آورد. دوباره به راه افتادیم. مقصد گویا پادگان عشرت‌آباد بود. کمی پیش از آن که برسیم، به من چشم‌بند زدند. پس از به جا آوردن تشریفات ورود و ثبت‌نام، مرا، همچنان چشم‌بسته، به جایگاه وسیعی که به گمانم سرپوشیده بود بردند و، با تأکید بر نگاه نکردن و با کسی حرف نزدن، جایی روی صندلی نشانند. انبوه صداها که می‌پیچید نشان فزونی جمعیت بود، همه مثل من بازداشتی و چشم‌بسته. مادران، غمزده و گله‌مند، کودکان خود را نزد خویش می‌خواندند:

«بیا. همین جا پیش من باش. گم نکنی!»

اما بچه‌ها، در بیغمی کودکانه‌شان، دست هم را می‌گرفتند و بازی می‌کردند. و شگفتا، در آن هنگامه‌ی درد و هراس جدایی‌ها، چه شیرین می‌خواندند:

«عمو زنجیرباف! – بعله. – زنجیرومنو بافتی؟ – بعله، – پشت کوه انداختی؟ – بعله...»

ولی عمو زنجیرباف امروزین با زنجیر بافته‌اش کارها داشت.

ساعتی نگذشت که باز همان جوانان پاسدار به سراغم آمدند و مرا بردند و در ماشین نشانند. به راه افتادیم. اجازه دادند که چشم‌بند از چشم بگیرم. از خیابان شمران پایین

آمدیم. دلم در آشوب بود. از سر پیچ شمران گذشتیم. دیگر تاب نیاوردم. در تنگنای نیمکت عقب اتومبیل که از دوسو در فشار پاسدارهای همراهم بودم، دستمالم را به زحمت از جیب بیرون کشیدم و بر دهان گذاشتم. پیاده‌ام کردند و من، کنار جوی خیابان، آنچه را که آن روز فرو داده بودم بر آسفالت پیاده‌رو ریختم. و خدا می‌داند که این کار پیش چشم رهگذران چه اندازه بر من ناگوار بود.

سرانجام، در ضلع جنوبی ساختمان شهربانی کل، به محل کمیته‌ی مشترک رسیدیم، جایی که در روزگار نافرکنده‌ی گذشته چندبار گذارم بدان افتاده بود. در رختکن بازداشتگاه، چنان که بایسته‌ی آنجاست، از رخت و کفش و ساعت و عینک و دسته کلید و دیگر خرده‌ریز سبکبارم کردند و زیر جامه‌ی گرمکن و نیمتنه و شلوار پیژامه‌ی زندان را بر تنم آراستند و چشم‌بند کارکرده‌ای را هم بر آن افزودند. دست مریزاد! از هر آنچه نزد بیگانه و آشنا «خود» من بود، تنها نامم را برایم گذاشتند: محمود. و این کم چیزی نبود. یکی دستم را گرفت و مرا که گویی کوری بودم، در طبقه‌ی همکف به راهروی و دراز بند 1 رساند. روی پتوی نازک سربازی به رنگ تیره‌ی سیاهتاب، پهن کرده و آماده‌ی پذیرایی، نشانده شدم. تا جایی که از گشادگی باریک زیر چشم بند می‌توانستم دید، در سراسر راهرو بر همین گونه پتو گسترده بود و کسانی، جدا از هم، بر آن نشسته بودند. توانستم رضا شلتوکی و ابوتراب باقرزاده را بشناسم. شلتوکی آهسته خبر داد:

«به‌آذین را هم آوردند.»

راهرو گرم بود. نفت، با گرگر یکنواخت، در بخاری بلند و تناور پولار Polar می‌سوخت. نگهبان در طول راهرو از کنار پتوها قدم‌زنان می‌رفت و، جابه‌جا، به این یا آن می‌توپید:

«چشم‌بندت را بکش پایین! ... حرف نزن، ساکت! ...»

به من هم، مانند دیگران، یک کاسه و یک بشقاب با یک لیوان و یک قاشق داده شد، همه از ملائین سرخ، و نیز یک کیسه‌ی زباله‌ی کار نکرده‌ی سیاه، برای پیچیدن نانی که ساعت چهار بعدازظهر برای شام شب و چاشت فردا میان بازداشتی‌ها پخش می‌شد.

آن شب، اگر اشتباه نکنم، شام دوتا سیب‌زمینی پخته بود و یک تخم‌مرغ آب‌پز که من برای پرهیز بیماری قلبم نگرفتم.

شب گذشت، چراغ‌ها همه روشن. آیا هیچ خوابیدم؟ اوه، چرا. من به خواب روز هرگز عادت نداشت‌ام، اما زیر و بالا و افت و خیز زندگی خواب شبانه‌ام را کمتر از من ربوده است. افسوس! این نخستین خوابم در بازداشت جمهوری اسلامی دمربریده ماند. بلندگوهای بند، با همه‌ی پهنای حنجره‌ی پلاستیکی‌شان، یکباره آواز برآوردند: اذان صبح، و پس از آن، دست‌کم دو دعا پشت سرهم، به صدای زیری که از فرود گلو تا بالای بینی می‌پیچید:

... إِنَّا نَشْكُو إِلَيْكَ فَقَدْ نَبَيْتَا وَ كَثْرَةَ عَدُوِّنَا وَ قَلَّةَ عَدَدِنَا...

پس از رفت و آمد بی‌هممه‌ی دستشویی که در سراسر بند بیش از یک‌ساعت به درازا کشید و با تذکرهاي مکرر آنکه دمپایی‌ها را روی زمین نکشند همراه بود، اندکی پس از ساعت هفت، هرکس با چهار حبه قند و بیست گرم پنیر و یک لیوان چای ولرم توانست با چند لقمه نان چاشت کند. نوش جان!

ساعت هشت: آغاز کار اداری. جنبشی کم‌صدا در بند، می‌آیند و، اینجا و آنجا، کسانی را با گام‌های نامطمئن کوران می‌برند. کجا؟ نمی‌دانم. هرچه هست نزدیک ساعت نه، مرا به سلول انفرادی شماره‌ی 5 بند 6 انتقال می‌دهند، در طبقه‌ی سوم ساختمان. جایگاهی تنگ،

کمتر از دو متر در نزدیک سه متر. دیوارها و سقف لخت، شفته اندود و ترک خورده، پتویی سربازی بر کف سلول گسترده، سه پتوی دیگر هم درست تان شده، برای زیرانداز و روانداز شب.

با این همه، سلول یکسره خالی نیست. در کنج دست راست در، کاسه و لیوان و بشقاب مرسوم زندانیان چیده است، با یک بسته‌ی لاغر نان، کمی انجیر خشک در کیسه‌ای نایلونی و چهار عدد سیب سبز پاییزه درون کاسه، یکیش گاز زده. دست چپ در، یک حوله‌ی کوچک و یک نیم‌تنه‌ی پیژامه بر استخوان خشکیده‌ی ران مرغ که در دیوار فرو کرده‌اند آویخته است. پیداست تا همین دیشب کسی اینجا بوده که دیگر نیست... با نیشگون احساس ناگواری که همچون برق می‌گذرد، قیاس کار خودم را می‌کنم. اما، بی‌ترس و سراسیمگی، بی‌آنکه نگاهم به پشت در برود. همسر، گنج بزرگ زندگیم، به پایداری و شکیبایی آموخته شده است. در من نیز خوشبینی غریزی است. می‌دانم، هرچند به آن حساب دو دوتا چهارتا که بیشتر خودفریبی است، که سیلاب اگر هم مرا از جا بکند در خود فرو نخواهد برد. سبکساری خاشاک روی آب؟ ... من، در تلاش پیشروی‌ها و به سردرآمدن‌ها، همواره تماشاگر خود بوده‌ام، - کنجکاو و آماده‌ی ریشخند و نیشخند که رو به هر چیز و هر کس دارد، و پیش از همه رو به خودم. و اکنون، در نیم‌برهنگی این سلول، به‌راستی اگر شادی در من نیست، تلخی هم نیست. ببینیم چه پیش خواهد آمد...

آن روز، و باز دو روز دیگر، در قفسم که در آهینش از بیرون بسته است تنه‌ایم. کسی به سراغم نمی‌آید، جز هنگامی که سه وعده غذایی را می‌آورند یا با چشم‌بند به دستشویی‌ام می‌برند، چهاربار در شبانه‌روز، طبق مقررات، و همیشه با بیشترین صرفه‌جویی در سخن که کوتاه است و خشک، باز طبق مقررات.

*

روز سوم، ساعتی پس از آنکه شام زندانیان بند 6 تقسیم شد، پوشش آهنی روزنه‌ی کوچک در - دایره‌ای به قطر ده دوازده سانتی‌متر، - تقریباً بی‌صدا کنار رفت. از بیرون، چشمی نگاهم می‌کرد. پس از مکثی کوتاه، صدایی تودماغی و زنگدار که دیگر هر جا که بشنوم خواهم شناخت دستور داد:

«چشم‌بندت را بز. آماده شو!»

و هم‌زمان، چفت را کشید و در را نیمه باز کرد. دمپایی لکنته‌ای را که در ورود به زندان به من داده بودند به پا کردم. مرد تنها بود. بازویم را گرفت و با خود کشید، بی‌خشونت، «بیا.» در راه، به هر مانعی که می‌رسیدیم، راهنمایی می‌کرد: «پات را بلند کن»، «پله است، مراقب باش»، «سراشویی است، نیفتی»، «از پلکان برو بالا» ...

صدا جوان بود و خوشایند. شاید هم طنینی از دلسوزی داشت. آیا خودم را گول می‌زنم؟ در طبقه‌ی دوم ساختمانی جداگانه، در اتاقی را باز می‌کند و کلید برق را می‌زند. من همچنان چشم‌بند دارم و تنها زیر پایم را می‌بینم: کف لخت و خاک گرفته‌ی اتاق. دستم را می‌گیرد و بر صندلی می‌نشاند و خود بر صندلی دیگری که از روبه‌رو در کنار آن نهاده است می‌نشیند. نخستین جلسه‌ی بازجویی. پرسش‌نامه‌ای به دستم می‌دهد، با یک خودکار بیک

: Bic

«دقیق و روشن به پرسش‌ها جواب بده. جواب‌های نادرست تعزیر دارد.»
پرسش‌نامه را می‌گیرم و ورنه‌انداز می‌کنم و روی دسته‌ی پهن صندلی می‌گذارم.

«چرا نمی‌نویسی؟»

«بی‌عینک نمی‌توانم.»

«چرا نیارودی؟ کجاست؟»

«روزی که آوردندم، از من گرفتند.»

بازجوی جوان خود می‌رود و، پس از سه دقیقه، عینکم را از انبار می‌آورد و به دستم می‌دهد. در این فاصله، بی‌آنکه چشم‌بند را بردارم، فرصت دیدن می‌یابم. اتفاقی است، به قیاس تنگنایی که این روزها در آن به سر برده‌ام، تا اندازه‌ای بزرگ، به گمانم چهارونیم در پنج ونیم، دیوارها سفید، با پنجره‌ای درست در بالای دیوار، روبه‌روی در. تنها اثاثش میزی است با مختصر نوشت‌افزار روی آن، یک صندلی تاشوی آهنی در پشت میز و دوصندلی بازجویی به فاصله‌ی کمی از آن، کنار هم و روبه‌روی هم، چنان که گفتم. بر دسته‌ی چوبی صندلی که من بر آن نشسته‌ام، کسانی که در این سال‌ها با بازجویی‌های پیش از انقلاب و پس از آن سروکار داشته‌اند، شعارهایی نوشته یا کنده‌اند، و این یادهایی را در من زنده می‌کند.
«سرنوشت توست، پسر...»

«در سه کنجی زیر پنجره، تکه شیلنگی به رنگ سرخ چرکین، به قطر دو دو به درازی شاید هشتاد سانتیمتر، افتاده است: افزار دست «برادران» بازجو...»

به شنیدن صدای قدم‌ها که نزدیک می‌شود، خودم را بی‌حرکت می‌گیرم: بازجو می‌آید و عینکم را به دستم می‌دهد:

«بگیر. زودتر بنویس.»

«نام، نام خانوادگی، پدر، مادر، همسر، فرزند، نشانی خانه، تلفن، شغل، پایه‌ی تحصیلات؟ زبان‌هایی که می‌دانی، تا چه حد؟ سفرهای خارج، کجی، کجا، چه مدت؟ ...» به راستی برهنه‌ات می‌کنند، لخت مادرزاد. و هنوز هست. «خویشاوندان، دوستان، همکاران... نشانی، تلفن؟ ...» و باز: «مذهب، عقیده‌ی سیاسی؟ در چه تشکیلاتی بوده‌ای، چه سمتی داشته‌ای؟ مقاله، رساله، کتاب آیا به چاپ رسانده‌ای؟ کجی، با چه نام، اصلی یا مستعار؟ ...» او! سر تمامی ندارد. باشد. نمی‌گذارم حوصله‌ام سر برود. رهرو راه انقلاب بوده‌ام و هستم. و با نظام برخاسته از انقلاب، هرچند که با من سازگاری داشته باشد، نمی‌خواهم سازگار باشم. می‌نویسم. بی‌پرده‌پوشی. گویی برای کسی که از خون من است و رگ و ریشه‌ام با او پیوند خورده است. و او پشت سر من ایستاده است و سرک می‌کشد و گاه توضیح بیشتر می‌خواهد. به ویژه درباره‌ی کتاب‌ها و نوشته‌هایم.

در اتاق پهلویی، آهنگ برانگیزنده‌ی سرودهای انقلابی پر می‌گیرد و فضا را پر می‌کند. پس‌فردا، انقلاب پنجمین سال پیروزی خود را آغاز می‌کند. و از بازی روزگار، من اکنون زندانی انقلابم. اما دل من هم سرود می‌خواند.

بازجو برگ‌های پر شده‌ی پرسش‌نامه را از من می‌گیرد و پس از نگاهی سرسری روی میز می‌گذارد. کار امشب پایان یافته است. می‌گوید: «بلند شو.»

برمی‌خیزم. عینکم را از چشمم برمی‌دارد و به دست خود چشم‌بندم را پایین می‌کشد. بازویم را می‌گیرد و از همان راه آمده مرا در طبقه‌ی سوم به سلول شماره‌ی 5 بند 6

می‌رساند. به درون می‌روم و نگهبان، بی‌هیچ سخن، چفت آهنی در را می‌بندد. چراغ بالای سرم در سلول، شبانه‌روز روشن است و بلندگو برنامه‌ی رادیو را تا آغاز داستان شب پخش می‌کند. دشوار می‌توان خوابید. سرد است. با همه‌ی رخت‌هایم، به ویژه ژاکت پشمی کلفتی بر زمین دراز می‌کشم و پتویی را که چندین تا کرده‌ام به جای بالش زیر سر می‌گذارم و خود را در دو پتوی دیگر می‌پیچم. به بازجویی امشب می‌اندیشم. آسان گذشت. ولی تازه اول کار است. چه در پیش خواهیم داشت؟

پس از سرودخوانی 22 بهمن، بار یگر پس از شام بند، شبی بازجو آمد و مرا به همان شیوه‌ی پیشین به ساختمان بازجویی برد. این بار، پرسش‌ها را خودش از روی سیاه‌های که داشت یک یک می‌نوشت و به من می‌داد تا پاسخش را بنویسم. آنچه پرسیده می‌شد، در پیرامون نوشته‌های جلسه‌ی پیش بود، برای شناختی فراگیرتر و دقیق‌تر درباره‌ی من و فعالیت سیاسی و اجتماعی‌ام. او ایستاده و من نشسته، عینکم زیر چشم‌بند، به طوری که تنها رو به پایین توان دیدن داشته باشم، همچنان راست و بی‌پرده‌پوشی، اما با تکیه بر علنی بودن و قانونی بودن کارهای خود، از «جمعیت ایرانی هواداران صلح» و «شورای نویسندگان و هنرمندان ایران»، هردو از سازمان‌های جنبی حزب توده، و نیز از هفته‌نامه‌ی «اتحاد مردم» یاد کردم. هدف‌ها و زمینه‌های فعالیت‌شان را، که همه در راستای پاسداری از انقلاب و سعی در گسترش و ریشه دواندن هر چه عمیق‌تر آن در اندیشه و اراده‌ی محرومان بوده است، شرح دادم و کسانی را که در رهبری فعالیت‌ها شرکت داشتند نام بردم. آری، در این چند روزه‌ی تنهایی که از دغدغه‌های دامنگیر کار هرروزه فراغتی به اجبار برایم دست داده بود، درباره‌ی رفتاری که می‌بایست داشته باشم تا اندازه‌ای اندیشیده بودم. با همه‌ی بدگمانی و ستیز و بهانه‌جویی که، به زودی پس از انقلاب بهمن 57، در برخورد نظام اسلامی با سازمان‌ها و نیروهای چپ دیده شد و بی‌شک، درباره‌ی موارد، عینیت وقایع درون و بیرون کشور مجازش هم می‌توانست داشت، من خود را با این بازجوی جوان و قدرت انقلابی که او نماینده‌ی آن بود در یک صف می‌دانستم. انقلاب را من نزدیک چهل سال خواسته بودم و در راه آن پیوسته در بالاترین حد امکانم کوشیده و رنج برده بودم، و اکنون با صورت اسلامی آنکه سرانجام پیروز گشته بود کمترین دشمنی یا ستیز نداشتم. انقلاب اسلامی ایران بیشترین بخش آرزوهای مرا در زمینه‌ی استقلال کشور و آزادی توده‌ها، آن‌گونه که من در آخرین مرحله‌ی تکوین و تدارک انقلاب در «مبانی عقیدتی اتحاد دموکراتیک مردم ایران» نوشتم و منتشر ساختم، یا در خط کلی‌اش به انجام رسانده بود و، یا - به استناد سخنان مکرر و مؤکد امام و نمایندگان رهبری انقلاب - در برنامه‌ی عمل آینده‌ی خود داشت. از این رو، در پاسخ دادن به آنچه انقلاب از زبان این بازجوی جوان از من می‌پرسید، هیچ انگیزه‌ای برای پرهیز و طفره و گریز در خود نمی‌دیدم. بازجو و من، هردو، سودای انقلاب در سر داشتیم، هردو سرباز انقلاب بودیم، - او جوان و من پیر، و به اعتباری، من پدر او. اگر او مرا نمی‌شناخت، یا از سر تعصب و لجاج نمی‌خواست بشناسد، من او و مردان سنگر او را می‌شناختم. این سنگر که من خود در بخشی از آن ایستاده بودم، می‌بایست به هر قیمت پایدار بماند، هم در برابر دشمنان زخم‌خورده‌ی بیرونی، هم در برابر بداندیشان و کج‌اندیشان درونی. اگر، برای پایداری و نیرومندی انقلاب، برای پذیرفته شدن حکومت انقلابی - اسلامی ایران همچون واقعیتی استوار در عرصه‌ی جهان و سیاست بین‌الملل، می‌بایست - از جمله - آن را از تیررس تهمت و

افترا که می‌گفت این انقلاب خواسته و پرورده‌ی سیاست شوروی است دور کرد و پوچ بودن شعار ناجوانمردانه‌ی «کوپونیسم چیزی جز کمونیسم نیست» را که به منظور رماندن توده‌های ناآگاه و سست کردن پایگاه مردمی انقلاب پیوسته در گوش‌ها خوانده می‌شد در عمل به اثبات رساند، بگذار تا نیروهای چپ هوادار اردوگاه سوسیالیسم میدان را - اگرچه با اعمال قهر - خالی کنند؛ بگذار به‌آذین و هزاران همچون به‌آذین فدا شوند تا انقلاب بماند و، به رغم دشمنان، راه موجودیت بالنده‌ی خود را بگشاید.

با این همه، آیا من به آنچه کرده بودند و می‌کردند درست اَمَّا وَصَدَّقْنَا می‌گفتم؟ - نه و نه. اما، تا زمانی که انقلاب اسلامی در راستای کلی مبارزه‌ی ضدامپریالیستی، به ویژه ضدآمریکایی، و تلاش برای تحقق آرمان‌های مردمی حرکت می‌کرد، من آن را، با وجود بسا خامی‌ها و ناهنجاری‌ها و خطاهای موضعی، با همه‌ی نیروی خویش تأیید می‌کردم. بالاتر از این، هرگاه رهبری انقلاب، با از یاد بردن تعهدات مردمی، تنها خصلت ضدامپریالیستی خود را حفظ و بدان عمل می‌کرد، باز، ضمن انتقاد و افشای عملکرد نادرست آن، من آن را نفی نمی‌کردم و از آن روی نمی‌گرداندم.

باری، من با چنین پایگاه عقیدتی به بازجویی می‌رفتم و، با خاطری مطمئن، هیچ چیز را از کارهای اجتماعی - سیاسی خود و سفرهایی که برای شرکت در اجلاس‌های صلح و همبستگی مردم آفریقا و آسیا به دهلی و بوداپست و کابل و صوفیه داشته بودم، و نیز یک سفر برای معالجه‌ی بیماری قلبی‌ام به مسکو در شهریور 1358، همه آشکار و در مرز قانون، پنهان نمی‌داشتم، اما...

اگر اشتباه نکنم، در بازجویی شبانه‌ی 25 بهمن، ضمن گفت‌وگو درباره‌ی «اتحاد دموکراتیک مردم ایران»، سخن به رابطه‌ی دین و سیاست کشیده شد. بازجو نظرم را پرسید. بی‌محابا، آنچه را که در «میانی عقیدتی» نوشته بودم، شاید نه به عین عبارت، اما درست به همان مفهوم، تکرار کردم.

«دین، اعتقاد و ایمان قلبی است، - امری شخصی، به دور از اکراه یا تعرض از سوی افراد یا نهادهای حکومتی. اما سیاست امر اجتماع است و میدان برخورد منافع. کشاندن دین به معرکه‌ی سیاست آن را به صورت یکی از حریفان عرصه‌ی اجتماع درمی‌آورد و آماج قضاوت‌های متضاد و ارزیابی‌های موافق و مخالف می‌گرداند، تا جایی که رقابت سیاسی خواه ناخواه رنگ کشمکش با دین به خود می‌گیرد...»

هنوز همه‌ی سخنانم را نگفته و به دنباله‌ی طبیعی آن، یعنی آزادی کامل فعالیت در چارچوب قانون برای همه، و از جمله برای حزبی که بر پایه‌ی ایدئولوژی دینی - و نه در چارچوب سازمانی روحانیت - تشکیل شود، نرسیده بودم که مشتکی سنگین حواله‌ی گونه‌ی چیم شد و عینکم را که چشم‌بند تا اندازه‌ای نگه می‌داشت کج کرد.

«پدرسوخته! داری زیرآب "ولایت فقیه" را می‌زنی؟...»

و بدین سان، سدی شکسته شد...

*

پیش از ظهر سه‌شنبه 26 بهمن مرا به بند 1 در طبقه‌ی همکف انتقال دادند، سلول انفرادی شماره‌ی سه. به گمانم مرحله‌ی جدی و فشرده‌ی بازجویی دیگر آغاز می‌شد و بالا رفتن و پایین آمدن از پله‌های طبقه‌ی سوم مایه‌ی زحمت «برادران» بود. اکنون هر روز، به جز

جمعه‌ها، بازجویی داشتم - پیش از ظهر و نزدیک عصر، و بسا هم پس از شام، - گاه در ساختمان بازجویی، در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی دوم، و چون - بر اثر فزونی شمار دستگیرشدگان - غالباً بازجوهای دیگر همه‌ی اتاق‌های آنجا را اشغال می‌کردند، بازجویی بیش از پیش در خود سلول 3 صورت می‌گرفت. در هر جلسه، در آغاز يك چند گفت وگویی نرم و «دوستانه» درمی‌گرفت، از هر دری، و البته با چاشنی نوید آزادی و رفتن به سر خانه و زندگی خود، به شرط ساده‌ی آن که «راه بیایم.» و شگفتا من که می‌پنداشتم از همان آغاز «راه آمده‌ام». هی، مرد خوشباور! ...

این گفت‌وگوها گاه رنگ عاطفی دل‌انگیزی داشت. بازجوی جوان، که نامش را - حتی نام مستعار - نمی‌دانستم، می‌گفت که دیدن قیافه‌ی من او را به یاد پدرش می‌اندازد که شاطر ناوایی است، - کارگری زحمتکش در جنوب شهر:

«با چه سختی، چه جان‌کنندی، ما را بزرگ کرد! ...»

هه، پسر نازنین! ... اما ساعتی دیگر دوبگردان ژاکت پشمی «پدر» را می‌گرفت و از سر خشم پشتش را محکم به دیوار سلول میکوفت: يك، دو، سه، چهار... تا زمانی که خودش خسته می‌شد. و شگفت آنکه قلب بیمار «پدر» تاب می‌آورد.

يك بار که من داستان بازی کودکان را در جمع دستگیرشدگان «عشرت‌آباد» برایش می‌گفتم و از «عموزنجیرباف» یاد می‌کردم، بازجو این بازی‌ها را یادگار دوران طاغوت دانست:

«انقلاب و جنگ بازی‌های دیگری به کودکان ما آموخته است. برادر کوچکم هشت سال بیشتر ندارد و از حالا با تفنگ خودکار بازی و نشانه‌روی می‌کند.»

سپس، با لرزشی در صدا، افزود که يك برادرش در جنگ شهید شده، برادر دیگرش جزو اسرا است.

من، جز هنگامی که در سلولم تنها بودم، یا در دستشویی، و نیز هفته‌ای يك بار زیر دوش حمام، همیشه می‌بایست با چشم‌بند باشم. با هیچ‌کس از زندانیان حق سخن گفتن نداشتم. از این رو، گفت‌وگوهای خودمانی آغاز هر جلسه، - که آن هم تنها به خواست و هوس یا شگرد حرفه‌ای بازجو بود، - چند لحظه‌ای آرامش‌گریز از حال برایم می‌آورد. من بازجو را نمی‌دیدم و تنها به صدا می‌شناختم. روزی پرسید:

«گمان می‌کنی چند سال دارم؟»

«نمی‌توانم بدانم. ولی صداتان جوان است. شاید بیست و هشت تا سی سال...»

خاموش ماند. سپس با غرور گفت:

«من بیست و سه ساله‌ام. دانشجوی حقوق، سال اول.»

در دل گفتم:

«آفرین، پسر! راه درازی در پیش داری. ولی تخته پرش خوبی جسته‌ای...»

اینک راستای واقعی بازجویی برایم مشخص می‌شد. کنجاوی و پرسش درباره‌ی «جمعیت صلح» یا «شورای نویسندگان»، یا حتی هفته‌نامه‌ی «اتحاد مردم» که مسئولیت‌شان را برعهده داشتم چندان نه، بل هیچ نبود. پرسش‌ها در پیرامون موقعیت در حزب تمرکز می‌یافت و اطلاعاتی که درباره‌ی گردانندگان حزب توده، چگونگی تقسیم مقام‌ها و مسئولیت‌ها، دسته‌بندی‌ها و رقابت‌ها، و به ویژه رشته‌های ارتباط میان سران کمیته‌ی مرکزی و سازمان‌های حزبی و دولتی شوروی می‌توانستم داشت، اما افسوس که من به راستی

چیزی بیش از آنچه بر همه آشکار بود نمی‌دانستم، نیز شاید کمتر از بسیاری کسان. من، پس از بیست و پنج سال گسستگی از حزب، - که علت آن سرخوردگی از خطاهای مکرر، بی‌کفایتی‌ها، باندبازی‌ها، و به ویژه پیروی کورکورانه‌ی رهبری حزب از سیاست دولتی شوروی بود، - در پایان سال 1358 که امکان فعالیت «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» هرچه کمتر و محدودتر می‌شد و من دیگر جز با تن دادن به مسئولیت شکافی تازه در صف نیروهای ناسازگار چپ نمی‌توانستم راه مستقل خود را در سیاست ادامه دهم، به حزب توده‌ی ایران پیوستم. درست است که به تصمیم دبیر اول حزب که بعداً، بی‌ذکر نام و حتی بی‌شرکت من، به تصویب پلنوم رسید، من به عضویت کمیته‌ی مرکزی درآمدم - و بهانه‌ای بود که، به علت مسئولیت‌هایی که در «جمعیت صلح» و «شورای نویسندگان» داشتم، می‌بایست حزبی بودم پنهان بماند، - باری، من عضو کمیته‌ی مرکزی بودم - و یکی از اعضای هیئت سیاسی، پس از یک سال و نیم که در بازداشت بودم، خبر داد که من حتی برای عضویت آن هیئت پیشنهاد شده بودم، - اما حتی یک بار در هیچ‌یک از جلسات کمیته‌ی مرکزی شرکت نکرده‌ام و اعضای من در پای هیچ تصمیمی نبوده است. در این صورت، پیداست که اطلاعی از آنچه درون مراکز آشکار و پنهان حزب می‌گذشت نداشتم. اطلاعات من همان بود که هر فرد حزبی از راه روزنامه یا مسئول مستقیم خویش می‌توانست به دست آورد، نیز پاره‌ای رهنمود کلی که رابطم - آقای منوچهر بهزادی - درباره‌ی زمینه‌های فعالیت علنی‌ام به من ابلاغ می‌کرد. و این برای بازجو و هم‌ترازان وی و مقام‌های بالاتر بازداشتگاه باورکردنی نبود. آنان مرا کسی می‌دانستند که، در صورت ناممکن شدن فعالیت آشکار حزب، می‌بایست در سمت رهبری «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» نیروهای حزبی را گرد آورد و به مبارزه‌ی قانونی ادامه دهد. می‌گفتند:

«چگونه همچو کسی می‌تواند از همه چیز بی‌اطلاع باشد، و حال آنکه افرادی به مراتب پایین‌تر در سلسله‌مراتب حزبی از بسیار چیزها خبر داشته‌اند و در اختیار گذاشته‌اند؟»
در بازجویی‌ها که پیوسته لحن خشن‌تری می‌گرفت، من، راست و درست، بی‌هیچ قصد مقاومت و به دور از هرگونه قهرمان‌بازی، می‌گفتم و تکرار می‌کردم که بیش از آنچه از همان آغاز، بی‌تحمیل‌ترین فشار، به صرافت طبع گفته‌ام چیزی نمی‌دانم. اما گفته‌هایم دروغ شمرده می‌شد و کارم لجبازی. بازجو مرا «چریک پیر» خطاب می‌کرد و سرکوفت می‌زد که چریک‌ها پس از چهل و هشت ساعت مقاومت دستور دارند حرف بزنند، تو چرا بیهوده مقاومت می‌کنی؟ یک بار هم که مرا به هشتی بند 1 برده مانند چند بازداشتی دیگر، هر یک در گوشه‌ای، به پا داشته بودند، یکی از سران بازداشتگاه از در درآمد و تا مرا دید «درگویی بزرگ قرن» خواند. و من جز خاموشی و شکیبایی چه می‌توانستم کرد؟

*

من از خانه، به اندازه‌ی مصرف یکی دوماه‌ام، قرص و داروی بیماری قلبی با خود آورده بودم و در سلول داشتم. پرهیز غذایی را هم رعایت می‌کردم، و پیداست که این به معنای چشم‌پوشی از بخشی از جیره‌ی ناکافی هر روزه‌ی زندانی بود. راست بگویم، در این باره به عمد افراط می‌کردم و ناچار به تحلیل می‌رفتم. چه بهتر! در آن سلول تنگ که شبانه‌روز در آن چراغ می‌سوخت و درش تنها برای گرفتن غذا و رفتن به دستشویی یا بازجویی گشوده می‌شد، و هوای مانده‌ی سال‌های دراز آن بدبو - و بوهای - صدها تن زجر دیده‌ی بی‌پار و

پرستار آلوده بود، من پیر شصت و هشت ساله‌ی بیمار زود می‌بایست از پا بیفتم. برایم این مرگ رهایی بود و می‌خواستمش. و چه نویددهنده بود ماجرای آن روز نیمه‌ی اسفند 61 که، به گفته‌ی رادیو، هوای تهران یک‌شبه هشت درجه سردتر شده بود و مرا برای هواخوری پانزده دقیقه‌ای هفتگی به حیاط فلکه برده بودند. نگهبان مرا با چشم بسته برد و با خود یک دور گرد حوض وسط حیاط گردش داد. سپس آزادم گذاشت که همان‌گونه بگردم و خود رفت و کنار دیوار در آفتاب ایستاد. من آهسته و با احتیاط، در مسیری دایره‌وار، نزدیک لبه‌ی سنگی حوض قدم می‌زدم و جز زیر پایم را نمی‌دیدم. ناگهان، از یکی از راهروهایی که به فلکه باز می‌شد، موتورسیکلتی که تند و بلند گاز می‌داد و صدایش به شدت در گوشم پیچید بیرون آمد و در یک آن به من نزدیک شد. من، در سراسیمگی‌ام، از جا جستم، پایم به لبه‌ی حوض گرفت و در آب افتادم، به همه‌ی تنم جز سر، زیرا که حوض چندان هم گود نبود. با این همه، نیمه شناور افتاده بودم و تلاشم برای آنکه خود را بالا بکشم به نتیجه نمی‌رسید؛ با یک دست نمی‌توانستم. شاید، برای «برادرانی» که در فلکه بودند، و آنجا هیچ‌گاه خالی از رفت و آمد نیست، این پیشامد فرصت تماشای دلپذیری بود... سرانجام، یکی آمد و نگهبان مأمور من هم خود را رساند. با هم از آب بیرون کشیدند. نگهبان پاس‌بند، حاجی کریمی، مردی شاید پنجاه ساله که پیوسته سر به سر هم‌قطاران خود می‌گذاشت و به هر بهانه صدای خنده‌اش به گوش می‌رسید، و بعدها به من گفته شد که دو پسرش در جنگ شهید شده‌اند و خودش هم چیزی نمانده بود که در خرمشهر به همان راه برود، - مرا در بند تحویل گرفت و برد تا زود رخت‌هایم را در پشت دیواری بکنم و زیرجامه‌ی گرمکن خشکی را که برایم آورده بود بپوشم. سپس، در راهرو، مرا روی صندلی خود کنار بخاری روشن که شیر نفتش را بیشتر باز کرد نشانند و ژاکت پشمی‌ام را که آب از آن می‌ریخت از دیواره‌ی محفظه‌ی بیرونی بخاری آویخت. پس از آنکه تا اندازه‌ای گرم شدم، مرا به سلولم برد و رو پتو هم آورد تا افزون بر آنچه داشتم روی خود بکشم. با آنکه از غرق شدن در آب، یا از اینکه سرم می‌توانست به پاشویه‌ی سنگی حوض بخورد ترسیده و از رهایی‌ام از خطر خشنود بودم، باز اینکه کارم به ذات‌الریه بکشد برایم وسوسه‌ی فریبنده‌ای بود، چه شنیده بودم که این بیماری در پیران کشنده است. اما نه، قسمت نبود...

چه سخت‌جان بوده‌ام من در زندگی، و بیش از همه در دو سه ماهه‌ی اول بازداشت و بازجویی‌ام، اینجا، در پناه رأفت اسلامی «برادران»! به راستی، کوتاهی نکردند. و من سختگیری‌شان را به صلابت ایمان‌شان و شور پاسداری‌شان از انقلاب نسبت می‌دادم و، در عین شکنجه‌های تن و جان، تأیید می‌کردم. دیوانگی مازوشیستی؟ - نه، عشق و گذشت... حادثه‌ی دیگری باز در همان روزها برایم رخ نمود. پیش از ظهر روزهای دوشنبه - اگر اشتباه نکنم - نوبت حمام بند ما بود. و این حمام خود داستانی دیگر است که به جای خود خواهم گفت. آن روز، هنگامی که از مراسم «گربه‌شور» به سلول خود برگردانده شدم، دیدم که آمده‌اند و همه‌ی داروهای مرا برده‌اند؛ پکسید Pexide و تری‌نیتین، و حتی قرص‌های سرماخوردگی... برای آگاهی نگهبان بند که اجازه داشتیم صدایش بزنیم یا به در آهنی سلول بکوبیم، پاره کاغذ تاکرده‌ای را از روزنه‌ی کوچک در گذراندم. پس از آنکه سرانجام آمد و پرسید چه می‌خواهم، داستان را از پشت در بسته برایش گفتم و تأکید کردم که این داروها را روزانه دوبار باید بخورم تا قلبم ناگهان از کار نایستد. رنگ پرپایه‌ی اضطرابی که غریزه‌ی زندگی به

سخنم می‌داد اثری در «برادر» نگهبان نداشت. در حالی که خود را کنار می‌گرفت تا از دایره‌ی دید روزنه بیرون باشد، به خونسردی گفت:

«باشد. گزارش می‌دهم.»

و دریچه‌ی روزنه را بست و رفت. و همان بود. با آنکه باز چندین بار به بازجو و نگهبان‌های پاس گفتم، همچنان نتیجه‌ای نگرفتم. چاره نبود. می‌بایست با قلب بیماری بی‌دارو و درمانم بسازم. اندیشه‌ی مرگ، که گمان داشتم هر زمان در خطر آنم، برایم پیوسته بیشتر خوگیر می‌شد. حتی‌ا می‌توانم گفت که خواستنی بود. درست. اما «برادران» به کدام حق مرگ را برایم می‌خواستند؟

اما، از شوخی سرنوشت، این نازنینان، بی‌آنکه خود بدانند یا بخواهند، با پانزده بیست کیلوگرمی که در کمتر از سه ماه، پیگیرانه و با تلاش شبانه‌روزی‌شان، از وزنم کاستند، مرا تا به امروز از نگرانی و رنج نارسایی قلبی سبکبار کردند. دست مریزاد!

*

به گمانم در نیمه‌ی دوم اسفند 61، برخی از دستگیرشدگان دستگاه رهبری حزب توده‌ی ایران که سالیان درازی در اتحاد شوروی به عنوان پناهنده به سر برده بودند، در پی شیوه‌های مرسوم بازجویی، ناگزیر از وابستگی خود به کمیته‌ی امنیت دولتی شوروی (کا.گ.ب.) سخن به میان آوردند. بدین‌سان، سرنخی که «برادران» بازجو سخت‌بدان نیاز داشتند به دست آمد، و اینک لازم بود که جست‌وجو تعمیم داده شود و بکوشند تا درباره‌ی یکایک اعضای کمیته‌ی مرکزی به چنین موفقیتی برسند. چنین می‌نمود که حتی یک تن نمی‌بایست از اتهام «مزدوری و خیانت» برکنار بماند. فشار سخت فزونی گرفت. بازجو از من خواست شرح دهم که، در گذار از مسکو برای رفتن به اجلاس‌های ده‌لی و کابل و صوفیه، با چه مقام‌های حزبی و دولتی شوروی ملاقات داشته‌ام، چه گفته و چه شنیده‌ام، چه قراردادهایی گذاشته‌ام. من خود پیش از آن، بی‌هیچ فشاری، در نخستین جلسه‌های بازجویی گفته بودم که یک بار در شهریور 1358، به هنگام اقامتم در مسکو برای درمان بیماری قلبی‌ام، زمانی که به اتفاق همسرم روزی از کنار میز ناهار در رستوران برخاسته می‌خواستیم بیرون برویم، مردی پنجاه و اندساله که خود را عضو کمیسیون روابط بین‌المللی وابسته به کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی معرفی می‌کرد نزد ما آمد و، پس از تعارف‌های معمول، از من خواست که به اتاق دیگر برویم و کمی درباره‌ی اوضاع ایران گفت‌وگو کنیم. رفتیم، و همسرم با ما. همچنان ایستاده، به پرسش‌هایش درباره‌ی انقلاب اسلامی ایران، نیروهای سیاسی حاضر در صحنه، قدرت رهبری و پایگاه مردمی امام خمینی، آنچه از درون و بیرون انقلاب را تهدید می‌کند، و اینکه حرکت انقلاب در چه راستایی است و پیش‌بینی‌ام درباره‌ی آینده چیست پاسخ دادم. این مرد روس بود، اما فارسی را بسیار خوب حرف می‌زد و لهجه‌ی بیگانه تقریباً نداشت. شگفت‌زده از او پرسیدم. گفت که چندسالی در تبریز کنسول شوروی بوده است. نامش را هم گفت، اما من یادداشت نکردم و به یاد ندارم.

گذشته از این، یک بار دیگر هم، در چند روزه‌ی پایان سال 58 و آغاز 59، با آقای محمدرضا لطفی، آهنگ‌ساز و نوازنده، برای شرکت در کنفرانس همبستگی ملت‌های آفریقا و آسیا به ده‌لی رفتیم، و همسرم با ما بود. در بازگشت از ده‌لی، به انتظار پرواز هواپیما به تهران، دو روزی در مسکو بودیم. مهماندارمان خبر آورد که مسئولان کمیته‌ی دفاع از صلح شوروی

مایل‌اند ملاقاتی با ما در محل کمیته داشته باشند. من که دبیر اول «جمعیت ایرانی هواداران صلح» بودم، پذیرفتم. رفتیم. میزبانان ما، یکی خارخار دین نامی بود از گردانندگان امر صلح و دیگری آندره‌یف، نویسنده، نایب رئیس کمیته، سومی منشی‌اش، یک زن، و چهارمی مترجم. گفت‌وگومان درباره‌ی جنبش جهانی صلح بود. من، در بیان موقعیت کنونی‌مان در ایران، گفتم که ما پس از بیست و پنج سال ممنوعیت، تازه آغاز به کار کرده‌ایم و به ویژه از نارسایی‌هایی در زمینه‌ی ارتباطات و مبادله‌ی تجربیات رنج می‌بریم. گفتم که ما می‌توانیم در همه‌ی زمینه‌ها یاری‌تان کنیم. از کمک مالی سخن به میان آورد که من رد کردم، اما خواستم که بولتن‌ها و مجله‌هاشان را برای ما بفرستند. گفتنی است که در بازگشت به تهران، هنگامی که از پذیرفتن پیشنهاد کمک مالی یاد کردم، کیانوری بی‌درنگ و با لحن سرزنش گفت که نمی‌بایست چنین می‌کردم.

بار سوم هنگامی بود که برای شرکت در «پارلمان ملت‌ها برای صلح» به صوفیه رفته بودم. در روز دوم این اجلاس، نزدیک غروب روز سی‌ام شهریور 1359، از حمله‌ی عراق به ایران خبر یافتم و اینکه چند فرودگاه، از جمله مهرآباد تهران، بمباران شده است و عراقی‌ها در برخی جبهه‌ها پیشروی‌هایی می‌کنند. در میان هیئت‌های نمایندگی غلغله افتاده بود. می‌آمدند و از من نظر می‌خواستند. و من با دریغ و افسوس تکرار می‌کردم که هیچ چیز این تجاوز آشکار را مجاز نمی‌دارد و تنها امپریالیست‌ها هستند که از آن سود خواهند برد. با این همه، سخت نگران بودم. چگونه پایداری خواهیم کرد؟ چگونه نیروی انقلابی ملت بسیج خواهد شد؟ از این رو، به ابتکار خودم، با آندره‌یف که پیش از این یک‌بار در مسکو در محل «کمیته دفاع از صلح» دیده بودم دیدار کردم و خواستم انتظاری را که نیروهای انقلابی ایران به حق از اتحاد شوروی برای نگهداری صلح در منطقه دارند به مقامات بالاتر خود ابلاغ کند. اتحاد شوروی، به عنوان متحد عراق در مبارزه با سلطه‌جویی امپریالیسم، می‌تواند با فشار بر حکومت بغداد به خونریزی‌ها و ویرانی‌هایی که این جنگ و برادرکشی به بار خواهد آورد پایان دهد. من به فرانسه سخن می‌گفتم و مترجم، یک زن جوان بسیار زیبا و شیک‌پوش برایش به روسی باز می‌گفت. آندره‌یف شنید و، با سخنان باسما‌ئی درباره‌ی جنبه‌ی ارتجاعی رهبری اسلامی ایران، کوشید تا نگرانی مرا تسکین دهد. و من، سرخورده و پشیمان، از نزد او بیرون آمدم.

این سه بار، تنها ملاقات‌هایی بود که من در سفرهای گذارم به اتحاد شوروی با یک مقام وابسته به کمیته‌ی مرکزی حزب و یک مقام رده بالای جنبش صلح - که به گمانم نمی‌توانست از فعالان حزبی نباشد - داشتم. و من، در بازجویی‌های پیشین، همه را گفته و نوشته بودم، چرا بازجو پرسش‌هایی را از نو مطرح می‌کرد؟ صداقتی که از همان نخستین برخوردم به او نشان دادم مگر نمی‌توانست بازتابی در او نداشته باشد؟ ولی او مهره‌ای از یک ماشین بود. فشاری که از بالا بر خود او وارد می‌شد وی را وادار به سختگیری‌اش با من می‌کرد. این جوان که هنوز، پس از آنچه به دست او بر من گذشت، دوستش دارم و به صلابت ایمانی که نشان می‌داد احترام می‌گذارم، نمی‌توانست به گرایش فطری دل‌مهربانش تسلیم شود. او که یک‌بار ناخن‌های دراز شده و چرک گرفته‌ام را خود به دقت و احتیاط با ناخنگیر چید، و باری دیگر، برای جبران کمبودهای جیره‌ی زندان، رفت و از فروشگاه سه قوطی کنسرو میوه برایم آورد، یا هرگاه که در جلسه‌ی بازجویی تشنه می‌شدم، خودش می‌رفت و از شیر دستشویی آب در لیوان می‌ریخت و به من می‌داد، یا یک شب که فرصت شام بند از دست رفت، دستور داد از

بیرون برایم چلوکباب آوردند، کسی که هربار مرا در اتاق تنها می گذاشت در را نمی بست، آری، این اعتماد و دلسوزی های به گفتار درنیامده اما در عمل نشسته ی او اینک جای خود را به خشونت و تهدید و تعزیر می داد. او که بیش از پیش در سلول از من بازجویی می کرد، مرا رو به دیوار برپا نگه می داشت و فرمان می داد که، دست بالا گرفته، پنجاه بار پیای بنشینم و بایستم؛ و اگر در این میان، از خستگی و ناتوانی، می خواستم نفسی تازه کنم، لگد به ساق هایم می زد. و این گویی سرنوشت آغاز و انجام زندگی ام بود. در کودکی هم، اگر دیر به دبستان می رسیدم و شاگردان به کلاس رفته بودند، آموزگار - هنوز هم او را به یاد دارم، جوانی بلندبالا، زردمو، صورت کشیده، کلاه گرد و استوانه ای کوتاه از بند بر سر، - مرا در گوشه ی کنار تخته سیاه رو به دیوار نگه می داشت و من می بایست دست ها را بالا گرفته یک پا را از پشت تا کنم و بی حرکت بایستم. او هم، اگر من به چپ و راست نوسان می کردم و پایم کم کم به زمین می آمد، با لگد بر ساق هایم می کوفت.

باری، به جز این و به جز کوفتم با پشت به دیوار سلول که یاد کرده ام، بازجو تفنن های دیگری هم داشت. او که هر از چندی پرسش نامه ای در چند صفحه به من می داد تا پاسخ بنویسم، دستور داده بود برایم یک صندلی بازجویی به سلول بیاورند. این صندلی، که در تنگنای سلول جای گزافی می گرفت، بیشتر به کار خود او می آمد: مرا چهارزانو بر زمین می نشاند و خود رو به روی من روی صندلی می نشست، دوپایش را از دوسو بر زانوهایم می نهاد و به وظیفه ی انقلابی بازجویی اش می پرداخت: پرسش های صدار مکرر و پاسخ های مکرر هربار به شاخ و برگ تازه آراسته. ولو، به آهنگ کم و کاست و دروغ و راستی که به تخمین خود در نوشته ام کشف می کرد؛ با دوپای خود زانویم را فشار می داد، و دردی کور در استخوان ران و دوسوی لگن منتقل می شد که دشوار می توانستم تاب آورد. و باز چیزهای دیگری بود که در جای خود خواهم گفت.

خدا را سپاس می گذارم که در سراسر زندگی کاری نکرده ام - و آن گونه که خودم را می شناسم، نمی توانسته ام نیز بکنم - که به زیان کشور و مردم باشد. با این همه، اکنون در مداری افتاده بودم که با بیشترین فشار از من اعتراف به کار نکرده می خواستند. بهانه ای هم به دست «برادران» افتاده بود. در آن روز هجوم جوانان پاسدار به خانه ام، آنان، در کندوکاوشان در اتاق همسرم، دفترچه ای به خط وی یافته و با خود برده بودند که در آن، همسرم، دیده های سفرمان را به مسکو برای درمان بیماری قلبی ام یادداشت کرده بود. از جمله، نوشته بود که در پرواز بازگشت مان به ایران، مردی که روزی در رستوران با من درباره ی اوضاع انقلاب و موازنه ی نیروها گفت وگو داشته بود با ما در یک هواپیما بوده و آمده باز چیزهایی از من پرسیده است. و این هیزمی شد برای برافروختن کوره ی تخیل «برادران». آری، همو بود که مأموریت یافته بود با «به آذین» به ایران بیاید... خوب، آن مرد که بود؟ چه نام داشت؟ کجا می دیدمش؟ چه گزارش هایی به او می دادم؟ چه رهنمودها و چه دستورهایی از او می گرفتم؟ ...

و من می گفتم و تکرار می کردم که آری، در هواپیما یکی نزد من آمده و با من گفت وگویی مختصری داشته است. اما چیزی از او در یادم نمانده، حتی نمی دانم که او همان بوده که در رستوران دیده بودمش یا کسی دیگر. در دو سه ساله ی آزادی بی گرفت و گیر پس از انقلاب، برای من، دبیرکل «اتحاد دموکراتیک مردم ایران»، طبیعی بود که هر جا و هر زمان با کسانی

روبه‌رو شدم که در پی نظرخواهی از من باشند. و من، در چارچوب مصلحت فردی و اجتماعی‌ام، خود را موظف به پاسخگویی می‌دیدم.

گفته‌های من البته کمترین تأثیری نداشت. بازجویی‌ها پی‌پی صورت می‌گرفت. و «چریک پیر»، که خورد و خوابش کم و کمتر شده بود، و لاغر و خسته، با جوان بازجو در کلنجار بود، از اعتراف به جاسوسی که از آن مبرا بود اما می‌بایست بهانه‌ی شرعی برای نابودی حزب توده و فعالان تراز اول آن باشد، همچنان سر باز می‌زد. یک روز عصر که بازجو دیگر پاک به ستوه آمده بود، مرا با خود به بند آورد و به جای آنکه به نگهبان پاس تحویل دهد تا مرا به سلولم برساند، چنان که خود می‌گفت، «برای درهم شکستن غرورم» به نگهبان سپرد تا مرا به دستشویی ببرد و آنجا بمانم. نگهبان پاس - حاج رضانی صداس می‌زدند - مردی بود بلندبالا و تنومند، پهلوان‌آسا، که ریش دومویه‌اش پهنای سینه‌ی ستبرش را می‌پوشاند. و من که او را هنگام غذا رساندن به سلول‌ها از لای در دیده بودم، به موسی عمران، پیامبر بنی‌اسرائیل، مانند می‌کردم. - همان گونه زود خشم و زورآور و تندگفتار. همچنان که مرا همراه خود به دستشویی می‌برد، نگاه کجش را از بالای شانیه‌ی چپ به من دوخت و از سر خشم و سوز کین گفت:

«می‌خواهی بازجو را سر بدوانی... نشانت می‌دهم. مثل آدم راه بیا، وگرنه خودم جانت را می‌گیرم.»

با او رفتم و چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگویم. ترس یا احتیاط، هرچه می‌پسندید. اما، بی‌هیچ تلخی و گله‌مندی در خلوت دل، و بیشتر با کنجکاو ی‌ک تماشاگر...

دستشویی خالی بود. سه مستراح در یک ردیف، آن روبه‌رو، و دست راست، یک روشویی و ظرف‌شویی از ورقه‌ی آهنی جوش داده، با شیرهای آب برای استفاده‌ی هم‌زمان دوزندانی. آفتابه را پر کردم و جارو به دست گرفتم، و تا جایی که تن ناتوان و قلب رنجور اجازه می‌داد، صحن دستشویی و یک مستراح‌ها را چنان که باید از آلودگی‌های ناگزیر پاک کردم. در پایان، من همچنان «به‌آذرین» بودم که پیش از آن. چیزی از من کم نشده بود. حاج رضانی در راهرو بند قدم می‌زد و، همین که به در دستشویی می‌رسید، دریچه‌ی روزنه‌ی کوچک در را کنار می‌زد و نگاه می‌کرد. از کار تا فارغ شدم، مجال نفس کشیدن به من نداد. آمد و مرا به توالی میانی برد و دستور داد که دستم را تا بالای چارچوب آهنی در ببرم و همچنان به همان حال بایستم. من کمترین هوس سرکشی نداشتم. آن‌گونه که گفته بود ایستادم. حاج رضانی نمی‌توانست آنجا بماند. مسئولیت بند با او بود. رفت. من ماندم، در تنهایی و خاموشی جایی که برای بسیار کسان یگانه جایگاه پرواز اندیشه و خیال است. اما تا بم زود از دست رفت. آهسته گویی تا شدم، بر کف تازه شسته‌ی مستراح، پاها دراز از دوسوی کاسه‌ی چدنی، نشستم، چه آسوده، چه بی‌پروا! و یکباره او سر رسید. همچون تکه‌های گداخته‌ی سنگ از دهانه‌ی آتشفشان، فریادش همراه ناسزا و تهدید برخاست.

«فلان فلان شده، برای خودت لم داده‌ای؟»

«خسته‌ام. نمی‌توانم.»

«چشم‌ت کور! زودباش، پاشو.»

و دست زیر بغلم برد و مرا سبک از جا کند. نفس‌زنان ایستادم. چاره نبود. او رفت و من زودتر از آن‌بار تا شدم و نشستم. نه از سر لجاج. در توانم نبود که بایستم. و مرد باز آمد. هیچ

تکاني به خود ندادم. همه چیز براي يكسان شده بود. خشمگين، شمشه‌ي دراز بنائي را که در کنج توالت نهاده بود - يادگار فراموش شده‌ي تعميرات - برداشت و خواست بر تنم بکوبد. اما، همچنان که ناسزا مي‌گفت، به گمانم تا اندازه‌اي به خود آمد و همين قدر سر آن را بر سينه‌ام، بالاي استخوان تر قوه‌ي راست، گذاشت و فشار داد، دردم اندازه نداشت. اما ناله‌ام را توانستم فرو بدهم. حاج رمضاني شمشه را به ديوار مستراح تکیه داد، بازويم را گرفت و به تکان از جا بلندم کرد و خود دستم را تا بالاي چارچوبه‌ي در کشيد.

«خوب گوشت را واکن. بينم که باز دستت را پايين آوردي و خودت را اينجا پهن کردی، آن قدر مي‌زنمت که سقط بشي.»

با همه‌ي خستگي و دردي که سراپايم را فراگرفته بود، نه، لزومي نمي‌ديدم که سقط شوم. ته‌مانده‌ي ناچيز نيرويم را فراهم آوردم و آن کردم که او مي‌خواست. رفت. من، به نفس افتاده، بي‌اختيار ناله سر مي‌دادم. تا کي، نمي‌دانم. از راهرو بند صداي قدم‌هايي نزديک مي‌شد. يکي مي‌پرسيد:

«کيه؟ کجا يي؟»

تعويض پاس صورت گرفته بود، حاجي شرفي در دستشويي را باز کرد. مرا ديد، نالان ايستاده و دست بالا گرفته. رنگ‌پريدگي و ناتواني‌ام مي‌بايد سراسيمه‌اش کرده باشد. پرسيد:

«اينجا چه مي‌کني؟ که گفته؟»

آنچه بود گفتم:

«دستور بازجو است. بايد اينجا تا صبح بمانم.»

«لازم نيست. برو سلول خودت.»

روز ديگر، پيش از ظهر و باز نزديک عصر، بازجو آمد. از آنچه ديروز به لطف او بر من گذشته بود يادي هم نکرد. شتر ديدني نديدي. راست به آنچه مي‌خواست و بدان نرسيده بود پرداخت. و مانند هميشه، در اين اواخر، آغاز سخنش چنين بود:

«خوب»، «به‌آدين»، فکرها را کرده‌اي؟ خدا شاهد است، اگر...»

اوه، البته. اگر - آن‌گونه که او مي‌پنداشت - من باز سرسختي نشان مي‌دادم و از گفتن آنچه - باز به گمان او - مي‌دانستم و مي‌بايست بگويم سر باز مي‌زدم، ديگر هرچه مي‌ديدم از چشم خودم مي‌بايست ببينم. آري، اما افسوس! در کار من گره کوري بود که نه او مي‌توانست باز کند، نه من. و آن تصويري بود که «برادران» از من ساخته و پرداخته بودند: کسي که، در يك موقعيت اضطراري، مي‌بايست زير پوشش «اتحاد دموکراتيک مردم ايران» در رأس فعاليت علني حزب باشد. چگونه امکان داشت چنين کسي از نقشه‌ها و بند و بست‌هاي حزب بي‌خبر نگه داشته شود؟ از سوي ديگر، در خوي و سرشت من نبود که دروغ بيافم يا، از آن بدتر، براي نجات خود به کسي افترا ببندم. بازجو و من هر دو درجا مي‌زديم. و هر دو ناچار بوديم: او مي‌بايست بر فشار بيفزاید و من مي‌بايست هرچه بيشتر تحمل کنم و تاب بياورم. و در اين راستا، کارمان گاه خنده‌آور مي‌شد. بازجو سرکوفتم مي‌زد - واقعي و مجازي هر دو - که ديگران هرچه مي‌دانستند گفتند. و من گيلمرِ ساده مي‌پرسيدم:

«چه گفته‌اند؟»

راستی که مایه‌ام سفت بود! این من بودم که از بازجو پاسخ می‌خواستم. و او خود را ناچار می‌دید کمی بیشتر مشتالم بدهد. آخر هم، برای آنکه مرا در بیرون ریختن اطلاعاتی که گویا داشتم و بر دلم سنگینی می‌کرد یاری کند، دستور «تعزیرم» را از حاکم شرع بازداشتگاه گرفت. و می‌دانیم که واژه‌ی تازی «تعزیر» پوششی فقهی است بر آنچه پیشینیان ما کیفر تازیانه می‌نامیدند و تازیانه اکنون، در هیئت پیش‌پا افتاده‌ی شیلنگ پلاستیکی، در بازداشتگاه‌ها و زندان‌ها کاربرد همه‌روزه‌ی آموزشی - پرورش‌ی دارد، البته، پس از ناسزا و مشت و لگد، و پیش از اجرای «حدود». من نمی‌توانم ادعا کنم که تهدید بازجوی جوان را به شوخی گرفتم. ولی باز باور نمی‌توانستیم کرد. آخر، پیر شصت و هشت ساله‌ی لاغر و نزاری را که در عرصه‌ی ادب و سیاست هم کم و بیش نام و آوازه‌ای دارد، مگر می‌توان به همین آسانی خواباند و کف پاهایش را با شیلنگ قلقلک داد؟ های، های، پیر ساده‌دل! لیس هئذئا بأول قاروره کسرت فی الاسلام. مگر رئیس مذهب حنفی، امام ابوحنیفه را، خلیفه‌ی عباسی به دستاویز مسئله‌ای اعتقادی زیر تازیانه نیمه‌جان نکرد؟ نه، برادر! زیر آسمان، تا آدمی هست و دعوی بازسازی جهان را بر الگوی پندار خطاکار خود دارد، همه چیز از همه رنگ شدنی است و... گذشتنی. بردبار باش.

فردای آن روز، پیش از ظهر خبری نشد، عصر، بازجو آمد و آرام، اما با لحنی که سر چانه زدن نداشت، پرسید:

«می‌خواهی حرف بزنی یا نه؟»

خاموش ماندم. با خشمی فرو خورده، باز گفت:

«هرچه در چنته داری، بریز بیرون. دیگر فرصت نمی‌دهم.»

«تازه چیزی ندارم که بگویم.»

بی‌آنکه صدا بلند کند، - سلول‌های همسایه نمی‌بایست بشنوند، - از لای دندان‌ها گفت:

«پاشو، زود! می‌برمت زیر هشت.»

کمی این پا آن پا کردم. نه، سر شوخی نداشت. آمد و زیر بغلم را گرفت که از جا بلندم کند. حالی به من دست داد که هم ترس بود و هم شرمساری. و، در تکان شدید عصبی، دیدم که دستم به اختیار نیست. چنگ شده بود، - چیزی که در همه‌ی عمرم سابقه نداشت. دید و به روی خود نیامرد. يك دو قدم به سوی در رفتم و خواستم دم‌پایی‌ام را به پا کنم. نتوانستم، در همان آستانه‌ی در سلول نشستم، و بهتر است بگویم که افتادم. با صدایی لرزان گفتم.

«نمی‌توانم.»

«می‌برمت. مگر آنکه حرف‌ها را هرچه هست بزنی.»

به دستور بازجو، نگهبان بند يك صندلی چرخ‌دار آورد. دوتایی مرا روی آن نشانند و حرکت دادند. به آستانه‌ی هشتی رسیدیم. دیگر کار را پایان یافته می‌دیدم. با اندیشه‌ی مرگ نزدیک، آرامش تسلیم جانم را فراگرفت. از بازجو کاغذ و قلم خواستم تا وصیتم را بنویسم. تکه کاغذ زرد چروکیده‌ای با يك خودکار به من داده شد. به گمان، بازجو این صحنه‌آرایی شوم را نشانه‌ی فرو ریختن اراده در من می‌دید. از این رو، به آسانی درخواستم را برآورده ساخت. نوشتم و او نوشته را گرفت و در جیب گذاشت. یکی دوتاییه بعد، دم در اتاق تعزیر - پیش از انقلاب، رك و راست آنجا را اتاق شکنجه می‌خواندند، - چرخ ایستاد. خواستند مرا از صندلی بردارند و به

درون ببرند. خودم برخاستم و به ناتوانی قدم برداشتم. از اتاقکی نیمه تاریک گذشتم و به شکنجه گاه رسیدم که روشنایی در آن به چشم خیره کننده آمد. فضایی خاک گرفته، شاید به اندازه‌ی دو برابر سلولم. چسبیده به دیوار دست راست، تختی آهنی، با یک تشک چرکین آراسته به لکه‌های شاش وقتی، یک پتوی سربازی کهنه و پاره، چند رشته ریسمان کار کرده‌ی ریش ریش. دو سه تکه شیلنگ سرخ‌رنگ رفته هم، به قطر یک اینچ یا کمی بیشتر، اینجا و آنجا بر کف اتاق پرت شده بود. بازجو بر لبه‌ی تخت نشست و مرا هم زبردست چپ خود نشانند. خم شد و یکی از شیلنگ‌ها را برداشت. در حالی که با آن بازی می‌کرد، برای اتمام حجت گفت:

«به‌آذین! خدا شاهد است، اگر...»

اما «به‌آذین» دم نزد. با چشم‌بند نشسته، منتظر بود، شاید هم با کنجکاو: چه در پیش است و چگونه خواهد گذشت.

به دستور بازجو - پسرم و همسن‌گرم که نمی‌خواست بشناسدم - روی تخت بر شکم دراز کشیدم، چشم‌بند همچنان بر چشمم، و او پتوی گنبدیده را بر سرم کشید، پاهایم را با ریسمان به میله‌ی افقی بالای دیواره‌ی تخت محکم بست، چنان که تنها نیمه‌ی بالای تنم می‌توانست پیچ و تاب بخورد. و یک بار دیگر، سدی شکسته شد. نخستین ضربه‌ای که بر کف یک پایم فرود آمد، دردی انبوه در خطی باریک از پشتم نفوذ داد. و من که به خود می‌گفتم تا آخر بی‌صدا تحمل خواهم کرد، فریادم بی‌اختیار بلند شد: وای! ... ضربه‌ی دوم به فاصله‌ی اندک با پای دیگرم آشنا شد - اوه! فرموش نکنیم، آسیا به نوبت! - و درد آتشین بود و فریاد بلندتر: خدا! ... و همین شد. او می‌زد و فاصله ننگ می‌داشت و من «خدا! خدا!» می‌گفتم، تنها همین یک کلمه، نعره‌ای که همه‌ی گنجای سینه‌ام در آن رسیده می‌شد. صدا گویا، پشت در بسته، در سرسرای بند می‌پیچید. حس کردم کسانی به تماشا آمده‌اند. یکی از «برادران» تماشاگر به ریشخند گفت:

«اِه، آقای به‌آذین! شما که ماتریالیست هستید، حالا یاد خدا می‌کنید؟!»

نمی‌دانم آیا توانست بشنود که می‌گفتم:

«مگر خدا را هم، مثل چیزهای دیگر، در انحصار خودتان گرفته‌اید؟»

این سخنم تنها از سر مجادله نبود. من در زندگی خود، حتی در فراموشی‌ها و گم‌گشتگی‌هایم، هیچ‌گاه یکسره از یاد خدا برکنده نشدم. خواسته و ناخواسته، نور خدا بر جانم می‌تافت، - نه همیشه به یک رنگ، نه همیشه به یک شدت. و خود می‌دانم که بسا دغ‌کاری می‌کردم. با آگاهی بر حضورش، چشم بر آن می‌بستم. و آن، هر از چندی، به بهانه‌ای خوش یا ناخوش، خود را به من می‌نمایاند. و انقلاب ایران یکی از آن همه بود. بگذریم...

بازجو کارش را، چنان که وظیفه حکم می‌کرد، به پایان می‌رساند. ریسمان را از پاهایم باز کرد، پتوی گنبدیده‌ی خاک‌آلود را از سرم برداشت، چشم‌بندم را که کج و مچ شده بود و می‌توانست چشمم را به دیدار روی مبارکش روشن گرداند به دست خود راست کرد و پایین کشید. مرا، پاهایم برهنه، کنار تخت ایستاند و خود با کفش‌های سنگینش چندین بار پاهایم را فشار داد. آن‌گاه گفت که بروم و رو به دیوار در جا بزنم. همه برای آنکه خون جمع شده در کف و پشت پاهایم به جریان بیفتد و آماسش بنشیند.

به سلول برگردانده شدم. شام بند را آورده و جیره‌ی مرا در بشقابم ریخته بودند، سرد و ماسیده، با يك قرص نان تافتون که به درون پرت کرده بودند. سلول، با دیوارهای لخت شفته اندودش و پتوهای تاشده‌ی برهم چیده‌اش که میتوانستم بر آنها، نرم و آلوده، بنشینم، به چشمم سخت آشنا و مهربان آمد. وه! که چه پرشکيب و چه زودخوگير است آدمي! با آنکه تنم روز به روز مانند شمع می‌گداخت، اینک به تعزیر نیز خو می‌گرفتم، - گاه هر روز و گاه یکی دو روز در میان. و بهانه همیشه همان بود: «تو جاسوس بوده‌ای، اقرار کن!»

در چند روزه‌ی پایان سال، بهانه‌ی دیگری هم بر آن افزوده شد. گویا من یکی از افراد شاخه‌ی مخفی حزب بوده‌ام که با افغانستان در ارتباط بوده کسانی را برای نفوذ و کسب خبر و اخلاص‌گري در میان پناهندگان افغانی از مرز می‌گذرانده است. شگفت! من خود، در بازجویی‌هایم، بی‌هیچ پرده‌پوشی گفته بودم که در تیرماه 1359 به دعوت «سازمان همبستگی ملت‌های آسیا و آفریقا» به کابل رفته و پنج شش روزی آنجا بوده‌ام. گفته بودم که با برخی از سران جمهوری دموکراتیک خلق افغانستان، از جمله با بېرک کارمل، دیدار داشته‌ام و در حد خود برای نزدیکی، یا دست‌کم تفاهم و. مدارا، میان دو جمهوری ایران اسلامی و افغانستان که هر دو با امپریالیسم آمریکا در نبردند کوشیده‌ام. از آن گذشته، من این همه را آشکارا و به تفصیل در گزارشی آورده بودم که زیر عنوان «گواهی چشم و گوش» در دی‌ماه همان سال به چاپ رسانده‌ام، و آن بی‌شک در اختیار «برادران» بوده یا به آسانی می‌توانسته است باشد. چرا بازجو بار دیگر به داستان این سفر بازمی‌گشت؟ به گمانم، همکارانش که با دستگیرشدگان دیگر سروکار داشتند، به تدریج که در تلاش پیگیرشان به سرنخی از ایشان دست می‌یافتند، آن را با هم در میان می‌نهادند تا هر یک در حیطه‌ی هنرنمایی خویش به جزئیات هرچه بیشتری از زبان زندانیان جدا مانده و بی‌خبر از یکدیگر برسند، و خدا می‌داند که خیال زجر دیده و برانگیخته‌ی متهمان چه شاخ و برگ‌ها بر واقعیت امر می‌بست یا خود از هیچ به هم می‌بافت!

«برادران»، برای دستیابی به آنچه می‌خواستند، شگردهایی نیز چاشنی شیلنگ و مشت و لگد می‌کردند. همان روزها، در یکی از نشست‌های تعزیری، یکی از همکاران هفته‌نامه‌ی «اتحاد مردم» را آوردند، - من نشسته روی صندلی و او ایستاده، هر دو با چشم‌بند. صدای آشنایش را شنیدم و شناختم. گفت:

«به‌آذین! همه چیز رو شده. ایستادگی بی‌فایده است. بگو!»

سفارشی از دوستی و دلسوزی حکیم فرموده... و ناگهان، بی‌شک به اشاره‌ی بازجو، سیلی جانانه‌ای بر گونه‌ام نواخت، و این برایم، درد نه، افسوس بود: به کجا می‌کشاندان... من چیزی نداشتم که بگویم. او را بیرون فرستادند، و بازجو باز همان کرد که به گمان خود وظیفه‌ی انقلابی‌اش بود. و داستان همچنان ادامه یافت، تا جایی که دو روز مانده به نوروز کف هر دو پام شکاف برداشته بود و خون می‌ریخت. و این زخم، با آنکه در بهداری بازداشتگاه بارها با مایع ضد عفونی شست و شویش دادند و با نوار تنزیب پیچیدند، تا بیش از دوماه بهبود نیافت. چه، گاه، بی‌هیچ تأخیر - آخر، گفته‌اند فی‌التأخیر آفات، - از تعزیر پاهای نوربسته چاره نبود.

*

در آخرین گشت سال 61، در همان سلول من، بازجو مژده داد که در جشن نوروز شش

روزي به سفر شمال خواهد رفت. و این برای من به معنای شش روز آسایش بود. نوروژ رسید و در گردش زندگی بند هیچ تغییری پدید نیاورد. نه دیداری، نه شادباشی، نه حتی يك دانه نقل که دهنی بدن شیرین شود. همچنان همان چشم‌بند بود و همان توپ و تشر نگهبانان و همان سیر اذان و دعا و گفتارهای عبرت‌آور که از بلندگوها راه گوش‌های بی‌پناه را می‌جست. یاد همسر و فرزندانم با حسرتی دلنشین به سراغم می‌آمد، و من تا جایی که می‌توانستم کمتر بدن راه می‌دادم، مبادا که غم یکسر بر من هجوم آورد. با این همه، وقتی که خبر رادیو از بلندگوهای بند به گوشم رسید که در جاده‌ی شمال ریزش بزرگ کوه ده‌ها ماشین را با سرنشینان درهم کوبیده است، سخت نگران شدم، نه برای کسانی که می‌دانستم هیچ‌گاه در نوروژ به سفر نمی‌روند، بلکه برای همسنگر جوانم، بازجو، که به نام انقلاب با من سر دشمنی داشت و من باز به نام انقلاب زنده و نیرومندش می‌خواستم. و به راستی، پیش از ظهر روز ششم فروردین 62 که صدای آشنایش را از پشت در بسته شنیدم، و دستورش را که چشم‌بند به چشم بگذارم، نمی‌گویم که شاد بلکه سبکبار شدم. و او به درون آمد و نشست. و باز همان پرسش‌ها بود درباره‌ی آن مرد روس که با من در يك هواپیما سفر می‌کرد، و درباره‌ی رابطه‌ای که گویا من با جاسوس‌ها و «نفوذ»‌بهای افغانی داشته‌ام؛ آن هم البته با همان مقدمه‌چینی نرم و آرام در آغاز که آیا در این چند روزه خوب فکر کرده‌ام و بر سر عقل آمده‌ام، و سپس، به زودی و ناگهان، با همان خشونت دست و زبان که بدان خو گیرم کرده بود. می‌گفت و سرکوفتم می‌زد:

«تا کی می‌خواهی پشت به بخت بکنی؟ تو می‌بایست تا حال صدمبار آزاد شده باشی. هیچ می‌دانی؟ پیش از دستگیری شماها، سپاهی‌های کسانی را که بنا بود بازداشت شوند پیش رئیس جمهور بردند. ایشان، با لطفی که در حق هنرمندان دارند، نام سیاوش کسرایی را خط زدند و جلو اسم تو همین‌قدر نوشتند: پس از دستیابی به اطلاعاتی که دارد آزاد شود.»

آه! کاش، پیش از آنچه از سر دل‌بستگی به انقلاب و کمک به پیروزی بر دوام آن به میل خود گفته بودم، اطلاعاتی می‌داشتم تا می‌توانستم از این بزرگواری و لطف هنرشناسانه بهره‌مند شوم! با این همه، بهتر که پرخوش‌باور نباشم و از شگردهای بازجویی غافل نمانم، من تنها گفته‌ی بازجو را اینجا می‌آورم، نه عین فرموده‌ی مقام ریاست جمهور را.

هرچه بود، آن روز تا اندازه‌ای به خیر گذشت. اما، از فردایش، سختگیری شدت‌ی روزافزون یافت. نشست‌ها، در سلول و در ساختمان بازجویی، پی‌پی شد، و همچنین نوازش‌های اتاق زیر هشت. اینک کسانی هم از «برادران» به یاری بازجو می‌آمدند و، با کوفتن شیلنگ بر پاهای زخمی و خون‌آلود من، خود را به ثوابی رایگان می‌رساندند. از آن میان، یکی را بی‌آنکه دیده باشم خوب به یاد می‌آورم که، پیش از هر ضربه، با دو سه بار آزمایش کم درد که البته به حساب نمی‌آمد، جای فرود آمدن ضربه را خوب سامان می‌کرد و سپس به شدت می‌کوفت: این يك! این دو! ... با درد و هراس می‌شمردم و منتظر بودم. من او را ندیده‌ام، حتی کلمه‌ای از او نشنیده‌ام. اما می‌دانم که ایمان اسلامی‌اش – اگر هیچ بویی از آن به مشامش رسیده باشد – نتوانسته بود او را از خبت طینتش پاک کند.

من روز به روز تکیده‌تر می‌شدم و بازجوی جوان سرگشته‌تر. به روشنی پیدا بود که نمی‌داند با من چه کند. شاید نمی‌خواست یا اجازه نداشت در فشار بر من تا جایی پیش برود که زندگی‌ام را درهم بشکند. راست آنکه من خود خواهان مرگ بودم. آسوده می‌شدم. گره

کوری که در کار من افتاده بود تنها به سرانگشت آزموده‌ی خرد روشن می‌توانست باز شود که در انقلاب‌ها - هیچ انقلابی، در هیچ جا و هیچ زمان - به کار نیست. انقلاب، جوشش و شتاب خشم و کین است و بی‌باکی ترس که گذشت نمی‌شناسد. و حال که چنین بود، خوشا مرگ گره‌گشا! مرگ به تیغ ستم، نه خودکشی...

بازجو مرا از طبقه‌ها بالا می‌کشاند، پایین می‌آورد، هنگامی که حمام بازداشتگاه بر کار نبود مرا به آنجا می‌برد، یا به اتاق وسیعی با سقف کوتاه وصل به آشپزخانه‌ی بیکار افتاده. که تکه نان‌های خشکیده در گوشه‌های آن تل‌انبار شده بود، و همه جا دشنام بود و تهدید بود و مشمت و لگد بود. یک‌بار در آنجا، - یا شاید در اتاقی دیگر در همان طبقه‌ی همکف - یک دستگاه فلزی را نشانم داد که می‌گفت «آپولو» است، افزار شکنجه‌ی «کمیته‌ی مشترک» در زمان شاه. و باز، البته، تهدید آنکه اگر حرف نزنم مرا به آن خواهد بست. یک بار دیگر، مرا در همچو جایی به زمین افکند و بر سینه‌ام نشست، و با همی زور جوانی‌اش بر ساعد و بازوی تا شده‌ام فشار آورد و نگه داشت چندان که کتفم صدا کرد و نزدیک شد که استخوان بازویم بشکند، و من، با آن وسواس آزمودن و پرسیدن که همواره در من است، گویی درد را در خود می‌چشیدم و لحظه لحظه‌اش را تماشا می‌کردم، و باز، نه آنکه در نگفتن لجاج می‌ورزیدم، چیزی از آنچه او خواستارش بود برای گفتن نداشتم. در این روزها، فرصت نفس کشیدن در مصاحبت بازجو برایم هنگامی بود که او پیرامون نوشته‌ها و عکس‌هایی که جوانان پاسدار از خانه‌ام آورده بودند از من پرسش می‌کرد. و من می‌بایست مرده و زنده و دور و نزدیک کسانم را نام ببرم و یکایک بنویسم، کار و زندگی‌شان را نشانی‌شان را، عقیده‌ی دینی و سیاسی‌شان را سراغ دهم، - پدر، مادر، برادر، خواهر، عمو، عمه‌ی، دایی، خاله، پسر، دختر، همسر این، همسر آن، و باز همی زاد و ولد و خرد و کلانشان، کسانی که سال تا سال از هم خبر نداشتم. با این همه، تأکید تا اندازه‌ای بر یکی از دامادهای من بود، دکتر بهرام حبیبی، کارمند پژوهشگر کشاورزی. در این باره، چیزهایی از اختلافی که گاه در پاره‌ای مسائل اجتماعی - سیاسی میان ما پدید می‌آمد گفتم و نوشتم، به این امید که او را از اتهامی که بر من وارد می‌شد دور بدارم. ولی، در وضع و حالی که گرفتار آن بودم، مطمئن نیستم که در این راستا کمی دور نرفته باشم.

این همه، اما، چیزی جز یک میان پرده‌ی کوتاه نبود. روز دیگر، در پایان نخستین دهه‌ی فروردین 1362، داستان تازه‌ای آغاز شد و آن، در فضای جوشان دروغ و راست و شکنجه و فحش و فریاد بازداشتگاه، گویی آتشی بود که درگرفت و یکباره زبانه کشید. چنان که بعدها از «برادری» دست‌اندرکار که رازگشایی‌اش با من نمی‌توانست محضاً باشد شنیدم، یکی از زندانیان ترس خورده‌ی توده‌ای، با نیروی تخیلی برانگیخته از سختی‌های زندان و زبانی که - شاید برای آسودن از آزار بی‌امان بازجویی‌ها، و از آن بیشتر، به امید بازگشتن به آغوش پرمهر همسر - از دروغ پروا نداشت، «راز» مهمی را با «برادران» در میان نهاده بود: حزب توده در تدارک «کودتا» است و برای «براندازی» حاکمیت جمهوری اسلامی هسته‌ی فرماندهی نظامی تشکیل داده انبارهای سلاح و تجهیزات فراهم آورده است.

بی‌درنگ همه‌ی چرخ و دنده‌ها در همه‌ی دستگاه‌های نظامی و امنیتی به کار افتاد. آماده باش! و لزوم دستیابی هرچه زودتر، هرچه دقیق‌تر، به اطلاعات. از این طوفان که درگرفته بود، من چگونه می‌توانستم در امان باشم؟ فشار بر من - و البته بر یکایک دستگیرشدگان رده‌ی

بالاي حزب - به اوج خود رسيد. پرسشنامه‌هاي دادستاني انقلاب چپ و راست به دستم داده مي‌شد كه پرکنم. بازجو ديگر پرواي مقدمه چيني نداشت. تند و خشن به اصل مطلب مي‌پرداخت:

«بگو! هرچه مي‌داني، همه را بگو. شبكه‌ي براندازي را چه كسي اداره مي‌كند؟ چه كسي از هيئت دبيران؟ افرادش كي‌ها هستند؟ قرار است چه سازمان‌هايي با حزب همكاري كنند؟ تماس‌هايي كه با آنها گرفته شده، در ايران، در خارج؟ كودتا كي، در چه شهرهايي، در چه واحدهايي، مي‌بايست آغاز شود؟ بگو، ها، زود! خدا شاهد است، "به‌آدين" ...»
«به‌آدين» چه مي‌توانست بگويد؟ كودتا، جنايت به كنار، چه فكر احمقانه‌اي! با كدام نيرو؟ با پشتيباني كدام مردم؟ در شرايطي كه در هر كوچه و هر خيابان، حتي نوجوانان چهارده پانزده ساله تفنگ و كلاشينكف به دست دارند و از انقلاب اسلامي محافظت مي‌كنند؟ ... در حالي كه دريائي انقلاب هنوز در مد است و هر حركتي براي برگرداندن موج‌هاي آن بي‌رحمانه‌ترين جنگ برادركشي را در پي مي‌آورد؟ ... آخر، كدام مرد يا سازمان سياسي است كه اين‌گونه بي‌گدار به آب بزند؟ چرا براي دشمنانتان - اگر اينان كه گرفته‌ايد دشمن هم باشند - يك‌جو عقل تصور نمي‌كنيد؟

بازجو گفته‌هايم را مي‌شنيد و پاسخ‌هاي نوشته‌ام را مي‌خواند و همچنان مرغش يك پا داشت. از من نقشه‌ي دقيق كودتا را مي‌خواست و تاريخي را كه مي‌بايست بدان اقدام شود. ناچار هم، برنامه‌ي «نوازش» در اتاق زير هشت هر روز به اجرا درمي‌آمد. و من چندان به اين ملاحظت‌ها خويگر شدم و حتمي‌اش مي‌دانستم كه، همين كه به درون آن دخمه‌ام مي‌بردم، خودم روي تخت شكفته دراز مي‌كشيدم و پاهایم را روي ميله‌ي آهني بالاي ديواره‌ي تخت مي‌نهادم تا با ريسمان ببندند. در اين روزها، براي ترساندن من، گاه به شيوه‌هايي كودك فريب و گاه به رفتاري سنگدلانه توسل جسته مي‌شد. يك بار، بازجو مرا در سراسر ايستاده بود، و برد كه با دستبند قباني، آرام و بي‌هيچ گله و ناله، کنار ديوار و پشت به همه ايستاده بود، و به دست خود چشم‌بندم را كمالي بالا زد تا بينم: چهره‌اي عرق‌آلود، تيره، سراسر پوشيده از خال‌هاي سپاه چركين. بازجو پرسيد:

«مي‌شناسيش؟»

«بايد رضا شلتوكي باشد.»

گفت:

«نه، مهدي كيهان.»

بار ديگر، نزديك غروب، مرا به حمام خالي بازداشتگاه برد و روي نيمكتي در وسط راهرو نشاند. پرسش‌ها همان بود و پاسخ من، با كمی تفاوت در لحن و رنگ‌آمیزی کلمات، همان. در نيم‌بازي را نشانم داد و گفت:

«آن تو نعش مرده است. تو را امشب اينجا مي‌گذارم و در را از پشت مي‌بندم.»

راست بگويم، من هيچ‌گاه از اندیشه‌ي مرگ خالي نيستم، خاصه كه در شهريور 1320، در بمباران انزلي و غازيان از سوي هواپيماي جنگي شوروي، مرگم را از نزديك نزديك به چشم ديده‌ام. با اين همه، اگرچه مرگ را به عنوان يك واقعت مي‌پذيرم، هيچ كششي هرگز به مرگ و مرده و گورستان نداشته‌ام. از دروغ و رباي مجالس سوگواري بيزارم. آدمي در غم از دست دادن موجودي گرامي تنهاست، هيچ شريكی ندارد. پناه بردن به شكلك‌ها دلسوزي و

حتي اشك و آه واقعي ديگران از خودخواهي بزدلي است. من گرامي‌ترين مرده‌هايم را با چهره‌هاي زنده‌شان، با پژواك گفتار و كردار دوست‌داشتني‌شان، در ياد دارم. آنها در من زندگي مي‌كنند، همچنان كه من خود تا ديرگاه در يادهايي زنده خواهم ماند. مهر و دلسوزي من همه براي زنده‌هاست، و از همان‌ها است نيز كه گاه مي‌ترسم و برحذر. اما، چه ترسم از مرده است، و با مرده‌ها چه كارم مي‌تواند باشد؟

بازجو واكنشي را كه انتظار داشت از من نديد. از بازي‌اي كه در آن همبازي نمي‌يافت دست كشييد. مرا به خانه‌ي اندوهانم - سلول شماره‌ي 3 بند 1 - رساند. ولي داستان دنباله داشت. روز ديگر، ساعت‌ي پيش از ظهر مرا باز به حمام برد. حمام، كه هميشه يا مخزن آب گرمش درست كار نمي‌كرد، يا مجرايش گرفته بود و زير دوش‌ها آب آلوده گاه تا قوزك پا بالا مي‌آمد، هرازچندي نياز به دستكاري و تعمير داشت، - كاري كه غالباً بيش از يكي دوساعت وقت نمي‌خواست. اما، بر اثر نبودن مصالح، كار بسا كه لنگ مي‌ماند. آن روز هم چنين بود. من و بازجو آنجا گرفتار هم بوديم. او مي‌پرسيد و مكرر مي‌پرسيد، و من مكرر همان مي‌گفتم كه گفته بودم. ناگهان مشت‌ي به چانه‌ام خورد و ضربه‌اي هم با ميله‌اي آهني - شايد يك ديلم كوچك - كه تعميركاران در حمام جا گذاشته بودند به ساق پايم كوفته شد. خوشبختانه، جوان بازجو - پسر و همسنگرم - نخواست به همه‌ي نيروي بازويش بزند. درد بود و كوفتگي بود، اما شكستگي نبود. همين‌قدر، از دندان عاريه‌ام در بالا يكي دو تكيه كوچك جدا شده بود كه تف كردم و دهانم را پاي شيري كه در ديوار آنجا بود شستم. بازجو، پيگير در كار انقلابي خود، آمد و بازويم را گرفت و همچنان با چشم‌بند به مدخل يكي از دوش‌ها برد و دستور داد كه دستم را تا ميله‌ي افقي بالاي درگاهي‌اش ببرم و بي‌حركت بایستم. فرمانش را كار بستم. اما او به اين اندك خرسند نشد. مرا، رخت پوشيده، زير دوش نگه داشت و شير را باز كرد، آب سرد بر سرم مي‌ريخت و پاي تا سر خيسم مي‌كرد. و من مي‌لرزيدم، ناچار. پس از آن، در حالي كه آب از همه‌ي زير و بالايم مي‌چكيد، از حمام بيرونم آورد و، گويي براي شادي و تماشاي «برادران»، اين سو و آن سو گردش داد. در راهرو ميان فلكه و حياط بازجويي، جايي كه هميشه هوا در آن جريان دارد، به يك دسته از «خواهران» بازداشتي برخورديم، همه با چادر سپاه و چشم‌بند، كه گويي از جلسه‌ي سخنراني در زمينه‌ي معارف اسلامي برمي‌گشتند. تا آنها از ما بگذرند و درست نينند، بازجو مرا زير پلكان طبقه‌ي دوم نگه داشت و «پنهان» كرد. اي خجسته‌ي خواهرانم كه مرا از زحمت سرماخوردگي معاف داشتند! ...

به سلول بازگردانده شدم و، با جامه‌هاي تر، خودم را در پتوها پيچيدم. بلا گذشت. آري، اما تنها تا پس از شام بند. بازجو آمد و مرا به اتاقك زير هشت برد. در كار او اين بار شتاب نوآوري بود. پس از پرسش‌هاي کوتاه و تهديدهاي جديدتر از هميشه، دستور داد تا بالاي تخت رفته بایستم، درست در چند سانتيمتري لبه‌ي آن. سپس، آمد و مچ دست راستم را با ريسمان گره بست و سر ديگرش را از قلابي كه بر سقف كار گذاشته بودند گذراند و محكم كرد. جوانك، تك تنها، چه دقتي در كار داشت! دم به دم، چشم‌بندم را پايين مي‌كشيد و تا مي‌توانست خودش را کنار مي‌گرفت تا مبدا بينميش. اينك تنها همين مانده بود كه، با ضربه‌ي لگد بر ساق‌ها، پاهيم را از لبه‌ي تخت براند. بدین‌سان، من به يك دست از سقف آويخته شدم. اين نمايش شوم، نمي‌دانم تا كي بود و چگونه گذشت. يكي دو دقيقه، يا بيشتر؟ گمان نمي‌كنم. يك دم از هوش رفتم. يكباره حس كردم كه بازجو مرا به هر دو دست گرفته، با

دستپاچگي و سخت به زحمت، مي‌کوشد تا مرا بالاي تخت بياورد و ريسمان را از مچم باز کند. بي‌شک، ترسيده بود. براي آرامش دل خود، همچنان که با گره ريسمان ور مي‌رفت، گفت،

«خالي‌بندي کردی؟!»

ولي، «خالي‌بندی» بوده است يا نه، اثر سايش ريسمان بر مچ دستم، به رنگ قهوه‌اي سير، تا پنج شش ماه برجا بود.

*

در بازجويي‌هاي فشرده و سراسر شکنجه و آزار مربوط به «کودتا و براندازی»، من. در عين پافشار بر بي‌پايگي اين اتهام ناروا، خود را ناچار مي‌ديدم که براي سرگرم داشتن بازجو و دادن فرصت - هرچند کوتاه - نفس کشيدن به خود، در پاسخ‌هاي نوشته‌ام به تئوري‌بافي‌هاي به ظاهر واقع‌بينانه که گاه خنده‌آور مي‌شد پناه ببرم. همچنان که به تأکيد مي‌گفتم کودتا، در شرايطي که کشور در آن به سر مي‌برد، کاري است پاک احمقانه، بي‌کمترين احتمال موفقيت، و اين را هر کس که بويي از منطق سياست برده باشد مي‌داند، به دنبال سختم چنين مي‌بافتم: در فضاي انقلابي ايران که نظام اسلامي‌اش به نيروي توده‌هاي ميليوني ستمديدگان استقرار يافته است، به فرض آنکه حرکتي - اگرچه نابخردانه - در راستاي براندازی درگيرد، دست‌کم بايد براي خود پاياگهي در نارضايي و اميد به خستگي همين توده‌ها سراغ کرده باشد. اما، نارضايي توده‌ها بيشتري از تنگناهاي اقتصادي مایه مي‌گيرد. به ويژه کسانی مانند کارگران و کارمندان دولت، که با درآمد ثابت ناچيز مي‌بايد بار گراني توانفرساي ناشي از احتکار و جنگ و تورم را به دوش بکشند، زمينه‌ي روي براي نارضايي و خستگي و رويگرداني از انقلاب دارند. اکنون، اين ميليونها مردم که در آيين‌هاي پرهزينه‌ي جشن نوروز هم‌ي حقوق و پاداش و دستمزد اضافه‌کاري‌شان را از دست داده‌اند و به صد زحمت توانسته‌اند خود را به «گدادلخوشي»‌هاي روز سيزده برسانند، - و تازه، تنگدستي‌شان بر روند کلي خريد و فروش کاسبان خرده‌پا اثر منفي مي‌گذارد، - اينان همه در دهه‌ي پاياني فروردين آسان‌تر از هميشه مي‌توانند به دام تبليغات و ماجراجويي‌هاي دشمنان انقلاب و نظام اسلامي بيفتند. پس، اگر احتمال حرکتي از سوي دشمنان باشد. بيشتري خطر را بايد در نيمه‌ي دوم فروردين انتظار داشت.

نمي‌دانم اين پيشگويي طنزآمیز به جد گرفته شده يا نه. هرچه بود، آشوب «طرح‌براندازی و کودتا» به همان سرعت که بالا گرفته بود فرو نشست، بي‌پايه بودن آن گویا بر خود «برادران» محرز گشت. اما اتهام جاسوس بودنم و «برگه»‌اي که «برادران» بدان دست يافته بودند: دفترچه يادداشت همسرم در سفر به مسکو براي درمان بيماري قلبي‌ام، همچنان معتبر شناخته مي‌شد.

بازجو، پس از آن همه تلاش که کرده و آن همه آزار که به من رسانده بود، به هيچ رو نمي‌توانست از همچو دستاویز و «دستاوردی» چشم بپوشد. بدان سخت نیاز داشت. ارج و اعتبارش در میان همکاران و نزد رؤساي خود بدان بسته بود، و هم‌ي آینده‌ي حرفه‌ايش. از اين رو، در بازجويي‌هاي آن روزهاي پرتب و تاب، پرس‌وجو درباره‌ي هر دو اتهام «براندازی» و «جاسوسي» را به موازات هم پيش مي‌برد. در سلول، در اتاق بازجويي، در شکنجه‌گاه حمام، همه جا فشارش در اين دو راست بود. او، اين جوان که مي‌دانم از دل و جان قصد پاسداري از

انقلاب - آن گونه که در تصور خود می‌دید - داشت، و در همان حال نمی‌توانست غرور خود و سود امروز و فردای خود را فراموش کند، در تهدیدهای خود تا بدانجا پیش رفت که روزی گفت: «اگرچه دین اسلام همچو چیزی تجویز نکرده، اما اگر برای گرفتن اقرار از تو لازم باشد، زن‌های خانواده‌ات را اینجا می‌آورم و...» این گفته‌ی تنها یک بارش بود و دیگر تکرار نشد، بی‌شک از آن شرم داشت، زیرا یکی دوبار که بعدها آن را به رخ کشیدم، انکار سستی کرد و خاموش ماند، کاش جرأت می‌داشت و رک و راست از آلاشی که بر زبانش رفته بود پوزش می‌خواست. تصویری که در پایان از او در یادم به جا می‌ماند روشن‌تر می‌بود. با این همه، تهدید دیگری که همسرم را خواهد آورد و، زیر هشت، او را پیش چشم من و مرا پیش چشم او «تعزیر» خواهد کرد گویا جدی بود و، پس از دو سه بار که تکرار شد، در 19 فروردین 62، شب، پس از شام‌بند، بدان عمل کرد، اگرچه نه به تمامی.

بازجو مرا به سرسرای نیمه تاریک بند برد و روبه‌روی درهای باز دخمه‌ی آشنای شکنجه‌بر پا نگه داشت. چشم‌بندم را کمی بالا زد، و من از دور، بسیار دورتر از آنچه در واقع بود، همسرم را از نیم‌رخ، نشسته بر صندلی، در روشنایی خیره‌کننده‌ی چراغ اتاقلک زیر هشت دیدم. اما او نمی‌توانست مرا در تاریکی ببیند. بازجو از او خواست که خود را معرفی کند و نسبتش را با من بگوید. و او یک یک گفت. به شنیدن صدای همسرم که بلند بود و کمترین لرزشی نداشت، دلم آرام گرفت. آن شب، کار به همین پایان یافت، نمایشی کوتاه تا بدانم که سر شوخی ندارند و اگر لازم بدانند پرده‌های دیگری بازی خواهند کرد.

در اندیشه‌های تنهایی سلول، در بررسی و سنجش آنچه می‌توانست در پیچ و خم گره‌بندی‌ها و دادگستری‌های بازجویی برای زنی با تنها سرمایه‌ی مهر و وفاداری و غرور زیبای زنانه پیش آید، به این نتیجه رسیدم که نباید همسرم را درگیر آزمایشی سخت‌تر کنم. او یار به سختی‌ها آزموده‌ی من، همدم و همراه دلاور من، جان‌پناه سنگر مبارزه‌ی من بود. پشتم در زندگی به او گرم بود و اعتمادم همه به او. می‌بایست استوار و سرافراز بماند. همچون آینه‌ای روشن و بیک، تصویر زنده و مرده‌ام را باز نماید. درست. اما چگونه؟ پذیرفتن آنچه به من نسبت داده می‌شد؟ آسان نبود. می‌بایست دروغ بگویم و نامم را به ننگ بی‌الایم. او! سخت نگیرم. که باور خواهد کرد؟ کارنامه‌ی زندگی اجتماعی سیاسی «به‌آدین» مهر خدمت و صداقت دارد. او اگر زیر فشار ستمی که بر تن و جاننش روا می‌دارند تنگی بر خود بگیرد، ننگ بر همان‌هاست که وی را به چنین انتخاب ناروایی کشانده‌اند. درست. ولی دل می‌رمد و زبان بر چنین دروغ زشت و رسوا نمی‌گردد. چند روز و چند شب، من با این دودلی و بی‌زاری غریزی در کلنجارم و راه‌رهایی نمی‌یابم. بازجو، و به احتمال بیشتر، کسانی که رو نهفته پشت‌سر او هستند و در ریزه‌کاری‌های روانشناسانه آموزشش می‌دهند. خود را نرم و پرحوصله و امی‌نمایند و بر دلجویی و تهدید و اغواگری می‌افزایند.

آن شب، تا دیروقت، در اتاق بازجویی بودم و نشسته بر صندلی و خودکار به دست. برگ‌های پرسش و پاسخ را پر می‌کردم. بازجو بالای سرم ایستاده بود و می‌خواند. باز داستان سفرها و گذرهایم به مسکو بود. او می‌خواست بداند چه کسانی از مسئولان حزبی و دولتی شوروی را دیده‌ام. چه گفته‌ام و چه شنیده‌ام. در ابتدا، به ویژه از پانوماریوف نام می‌برد. - اگر اشتباه نکنم، از تئوری‌پردازان کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی. علت هم آن بود که در میان کاغذهایی که از خانه‌ام برده‌اند. یک نسخه‌ی پلی‌کپی تایپ‌شده‌ی سخنرانی او را در

اجلاس اصلي «سازمان همبستگی ملت‌های آسیا و آفریقا» یافته بودند. چیزی عادی، پیش‌پا افتاده، که میان همه‌ی هیئت‌های نمایندگی شرکت‌کننده و در اجلاس توزیع شده بود. آیا «برادران» نمی‌دانستند، پی نمی‌بردند؟ چرا. ولی بهانه می‌جستند می‌خواستند، با گرفتن اعتراف از «به‌آذین»، به اتهام جاسوس بودن حزب توده‌ی ایران رنگ کلیت بدهند.» می‌بینید، مردم! همه‌شان سرونه یک کرباس‌اند.» و بی‌شک، این شگرد دستگاه بازجویی از جاهای بسیار بالا مایه می‌گرفت. گردانندگان حکومت نوپا، در درگیری‌های سیاست داخلی و خارجی‌شان، نیاز بدان داشتند که خود را از تهمت گرایش به اتحاد شوروی و الگوبرداری از روش‌های انقلابی کمونیستی تبرئه کنند، - درست همان گونه که پیش از انقلاب سال 57، هر قلم به دست «معترضی»، برای آنکه بتواند بی‌خطر دو سطر انتقاد کم‌رنگ درباره‌ی نابسامانی‌های آن روزگار بنویسد و به چاپ برساند، خود را ناچار می‌دید به اتحاد شوروی و حزب جیره‌خوارش در ایران بتازد. بله، «خاطرتان آسوده باشد. ما آن طرفی نیستیم. مرگ بر سوسیال - امپریالیسم شوروی!»

باری، از من درباره‌ی جیک و بیکم با پانوماریوف در دهلی و، به ویژه، دیدارهایم با دیگران در خود مسکو پرسیده می‌شد. و من از سر طنز ده دوازده نام آشنا را که در روزنامه‌ها و مجله‌ها و کتاب‌ها خوانده بودم روی کاغذ بازجویی رج می‌کردم: زامیاتین، گلازوف، اوسپنسکی، زاگلادین، گالوبوف و، البته هم... خود برژنف که یک بار نزدیک نیمه‌شب آمد و به در اتاقم در مهمانخانه کوفت و با ادبی شایسته گفت: «آقای به‌آذین محترم، اجازه می‌خواهم...» این همه، گذشته از رنگ شوخی که داشت، در چشم بازجو و یاران بالادستش که او هرازچندی برگ‌های نوشته را برایشان می‌برد و مرا در اتاق تنها می‌گذاشت، نشانه‌ی آن بود که همان، مرغ وسوسه شده پیرامون دام می‌گردد. می‌باید حوصله داشت و پیگیر بود. نیمه‌شب. پاک خسته بودم. سرم سنگینی می‌کرد. مهره‌های پشتم تیر می‌کشید. پلک‌هایم از زور خواب درست باز نمی‌شد. انگشتانم توان گرفتن و حرکت دادن خودکار نداشت. اوف! تا کی این بازی موش و گربه، این بازی لجن؟ و باز همچنان پرسش و پاسخ. سین - جیم، سین... جیم...

یکباره بازجو برگ برنده‌ای را زمین زد:

«خوب، دیگر هرچه طفره رفتی، بس است. همه چی را ما می‌دانیم. آن یارو که در هواپیما بود و با تو آمد ایران، آشیل شباشین است، سرهنگ کا.گ.ب. سه سال در افغانستان و پاکستان بوده. حالا دیپلمات سفارت روسی است در تهران. او رابط تو است، جاسوس، زود باش، اقرار کن! بنویس!»

بنویسم! چه بنویسم؟ یکسر گیج بودم. می‌شنیدم. می‌فهمیدم. اما گویی روی سخن با کسی دیگر بود. ته مانده‌ی لیوان آب را سر کشیدم. آب ولرم، پنداری لزج. مزه‌ی کمی تلخ بر زبانی. و تلخی، تلخی انبوهی در جانم. اوه، مقاومت برای چه؟ اینها که دست‌بردار نیستند. خوب، نباشند. هرگز نباشند. من که خودم می‌دانم کیستم، چیستم. همین کافی است. با این همه، یکسر وانمی‌دهم:

«نمی‌دانم چه می‌گویید. دارم از خواب می‌میرم. بگو، اهمیت نمی‌دهم؛ هرچه می‌خواهی دیکته کن، می‌نویسم.»

کلك عاجزانه‌ای است، و می‌گیرد:

«خوب، بنویس و امضاء کن. برو بخواب.»

بازجو، از شادی، سر از پا نمی‌شناسد. آخر پیروز شده است. جمله به جمله می‌گوید و «چریک پیر» می‌نویسد، عین عبارت ناپخته‌ی او و غلط‌های دستوری‌اش را. هرکه برگ بازجویی آن شیم را بخواند و به آن چند سطر برسد، درمی‌یابد که چیزی غیرعادی روی نموده است. خط همان خط همیشگی نیست. جمله‌بندی، و حتی واژه‌ها، از آن «به‌آذین» نیست. ولی بهتر است که خود را گول نزیم...

بازجو برگ اعترافنامه‌ی «به‌آذین» را می‌گیرد و شتابان از اتاق می‌رود. به گمانم، برای گزارش تلفنی. و من در اتاق تنها هستم. شب از نیمه گذشته، همه جا خاموش است. اما گویی هزار چشم از همه سو به من دوخته است. اندوهی گیج و گم در دل دارم. کوفته‌ام. پلک‌ها را برهم می‌گذارم. می‌خواهم به خواب روم و فراموش کنم. اما، نه. مه و دود خوابزدگی کنار رفته است. به خود می‌آیم. خودم را دگرگونه می‌یابم. گویی در پیش از ظهر آن روز هستم که در پیچ و تاب اسهال از دبستان بیرون آمدم و در راه خانه خودم را آلودهم. خدایا، چه بوده؟ چه بر من گذشته؟ شباشین؟ سرهنگ کا.گ.ب؟ حرف از این چرندتر نمی‌تواند باشد. شباشین، نامی بی‌ریشه که از خودشان درآورده‌اند. به نام‌های روسی که همه‌شان معنی دارند نمی‌خورد. تازه، بخورد یا نخورد، به من چه؟ من دامنم پاک است. می‌دانم و باکی ندارم. ولی چه شد؟ چرا وادادم؟ برای اینکه زودتر بروم و کپه‌ی مرگم بخوابم؟ پس کو؟ خوابت کجاست؟ همه خوابیده‌اند. تو بیداری. اوه، باید تا دیر نشده چاره‌ای کرد. چه بکنم؟

روی کاغذ رسمی بازجویی که دم‌دستم بر دسته‌ی صندلی می‌نویسم، با تأکید سوگند می‌نویسم و تاریخ می‌گذارم، «اعترافی» که از من گرفته‌اند پاک بی‌پایه است، سراسر دروغ و افتراست. تازه از نوشتن و بازخواندن آنچه نوشته‌ام فارغ شده‌ام که بازجو می‌آید. می‌بیند و می‌خواند و هیچ نمی‌گوید. بسیار ساده، کاغذ را پاره می‌کند. دیگر هم با من کاری ندارد. اما مرا به سلولم برنمی‌گرداند. بند، درش بسته است. پتویی را که کنار دیوار بر کف خاک گرفته‌ی اتاق پهن شده است نشانم می‌دهد و می‌گوید همان جا بخوابم. دوتا پتوی مجاله شده‌ی دیگر هم می‌آورد که روی خودم بکشم. می‌رود و در را به رویم قفل می‌کند.

*

چه گمان می‌کنید؟ بازجو آنچه می‌خواسته به دست آورده است و دیگر آسوده‌ام می‌گذارد؟ اوه، نه. اکنون کوشش وی این است که پیرویش را گسترش دهد، مرا در تلویزیون به نمایش بگذارد تا همگان ببینند و از زبان خودم بشنوند چه گناه بزرگی در حق کشورم و مردمم از من سر زده است. و نه تنها همین. می‌بایست «آزادانه»، به خواست خودم و در یک تکان وجدان سرانجام بیدار شده، از ملت انقلابی و از مقام رهبری پوزش بخواهم و طلب بخشش کنم. سناریویی که بازجوی جوان مصرانه می‌خواست درباره‌ی من به اجرا گذارد، کاربردی بخشنامه‌وار است. پیش از من، سرشناسان کمیته‌ی مرکزی به این هنرنمایی وادار شده بودند. هر یک در برابر تلویزیون می‌آمدند و گفته‌هایشان، اگرچه در قالب جمله‌هایی با واژه‌های متفاوت، محتوایی یکسان داشت: خیانت و جاسوسی و فساد حاکم بر زندگی حزب، پشیمانی از کارها و کرده‌های خویش، و در پایان، سفارش پدران به نسل جوان که عبرت بگیرند و در دام فریب نیفتند.

تلاش بازجو در این راستا، که فاصله به فاصله، با «نوازشگری‌های» ضروری همراه بود، از

نیروی مجاب‌کننده‌ای که در دیدن نمونه‌ها و سرمشق‌هاست یاری می‌جست. از این‌رو، برای آنکه زودتر بدانم کار شدنی است و راه‌گریز ندارم، یک روز پیش از ظهر مرا به تالار طبقه‌ی سوم ساختمان بازجویی برد. آنجا فرصت آن به من داده شد که فیلم تلویزیونی کیانوری، دبیر اول حزب توده را، ببینم و سخنانش را بشنوم. از چهره‌ی تکیده و صدای شکسته‌اش پیدا بود که بر او نیز، کم و بیش همان رفته است که بر من. پیر فرسوده‌ای که می‌دیدم همان کسی بود که از زبان بازجو می‌شنیدم، بی‌حتی یک سیلی، همه چیز را گفته است. افسوس! افسوس بر حقانیتی که پروازش به بال خدعه و دروغ باشد!

البته من، بی‌آنکه نیازی به افشاگری «برادران» و انگیزش تازیانه‌شان برای چشم‌گشودن بر واقعیت باشد، از سال‌ها پیش – درست از پاییز سال 1333 که از زندان کودتای 28 مرداد آزاد شدم و، به علتی که در جای دیگر نوشته‌ام. پیوندم را با گریختگان مدعی رهبری توده‌ی رنجبر ایران بریدم، – نه تنها انتقاد که اعتراض‌هایی بنیادی بر آنان، بر ساختار هرم تشکیلاتی حزب، بر دسته‌بندی‌ها و زدوبندهای درونی و بیرونی آن و بر فرمانبری چاکرمنشانه‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران از سیاست دولتی اتحاد شوروی و حزب کمونیست آن داشتم. این انتقادات و اعتراض‌ها، بی‌شک، کیانوری و کامبخش و اسکندری و طبری و دیگر سران حزب را دربر می‌گیرد. اما این افراد، با همه‌ی ویژگی‌های پذیرفتنی و ناپذیرفتنی رفتار اجتماعی - سیاسی‌شان، با همه‌ی خطاهای بزرگ و کوچک و بخشودنی و نابخشودنی‌شان، حساب‌شان از آرمان‌پیکار انقلابی‌شان جدا است. برایم بسیار دشوار است که آنها را در آرمانخواهی‌شان دغلكار بپندارم. آرمانی که آنان، از پی هزاران هزار کوشنده‌ی دیگر در سراسر جهان، بر آن فرامی‌خواندند، از آن خود من هم بود و هست: تلاش برای رهایی توده‌های ستم‌دیده‌ی خوار داشته‌ی غارت شده، در زندان فقر و ترس و خرافات گرفتار مانده، آزادی و اعتماد به نفس و یارای اندیشه و عمل مستقل از ایشان ربوده شده. چیزی که هست و بخشودنی نیست، آنان برای پذیرفتن مسئولیت بزرگ رهبری شایستگی و توان لازم نداشتند و این را، دست‌کم هر یک درباره‌ی دیگری و دیگری می‌دیدند و می‌دانستند؛ و با این همه، با دسته‌بندی‌ها و پارگی‌ها و بده‌بستان رأی‌ها و آلاک‌لنگ «کواوپتاسیون‌ها»‌ی، همچنان تا سی و اندی سال به صندلی‌های کمیته‌ی مرکزی و هیئت سیاسی و ریاست ارگان‌های اصلی حزب چسبیدند. از پس هر شکست، وعده‌ی بررسی و ارزیابی و جمع‌بندی سود و زیان تجربه‌ها، بیرون کشیدن علت‌ها، چاره‌گری کمبودها و ناهماهنگی‌ها و نابسامانی‌ها دادند، و با ترفند آزموده‌ی بند و بست و سفسطه و اغواگری، و منزوی ساختن انتقادکنندگان و افشاگران با شعبده‌بازی رأی‌گیری در جلسه‌هایی که گرداننده و مانور دهنده‌ی آن خود بودند، دموکراسی درون حزبی را پایمال کردند، دهن ما را بستند، ضرورت پیوند حزب با واقعیت دگرگون شونده و بالنده‌ی زندگی جامعه را نادیده گرفتند، نوزایی حزب را مانع شدند. نابخشودنی‌تر آنکه نخواستند بند ناف‌شان را از ما در ببرند و، پیرانی هفتادساله و بیشتر، همچنان در مرحله‌ی جنینی ماندند. از دیدگاه مردم ایران و دریافت ریشه‌داری که از فرهنگ ارجمند و هویت ملی و راستای حرکت تاریخی دور و دراز خود دارند، هیچ چیز نمی‌تواند سران حزب توده‌ی ایران را در وابستگی بی‌افتخارشان به نوسان‌های سیاست دولتی اتحاد شوروی، که بسا هم در موضع‌گیری‌های تئوریک‌ی حزب کمونیست آن بازتاب می‌یافت، معذور بدارد. بیهوده نیست که، گذشته از اکثریت بی‌تفاوت فارغ از دغدغه‌ی

سرنوشت سياسي و اجتماعي کشور، جز بخشي کم‌شمار از توده‌ي ستم‌ديده‌ي دلبسته به آرمان عدالت اجتماعي و آماده‌ي پیکار آگاهانه در راه تحقق آن، ديگر مردم ايران، - از ملي‌گرايان بورژوا و خرده‌بورژوا و روشنفکران گرداننده‌ي دستگاه دولت و دانشگاه و روحانيت، و نیز البته زمينداران و صاحبان سرمايه‌ي بزرگ صنعتي و بانكي و بازرگاني که در همسويي با امپرياليسم جهاني واقعيت حکومت را در دست دارند و ثروت و نفوذ اجتماعي - سياسي‌شان به حفظ نظام بهره‌کشي موجود بسته است، - به قرينه‌ي آنچه از سران حزب توده‌ي ايران سر مي‌زد و بهانه‌ي تبليغات بدخواهانه در سطحي گسترده مي‌شد، خود حزب را سرسپردهي بيگانه و افزار تحمیل خواست‌هاي آن بر کشور مي‌شمرده‌اند و همچنان مي‌دانند.

اکنون چه مي‌توان گفت؟ آیا آرمان رهايي توده‌هاي محروم و تلاش براي باز کردن افق‌هاي آزادي و فرهنگ و شرف انساني به روي‌شان محکوم يا منسوخ است؟ به هيچ رو. نيروي جاذبه‌ي اين آرمان، تا زماني که آدمي در شرايط نابرابري و ستم بهره‌کشي بر پهنه‌ي خاک به سر مي‌برد، در کار است و خواهد بود. اما، در ايران، پس از آزمون‌هاي تلخ مکرر، بسيج توده‌ها براي پیکار در راه چنين آرماني ديگر نمي‌تواند زير پرچم و به ويژه در ساختار و مکانيسم تشکيلاتي حزب توده سرانجام يابد. سرخوردگي و بياوري ريشه‌دار است.

حزب توده، به تقصير سران خود که بيش از همه سوداي رياست داشته‌اند تا هنر و دانش رهبري، و، در پرورش مسئولان زيردست و برکشيدن‌شان به مقام‌ها و مسئوليت‌هاي بالاتر، بيش از هر چيز از ايشان فرمانبري بي‌چون و چرا تا مرز چاکري و چاپلوسي مي‌خواستند به گونه‌اي که در کشاکش دسته‌بندي‌ها و دادوستد در ترکيب‌بندي ارگان‌ها بتوان همچون مهره‌هايي به کارشان گرفت، و اين روش نه تنها به زيان آشکار دموکراسي حزبي، بل نفي صاف و ساده‌ي آن بود، باري، حزب توده بسيار زود به يك قالب جامد تحويل يافت، نيروي زندگي و زاپندگي در آن به تحليل رفت، يك «آپارات» خشک اداري شد. اين «آپارات»، اين دستگاه خودکامگي بي‌لگام زير پوشش عبارت‌پردازي‌هاي انقلابي، دوبار - در آذر 1325 و در مرداد 1332 - به سنگ حادثه فرو ريخت، چنان که اجزاي «هریک از گوشه‌اي فرارفتند.» ولي باز، به همت پيشگامان و آگاهان توده‌ي محروم و به انگيزه‌ي نياز سوزان به برافراشتن پرچم مبارزه، به بهاي رنج‌ها و دردها و خون‌هاي ريخته بر پا نگه داشته شد. گذشت و اميد و تلاش رزمندگان ساده و بي‌مدعاي حزبي را که ريشه در ايمان‌شان به حقانيت پیکار در راه رهايي محرومان داشت، سران و آپاراتچيان حزب باز و باز به جاي چک سفيد مهر به نام خود و «رهبري» خود گرفتند و، به ويژه در سال‌هاي دراز پناهندگي به اتحاد شوروي و کشورهای اردوگاه سوسياليستي که در جداماندگي ناگزيرشان از واقعيت‌هاي جامعه‌ي به سرعت دگرگون شونده‌ي ايران مي‌گذشت، ضمن سرسپردگي به اتحاد شوروي و پيروي کور از رهنمودهاي سياسي و تيوريکي آن، باز بر همان شيوه‌ي پيشين به باندبازي و کشاکش و گروگيري و گروسپاري بر سر صندلي‌هاي ارگان‌ها و تقرب نزد ولي‌نعمت پرداختند.

حزب توده، در وجود رهبران خويش، پيوسته از بيماري راشي‌تيسم اندیشه و عمل در رنج بود. براي درگير شدن با مسائل جامعه و تأثير بر روند رشد آن در راستاي انتظارات بر حق توده‌ي رنجبر، هيچ‌گاه پختگي، اندازه‌شناسي، احتياط به هنگام، پيشروي و نظم و خونسردی و حفظ يکپارچگي به هنگام عقب‌نشيني از خود نشان نداد. غرور بادکرده‌اش که از بيرون مایه

می‌گرفت دشواری‌ها را آسان می‌شمرد، حریف را احمق و گول می‌پنداشت، به قدرت داشته و نداشته تظاهر می‌کرد، پیروزی را دمدست می‌دید. و هر بار، در اوج این سرمستی، ضربه می‌خورد و از پا می‌افتاد.

ضربه‌ای که روز 17 بهمن 1361 بر پیکر حزب رسید، با آنکه نزدیک بودن آن به قرینه‌های فراوان پیش‌بینی می‌شد، سران حزب را هنگامی از خواب آسوده‌ی پیشرفت مداوم بیدار کرد که خود را در زندان حکومت اسلامی یافتند. آنان رفت و آمد و گفت‌وگوی آشکار و پنهان خود را با گردانندگان حکومت تضمینی معتبر درباره‌ی مصونیت خویش پنداشته بودند و در همان حال، با گزافکاری دور از احتیاط، به افزودن بر حجم مطبوعات حزبی، دست یافتن بر اطلاعات در سازمان‌های دولتی و ضدولتی و نفوذ در ارگان‌های کلیدی حکومت پرداخته خود را رقیبی نیرومند و خطرناک برای قدرت حاکم نشان داده بودند. و این البته نمی‌توانست همچنان تحمل شود. **أَلْمَلِكُ عَقِيمٌ.**

حزب، در وجود «آپارات» تشکیلاتی خود، این بار مُرد. و اگر هم اندام‌های بریده‌ی آن در گوشه و کنار کشور هنوز تکان و تشنجی داشت، آن نیز در اردیبهشت 62 در زندان حکومت اسلامی از حرکت ایستاد. اما پاره‌هایی از تنه‌ی حزب که به خارج پرتاب شد و به باقی‌مانده‌ی زار و نزار پناهندگان فرتوت پیشین پیوست، نه تنها نمی‌توانست حزب را به زندگی بازگرداند، بلکه خون زنده و جوان وی در مرداب یخ بسته‌ی روش‌ها، سفسطه‌ها، عبارت‌پردازی‌ها و زدوبندهای خوگرفته‌ی چهل ساله‌ی «آپاراتچی»‌های بیرونی جوشش و گرمی‌اش را از دست می‌داد. بدین‌سان، از «آپارات» حزب تنها لاشه‌ای برجا ماند که می‌بایست هرچه زودتر به خاک سپرده شود. تندرستی نیروهای جوانی که به هر حال و شاید نه چندان دیر به زندگی اندیشه و عمل رهایی‌بخش زاده و پرورده خواهد شد، و، اگر خطا نکنم، از مارکسیسم تحول یافته‌ی انقلابی و از انقلاب اسلامی هر دو ارث خواهد برد، چنین می‌خواهد و چنینش می‌باید.

من این را به بانگ بلند، آشکارا، می‌گویم و می‌دانم که از من خواهند پرسید: «تو که سرشت و مکانیسم تشکیلات حزب را، چفت و بست و کارکرد «آپارات» حزبی را، چنین می‌دید و از آن کناره‌گرفتی، چرا پس از بیست و اند سال، در پایان 1358، بدان پیوستی و بر خود پسندیدی که عضو کمیته‌ی مرکزی همین تشکیلات باشی؟»

پرسشی است به جا و پاسخم، اگرچه شرح و بسطی می‌خواهد که تنها در حد گنجایش این نوشته می‌توانم بدان پردازم، روشن و کوتاه، چنین است: «اشتباه کردم و از آن چاره‌ام نبود.»

در آغاز اوج‌گیری جنبش ضداستبدادی سال 56، مقارن دگرگون شدن سیاست جهانی آمریکا با روی کار آمدن جیمی کارتر که به ویژه برای فشار بر اتحاد شوروی بر «حقوق بشر» تأکید می‌ورزید، در ایران شخصیت‌ها و گروه‌های سیاسی ملی‌گرا، با نگرش‌ها و بستگی‌ها و هدف‌های متفاوت، به جنب و جوشی احتیاط‌آمیز درآمدند. اما کم‌کم، با زمینه‌ی پذیرشی که در مردم بود، صدا را در اعتراض به روش‌های زور و غارتگری و سرکوب رژیم بلند کردند و این صدا پیوسته رساتر و انبوه‌تر گشت. از آنجا که رژیم، در فرمانبری‌اش از سیاست آمریکا، تا اندازه‌ای بردباری نشان می‌داد، جنبش اعتراض رو به گسترش نهاد. لزوم به هم پیوستن نیروهای «ملی» و تلاش هماهنگ‌شان برای رسیدن به «آزادی» و واداشتن رژیم به «رعایت حقوق

مردم در چارچوب قانون اساسی « محسوس گشت و کوشش‌هایی در این راستا صورت گرفت؛ اما، بر اثر حسابگری‌هایی خودخواهانه در تقسیم کرسی‌های مدیریت، نشست‌ها و گفت‌وگوها در عمل به جایی نرسید؛ وقت به سرعت گذشت و جنبش «ملی»، که ملت هر روز بیشتر از آن فاصله می‌گرفت و به راه خود می‌رفت، در خود مجاله شد.

در این احوال، گذشته از برخی هسته‌های کوچک و پراکنده‌ی هواخواه حزب توده که در حد توان خویش به تکثیر و پخش «نامه‌ی مردم» یا اعلامیه‌ها و موضعگیری‌های رهبری حزب – مستقر در برلن خاوری – می‌پرداختند و یک چندم نشریه‌ی «نوید» را مخفیانه بیرون دادند، گروه‌های چپ‌گرا و «اسلامی» نیز بودند که با روش قهرآمیز فعالیت زیرزمینی داشتند. هم اینان و هم ملی‌گرایان که می‌کوشیدند بر امواج جنبش مردمی سوار شوند تا بتوانند، به نیروی مردم ولی بی‌مردم، به سازشی با رژیم برای شرکت در قدرت برسند، همه در ضدیت با اتحاد شوروی و اردوگاه سوسیالیسم و دشمنی با حزب توده‌ی ایران هم‌رأی و هم‌زبان بودند. فراخوان اتحاد سراسری نیروها بر پایه‌ی هدف مشترک بازنمایی در ایشان نمی‌یافت. به ویژه، برای آنکه با حزب توده در یک صف مبارزه بایستند، کمترین آمادگی نداشتند. آقای مهدی بازرگان به من که در همین زمینه با وی گفت و گو داشتم، بی‌پرده گفت: «ما معتقد به تفرق هستیم.»

با این همه، روز به روز مردم بیشتری به میدان مبارزه روی می‌آوردند و نشانه‌های امیدبخش حرکتی انقلابی پدید می‌آمد که امید می‌رفت بتواند سرانجام بساط رژیم فاسد و ستمگر کارگزار امپریالیسم را از ایران برچیند. و من، با شور و شتاب امیدواران، می‌دیدم که لازم است عناصر آگاه و پیگیر لایه‌های دموکراتیک جامعه – کارگر و کشاورز و کارمند فرودست دولت و بخش خصوصی، تکنیسین، پیشه‌ور، بورژوازی کوچک ملی، – مجهز به سلاح و اندیشه و تدبیر و عمل آزموده‌ی مارکسیستی، بی‌هیچ الزام در به کار بردن فرمول‌ها و اصطلاحات خو گرفته و دادن بهانه به دست دشمنان چپ و راست، در مبارزه‌ی علنی و همگانی که آغاز شده است شرکت جویند و بر روند حوادث تا جایی که تناسب نیروها اجازه دهد تأثیر بگذارند.

با سرعتی که جنبش اعتراضی گسترش می‌یافت و ایران صحنه‌ی جوشش انقلابی می‌شد، دیگر جای درنگ نبود. می‌بایست جرأت اقدام داشت و با نامی تازه و برنامه‌ای در چارچوب خواست‌های بنیادی و مشترک توده‌ها دست به کار شد. و چنین بود که پس از یک سال تلاش و گفت‌وگو و بحث و نامه‌نویسی و دیدار با داعیه‌داران رنگارنگ سیاست، از جمله در سفر برلن، «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» بنیاد نهاده شد و «مبانی عقیدتی» آن در هفته‌ی آخر مهرماه 1357 انتشار یافت. کار من به انگیزه‌ی احساس وظیفه بود، نه به شوق جاه‌طلبی، به راستی اگر کسی یا کسانی بودند که با گذشت و فداکاری درخور، نیز انرژی و آزمودگی بیشتر در کار سیاست در این راه گام بردارند، هرگز من خود را به غوغا و کشاکش معرکه نمی‌انداختم. این نکته را هم بگویم که رفتنم به برلن و دیدارم با کیانوری، دبیر اول حزب توده‌ی ایران، برای آن بود که اطمینان دهم قصد باز کردن دکانی در برابر حزب ندارم، بلکه ما، یکی در عرصه‌ی فعالیت آشکار و دیگری به شیوه‌ی زیرزمینی، به موازات هم حرکت خواهیم کرد. در ضمن، برای آنکه نظرش را درباره‌ی «مبانی عقیدتی» بدانم، نسخه‌ای از آن را به وی دادم. فردای آن روز کیانوری، بی‌آنکه درباره‌اش به گفت‌وگو و بحث بپردازد، نوشته‌ای مختصر در دو صفحه به دستم داد تا همان را به جای «مبانی عقیدتی اتحاد دموکراتیک مردم ایران»

انتشار دهم: چیزی کلی که هیچ‌گونه تعهد مشخصی - نه سیاسی، نه اقتصادی و نه اجتماعی - در بر نداشت. من این را دخالتی بی‌مورد در کاری دیدم که نه تدارک آن به توصیه‌ی او بود و نه اجرا گذاشتنش به خواست او. از این رو، با ناشنیده گرفتن وعده‌ی کیانوری که مرا برای عضویت کمیته‌ی مرکز حزب پیشنهاد خواهد کرد، در بازگشت به ایران همان متن نوشته‌ی خود را با اندک نرمی در لحن درباره‌ی روابط ایران با همسایه‌ی شمالی انتشار دادم و دو روز بعد به زندان ساواک افتادم.

انقلاب بسیار سریع‌تر و زودتر از آنچه انتظار می‌رفت فرارسید. از حیث انبوهی شمار مردمی که در مرحله‌ی پایانی خیزش انقلابی حتی در دورافتاده‌ترین گوشه‌های کشور بدان پیوستند و برای دست یافتن به هدفی یگانه، روشن و همه‌پذیر، - برانداختن نظام ستم‌شاهی، - بی‌هیچ شعار دیگری که مایه‌ی پراکندگی نیروها گردد، تا پایان راه خود را هم‌رأی و هم‌زبان و همگام نشان دادند، تاریخ هیچ انقلابی را در هیچ جای جهان با چنین گستردگی و فراگیری به یاد ندارد. پیروزی انقلاب دوست و دشمن را غافلگیر کرد و دیگ‌های طمع بسیاری را به جوش آورد. مخالفان رنگارنگ رژیم ننگین شاه که در کشورهای خاور و باختر پراکنده بودند راه بازگشت به میهن را برای شرکت در مسابقه‌ی قدرت در پیش گرفتند. از جمله، سران و مسئولان حزب توده، به رغم پیغام من که نمی‌دانم به کیانوری رسید یا نه و در آن سفارش می‌کردم که باز تا چندی در خارج بمانند و مراقب باشند، شتابان فرارسیدند و بی‌درنگ، به یاری افسران توده‌ای آزاد شده از زندان بیست و پنج ساله، دست به کار استقرار «آپارات» تشکیلاتی خود شدند. توده‌ای‌های پیشین و به ویژه فرزندان‌شان که پرورده‌ی فضای آزادیخواهی رادیکال خانوادگی بودند به حزب روی آوردند. گستردگی کار تبلیغاتی و مطبوعاتی حزب که با ورزیدگی و برتری نمایانی همراه بود، نیز جلسه‌های بحث و انتقاد هفتگی و معرفی ده‌ها نامزد نمایندگی در انتخابات مجلس خبرگان و مجلس شورا - اگرچه حتی يك توده‌ای بدانها راه نیافت - رونق روزافزونی به کار حزب بخشید. از سویی هم جنبش اسلامی به رهبری امام خمینی، که از میان آتش و دود و خون انقلاب همچون نیرویی بسیار برتر سر برآورده بود، قدرت را تقریباً به تمامی در چنگ گرفت و در کمتر از يك سال دست شریک کوچک - و بهتر است بگویم بسیار کوچک - خود؛ ملی‌گرایان پیرامون آقای بازرگان را از کارها کوتاه کرد و، ضمن درگیری خونین با مدعیان ستیزه‌جوی قدرت - مجاهدان خلق، چریک‌های فدائی خلق، جدایی‌طلبان دموکرات گُردستان و برخی گروهک‌های چپ‌گرا، - نظام اسلامی خود را استقرار داد و، با تکیه بر پشتیبانی اکثریت بسیار بزرگ مردم شیعی که با رشته‌ی نیرومند «تقلید» به مرجع دینی و امام خود پیوسته بودند و بی‌چون و چرا از وی فرمان می‌بردند، در کار حکومت که گفته می‌شد منشأ آسمانی دارد روشی انحصارگرایانه در پیش گرفت و در کشاکش بی‌امان با مدعیان و رقیبان زمینی، آزادی‌های بیان و مطبوعات و اجتماعات را محدود و محدودتر کرد و تا آنجا پیش رفت که، به بهانه یا بی‌بهانه، نیروهای هوادار و یاریگر نظام برخاسته از انقلاب 22 بهمن را که در فعالیت‌ها و داوریه‌های خود دم از استقلال می‌زدند به کلی از صحنه بیرون راند.

در چنین سرریز حوادث و درآویختن حریفان که تا پای جان می‌زدند، راه از دو سو بر رشد و گسترش نفوذ «اتحاد دموکراتیک مردم ایران» بسته می‌شد. هفته‌نامه‌ی «سوگند» و سپس «اتحاد مردم»، اگرچه بر روی هم دوسالی با تیراژ تا اندازه‌ای خوب انتشار یافتند، در زمینه‌ی

جلب هواداران و آوردن و نگه داشتن‌شان در يك سازمان با انضباط سياسي نتوانستند از خود کارآيي نشان دهند. «اتحاد دموکراتيك مردم ايران» در عمل دري و دهليزي شد براي ورود به حزب توده. مي‌آمدند، بيشتري جوانان دبیرستاني و سر و گوشي آب مي‌دادند و به سراغ شور و هياهو و جنب و جوش فزون‌تر مي‌رفتند.

در نيمه‌ي دوم سال 1358، من ديگر دريافتم که چاره‌اي جز پيوستن به حزب ندارم، در گرماگرم جنگ بر سر قدرت، هيچ‌يك از حريفان نيازي به يار تازه از ميان تماشاگران صحنه‌ي نبرد نداشت، مگر آنکه وي به تامامي آماده‌ي مستحيل شدن باشد و بي‌درنگ با همه‌ي توان خود وارد معرکه شود. و من اگراه داشتم که از استقلال خود در رأي و عمل چشم پيوشم. با اين همه، با نزديکي و همسويي اصولي که در آرمان مردمی مارکسيستي با حزب توده‌ي ايران داشتم، سرانجام به کيانوري پيشنهادهام اذغام کردم. اما او نپذيرفت: «اتحاد دموکراتيك مردم ايران» را براي روز مبادا مي‌خواست، تا اگر روزي فعاليت علني و آزاد حزب امکان‌پذير نباشد، «اتحاد دموکراتيك» و هفته‌نامه‌اش عهده‌دار ادامه‌ي کار آن شوند. اقرار مي‌کنم که اين احتمال براي خوشايند بود. حزب توده، با گسترش و نفوذی که مي‌يافت و آن را گزافکارانه به نمايش هم مي‌گذاشت، دير يا زود، راه به رويش بسته مي‌شد. «اتحاد دموکراتيك مردم ايران»، به شرط عملکرد درست و احتياط‌آمیز، جاي آن را در مبارزه‌ي علني مي‌گرفت و، با بهره‌مندی از امکانات حزب، مي‌توانست بر روند زندگي آینده‌ي آن اثر بگذارد و در ساختار تشکيلاتي آن نرمي و انعطاف دموکراسي و، در حدي پذيرفتني، استقلال رأي و عمل وارد کند.

چنين است داستان پيوستن دوباره‌ام به حزب توده‌ي ايران در پايان سال 58، بي‌آنکه چيزي از بدبيني‌ام به ترکيب و شيوه‌ي کار آپارات تشکيلاتي آن کاسته شده باشد. شگفت آنکه کيانوري، از همان زمان سفرم به برلن و حتي پيش از آن، مرا عضو حزب مي‌شمرد و به آنچه درباره‌ي عضويتم در کميته‌ي مرکزي گفته بود و من هيچ جدي‌اش نگرفته بودم عمل کرده در آخرين پلنوم پيش از پيروزي انقلاب آن را به تصويب رسانده بود، البته نه با ذکر نام. در اين فاصله، من عضو کميته‌ي مرکزي بودم و خودم رسماً نمي‌دانستم. از آن پس هم تا پايان کار، بي‌آنکه حتي يك بار در جلسات کميته‌ي مرکزي يا ديگر ارگان‌هاي رهبري حزب - به جز آنچه به «جمعيت ايراني هواداران صلح» يا «شوراي نويسندگان و هنرمندان ايران»، دو ارگان علني و ظاهراً مستقل، مربوط مي‌شد - شرکت جسته باشم، بار مسئوليت جمعي کارهاي حزب را بر دوش گرفتم و شدم: گرگ دهن‌آلوده‌ي يوسف ندریده...

*

اينک برگرديم به آنچه بازجو، و در پس او، نظام جمهوري اسلامي از من مي‌خواست: نمايشي تلويزيوني به منظور محکوم ساختن حزب توده‌ي ايران و اقرار به داشتن رابطه‌ي جاسوسي با شباشين، سرهنگ و نماينده‌ي زبردست کا.گ.ب. در ايران. مورد نخست در راستاي داوري ديرين من درباره‌ي «آپارات» و آپاراتچي‌هاي حزب بود. مدت‌ها بود که من در آنها جوشش راستين زندگي نمي‌ديدم. به مقامپرستي و زد و بند و دورويي و خدعه و سرسپردگي فرصت‌طلبانه آموخته و پرورده شده بودند. در نزديک به چهل سال غصب ارگان‌هاي رهبري، فضاي معنوي حزب را، شور ايمان و گذشت تا مرز جانفشاني افراد ساده را، آلوده کرده بودند. حزب در وجود آنان بیمار بود. ضربه‌ي اخير هم آن را به سكرات مرگ

انداخته بود. البته، آرمان دیرینه‌ی رهایی توده‌های محروم از راه مبارزه‌ی سازمان‌یافته‌ی انقلابی زنده و پایدار بود، اما پیکر حزب توده دیگر مرده بود. می‌بایست به خاکش سپرد و به طبیعت زنده‌ی جامعه مجال داد تا درخت به خاک افتاده پاجوش بزند و برآید و سایه‌گستر شود و بردهد. این آرزوی من بود و هست، و می‌دانم که به این یا آن شکل متناسب با احوال زمان به تحقق خواهد پیوست. جهان در این راه پیش می‌رود.

باری، من، پس از دودلی‌ها و سرکشی‌های دردناک، و از بیم آنکه در زندان بمیرم و زندگی‌ام به معیاری نادرست سنجیده شود، سرانجام حرف دلم را در برابر دوربین تلویزیون گفتم و باک نداشتم و ندارم که دیگران چه برداشتی از آن خواهند کرد. با این همه، نمی‌توانم گفت که کارم از انگیزه‌ی پرهیز از «تعزیر» و دادن مجالی هرچند کوتاه برای استراحت به پاهای زخمی‌ام برکنار بود. تاب و توان تن بی‌نهایت نیست.

و اما مورد دوم، جاسوسی و ارتباط با سرهنگ خیالی کا.گ.ب، برایم هیچ اهمیت نداشت. بگذار به چنین جفنگ رسوایی دل خوش کنند. گره کار نظام برخاسته از انقلاب اگر به همین ادعا و افترا گشوده می‌شد، چه دوستار بد و ناشایست انقلاب می‌بودم اگر از آلودگی به ننگ در دیده‌ی بی‌خبران می‌هراسیدم. من که خود می‌دانستم، و آنکه از دور و نزدیک مرا می‌شناخت می‌دانست که این وصله با هزار من سریش به من نمی‌چسبید. از این رو، زیر فشار توانفرسایی که بر تن و جانم روا می‌داشتند، گفتم، دروغی را که با چندان اصرار از من می‌خواستند گفتم، تا از من دست بردارند. هنگامی که با چشم‌بند از پله‌های طبقه‌ی سوم ساختمان بازجویی که این برنامه‌ی شرم‌آور در آن به اجرا گذاشته شد پایین می‌آمدم، به بازجو که بازویم را گرفته بود رو نمودم:

«مثل قصابی که دام فریبه‌ی را به کشتارگاه برده با لاشه‌ی آن برمی‌گردد، باید از خودت راضی باشی...»

وانمود کرد که نمی‌فهمد چه می‌گویم، تکرار کردم و هردو خاموش ماندیم.

باری، کار گذشت و در آن برای هیچ‌کس افتخاری نبود.

به حیاط رسیدیم. ظهر گذشته بود. جوانان دستگاه بازجویی به ناهارخوری می‌رفتند، نزدیک راهرو میان بندهای یک و دو، گروهی از آنان مرا در میان گرفتند و هریک به ریشخند چیزی گفتند. بازجو کنارم ایستاده بود و تماشا می‌کرد. از یکی شنیدم که گفت:

«ها، به‌آدین! می‌زدی که وزیر خارجه یا حتی رئیس‌جمهور بشوی. ولی می‌بینی؟ اینجا

پهن هم بارت نمی‌کنند.»

درست می‌گفت. تل پهن از همه سو پیشم بود و کسی بارم نمی‌کرد.

*

پس‌فردای آن روز، نزدیک ساعت ده، بازجو به سراغم در سلول آمد. یک روز مرا به خود واگذاشته بود، و اینک سر دلجویی داشت. حال پرسید و زخم‌های کف پاهایم را دید. تنزیب پانسمان به خونابه و چرک آغشته بود. دوبار تزریق پنی‌سیلین به دست حاجی شرفی، نگهبان بند، بهبودم نداده بود. بازجو بلندم کرد و دستم را گرفت و به بهداری برد، - اتاقی با یک پستو، در طبقه‌ی دوم، دست راست، رو به فلکه. دکتر شاجی، پزشک بلوچ که بعدها دانستم از متهمان کودتای نوزده است، مرا بر تخت خواباند و زخم پاهایم را معاینه کرد، و این چندمین بار بود که بازجو مرا نزد او می‌برد: تعزیرهای پیاپی نمی‌گذاشت که درمان یابم. باری، پزشک

زندانی با نیشتر کبره‌ی زخم پای راست را برداشت و به کند و کاو در آن پرداخت و به دست خود ضدعفونی و پانسمان کرد. در فاصله‌ی کوتاهی که بازجو را پای تلفن خواستند و رفت، دکتر شاجی نام و مورد اتهام مرا پرسید. گفتم و او، با صدای بم دورگه‌اش به تمثیل گفت:

«ماهی‌های بزرگ ماهی‌های کوچک را می‌خورند...» - سخنی از سردرد، بی‌همدردی...

بازجو مرا به سلول رساند و با من به درون آمد. نشست و بی‌مقدمه پرسید:

«خوب، به‌آذین، آن افسر کا.گ.ب. را چه وقت‌ها و کجا می‌دید؟»

افسوس! گرفتاری پایان نمی‌یافت. بازجو به گمان خود سرنخی به دست آورده بود و اینک می‌خواست ته و توی کار را بی‌کم و کاست درآورد. کوشیدم به نرمی به وی بفهمانم که این داستان سراپا ساخته‌ی خیال است. «من آنچه را که تو دیکته کرده‌ای نوشتم و گفتم. بیش از این دیگر چه می‌خواهی؟» به گوشش فرو نرفت. پا در یک کفش کرده بود و ولکن نبود، حوصله نداشتم. دلش را با دروغی خوش کردم:

«قرارمان روزهای سه‌شنبه ساعت ده صبح بود.»

«کجا می‌دیدیش؟»

«به اداره‌ی روزنامه‌ام می‌آمد. در اتاق خودم خلوت می‌کردیم.»

«چه می‌گفتید؟»

«هرچه او به دانستنش علاقه داشت: اوضاع ایران، کشمکش نیروهای سیاسی، میزان

قدرت جناح‌های اسلامی، مجلس...»

«با هم بحث هم می‌کردید؟ رهنمودهایی به تو می‌داد؟»

«بحث، البته. ولی چه رهنمودی؟ او خودش از من رهنمود می‌گرفت.»

«از تو؟ درباره‌ی چی؟»

«درباره‌ی سیاست‌شان در جمهوری‌های مسلمان شوروی...»

«به‌اش چه می‌گفتی؟»

«خوب، احتیاط کنند. تبلیغات ضدمذهبی را فروکش بدهند. از فشار بکاهند...»

«اینکه دخالت در کارهایشان بود.»

«دخالت، نه. وظیفه‌ی همبستگی میان احزاب برادر...»

در صدای بازجو لرزه‌ی خوشی بود که می‌کوشید بر آن مهار زند. پیمانه‌ی اطلاعات به دست آمده‌ی امروزش پر بود. برخاست و رفت. روز دیگر آمد. دمغ بود. ولی تن‌دی و تحکم نداشت. نمی‌خواست شکار تا نیمه سر در کمند را رها دهد. گفت:

«پیرمرد، این چه دروغی بود به هم بافتی؟»

«کدام دروغ؟»

«فکر نمی‌کنی، یک جاسوس کارکشته، سرهنگ کا.گ.ب.، هرگز نمی‌آید روز روشن، پیش

ده پانزده جفت چشم، آن هم در جای پررفت و آمدی مثل روزنامه، با تو خلوت کند؟...»

پیدا بود به گزارشی که درباره‌ی کار دیروزش داده است ایراد گرفته‌اند، - نه به اصل داستان، بلکه به چگونگی صحنه‌آرایی‌اش. آخ، که چه شرمنده بودم! سر به زیر و بی‌حرکت، خاموش ماندم. بازجو، با لحن نرم کسی که می‌داند به آنچه می‌خواهد دست خواهد یافت، گفت:

«حالا درست بگو، کجا می‌دیدیش؟»

چه بگویم؟ زبانم نمی‌گردد. ولی، چاره ندارم، هرچه بادابادا!

«تو خانه‌ی خودم. روزهای سه‌شنبه، ساعت ده.»

می‌شنود و، با بدگمانی، یک دم به فکر فرو می‌رود. می‌گوید:

«این هم که همان است. تو، خانه‌ات، درش به خیابان باز می‌شود و همیشه رفت و آمد هست. مردم می‌بینند. راستش را بگو، کجا می‌دیدیش؟ می‌دانی... که... من، تا پانصد ضربه. حکم تعزیر تو را از حاکم شرع گرفته‌ام...»

بازجوی جوان تهدید می‌کرد، بی‌توپ و تشر، ولی می‌دانستم که از عمل بدان پروا ندارد، - خود او هم زیر فشار بود، بازخواست می‌شد. او و همکاران بالا دستش، قدم به قدم، مرا به سرایش دروغ رانده بودند. چاره نداشتم. می‌بایست ادامه دهم. گفتم:

«در خیابان‌های خلوت بالای شهر می‌دیدمش...»

ها، این یکی با کارهای جاسوسی جور می‌آمد. گوش تیز کرد. گفت:

«بگو، زود، شرح بده.»

«هربار، روز و ساعت و خیابان‌های ملاقات بعدی را معین می‌کردیم. من با ماشین خودم می‌رفتم و، دو دقیقه پیش از وقت، پیاده می‌شدم و آرام و خونسرد راه می‌افتادم. او با ماشین خودش سر می‌رسید و در را باز می‌کرد و من خودم را می‌انداختم تو. اتومبیل خودم هم با فاصله دنبال‌مان می‌کرد که اگر چیز مشکوکی به نظر آمد بوق بزند و خبرمان کند...»

داستان باورکردنی می‌نمود. بازجو می‌خواست بیشتر بداند. از رنگ ماشین، مارک کارخانه، شماره‌ی پلاک، سیاسی بود یا معمولی... هی پرسید و من برایش بافتم و بافتم، آنچه و آن‌جور که دلش می‌خواست.

بازجو رفت و مرا در کارگاه بافندگی‌ام تنها گذاشت، - سلول شماره‌ی 4 بند یک، که هفته‌ی پیش مرا بدان منتقل کرده بودند، به این بهانه که چهاربار به وسیله‌ی الفبای مُرس با سلول همسایه تماس گرفته‌ام. و خدا می‌داند که در زندگی هرگز به خودم زحمت یاد گرفتن آن الفبا را نداده‌ام، تا چه رسد به آنکه به کارش برده باشم. چه می‌توان کرد؟ فضای زندان آکنده به دروغ و بدگمانی و خیرچینی و افتراست.

شب، پس از آنکه شام بند داده و خورده شد و همه به دستشویی رفتند و رفت و آمدهای توی راهرو پایان یافت، بازجو از پشت در دستور داد که چشم‌بند بزنم. من برای خواب دراز کشیده بودم. پتو را کنار زدم و نشستم. آمد و چنان که رسم است در را کمی بازگذاشت. رو به رویم نشست و گفت:

«حرف‌های امروزت همه‌اش آرتیست‌بازی توی فیلم‌ها بود. چرا حیا نمی‌کنی؟»

به دلم آمد که بگویم:

«تو خودت چرا حیا نمی‌کنی؟ چرا، برای دروغی که خودت به من دیکته کرده‌ای، از من می‌خواهی باز شاخ و برگش بدهم؟» بازجو خاموشی را، که یک دقیقه و شاید هم بیشتر طول کشید، شکست و پیله کرد که باید امشب همه چیز را رک و راست بگویم و هردومان را آسوده کنم:

«وگرنه، به‌آذین، خدا شاهد است که...»

و خدا شاهد است، حال که جز دروغ راهی برایم نگذاشته‌اند، همان را در پیش می‌گیرم و می‌تازم، تا خدا چه خواهد.

پس از چندی سر دواندن و از این شاخ به آن شاخ پریدن، با دودلی و درنگ و گفتار نیم‌جویده، از من شنید که بله... یک خانه‌ی مخفی داشتیم، سرایدارش یک پیرزن ارمنی. ملاقات هفتگی‌مان آنجا بود.

شتابزده پرسید:

«کجا تهران؟ نشانی‌ش را بده!»

«اولین کوچه‌ی دست راست قنادی تیشین، در خیابان دکتر فاطمی، شماره‌ی 25.»

«دقیق‌تر بگو، معطل نکن.»

«در ضلع غربی سازمان آب تهران، یک خیابان شمالی جنوبی است، اسمش را نمی‌دانم. بولوار کشاورز را به خیابان دکتر فاطمی وصل می‌کند. از آنجا که رو به شمال می‌آیی، درست روبه‌رو، قنادی تیشین است. کوچه‌ی نزدیک به آن، نمی‌دانم اسمش چیست.»

بازجو کاغذ و خودکار به من داد.

«بسیار خوب، کروکی‌اش را بکش.»

راست بگویم، دلم سوخت، چقدر اشتیاق داشت به نتیجه‌ی دندانگیری دست بیابا! همکارانش هم چه جور می‌بایست دستش بیندازند! ... گفتم:

«آخر، کروکی چی؟ می‌دانی که همه‌اش دروغ است.»

«تو کارت نباشد. می‌گویم بکش.»

دستورش را کار بستم. کاغذ را از من گرفت و خوش و خرم رفت. من دراز کشیدم. خسته بودم. با نگرانی خواب رفتم. تا خدا چه خواهد...

پیش از ظهر، باز به سلولم آمد. برای چه، نفهمیدم. کم نشست. همین‌قدر گفت:

«پاسدارها شبانه رفتند. همچو خانه‌ای نبود.»

در جوابش چه می‌توانستم بگویم؟ ...

*

تب سرکوب کودتای خیالی حزب توده، همان‌گونه که ناگهان بالا گرفت و گروهی را گرفتار شکنجه‌های توانفرسا کرد، یکباره فرو نشست. داستانی به هم بافته‌ی دلی ترس خورده، آرزومند دیدار همسر و فرزند... دیگر سخنی هم اگر بود، درباره‌ی «خیانت‌ها» و «خنجر از پشت‌زدن‌های» حزبی بود که درست با چنین شیوه‌ای از پای درآمده بود، و نیز پرس وجو و کندوکاو درباره‌ی تلاش حزب توده برای نفوذ دادن و جایگیر ساختن افراد خود در دستگاه‌های کلیدی اداری، ارتش و نیروهای انتظامی، به منظور دستیابی به اطلاعات و اسناد محرمانه. در این زمینه، گاه از من پرسش‌هایی سطحی و مختصر می‌شد که دنباله‌ای نمی‌یافت. می‌دانستند که اگر می‌گویم «نمی‌دانم، نمی‌شناسم»، به راستی همین است. به ویژه آن امکان افزودن فشار بر من هم نبود. از وزنم پانزده بیست کیلوگرم کاسته شده بود و با پنی‌سیلین و ویتامین و سه بار تزریق سرم سرپا نگه‌داشته می‌شدم.

من، در بازداشت جمهوری اسلامی، همواره بی‌هیچ التهابی در اندیشه‌ی مرگ خود بوده‌ام و سرنوشتی که پس از من در انتظار همسر و فرزند نام بود. آنچه از من باقی می‌ماند تنها یک خانه در آریاشهر تهران بود و نیز حقی که بر ناشران کتاب‌هایم، از نوشته و ترجمه، داشتم. این همه‌ی آن چیزی بود که در چهل سال کار قلم به دست آورده برایش از جان و تنم مایه گذاشته بودم. از این گذشته، موجودی حساب جاری‌ام در بانک بود، چیزی در حدود

یکصدوشصت و اند هزار تومان.

این پول، چنان که هر بار روی جلد دسته چک بانک یادداشت می‌کردم، مربوط – و نه متعلق – به هفته‌نامه‌ی «اتحاد مردم» بود که از آغاز به سرمایه‌ی خودم انتشار یافته موجودی و سود و زیانش هم از آن خودم بود. با این همه، در جریان انتشار هفته‌نامه، دستداران آن – از آشنا و ناشناس – گاه کمک‌های نقدی بدان می‌کردند و پول‌ها با هم مخلوط می‌شد. هیچ خوش نداشتم که، پس از مرگم، بازماندگانم حتی یک ریال از موجودی حساب 1584 بانک ملی شعبه‌ی آریاشهر برداشت کنند. همه را می‌خواستم، تا زنده‌ام، خودم در وجه حساب 4444 بازسازی خرمشهر واریز کنم.

آن روزها که درباره‌ی آشنایی و رفت و آمدم با شباشین موهوم، سرهنگ آنچنانی کا.گ.ب.، با بازجو در کلنجر بودم، داستان موجودی حساب‌جاری‌ام را با او در میان گذاشتم و خواستم که ترتیب گفت و گوی تلفنی‌ام را با همسرم بدهد تا از وی بخواهم دسته چکم را برای کاری که در نظر داشتم در بازداشتگاه به من برساند. بازجو موافقت نمود و همسرم دسته چک را روز 12 خرداد 1362 به دفتر بازداشتگاه تسلیم کرد. اما هفته‌ها گذشت و آن را به دستم ندادند. از سوی‌ی، بازجو هم، پس از آن ماجرای کروکی، دیگر جز یک بار به سراغم نیامد، گویا نتوانسته بود تاب بیاورد و، چنان که بعدها شنیدم، استعفا کرده داوطلب رفتن به جبهه شده بود.

باری، روزها و روزها همچنان در بی‌خبری و انتظار بر من می‌گذشت. سرانجام، پیش از ظهر یک روز مرا به ساختمان بازجویی بردند. آنجا، جوانی از کارمندان بخش مالی، همین که چشمش به من افتاد، دسته چک را که در دستش بود به من نشان داد و پرسید:

«این مال توست؟»

«تا از من شنید که «آری»، گفت:

«برو زود لباس بپوش و آماده شو، برویم بانک، موجودی حساب را نقد کنیم، بیاریم اینجا.»

«برای چه؟»

«دارایی حزب توده است. مصادره می‌شود.»

«برادر» جوان یادداشت مرا روی جلد دسته چک خوانده بود و گمان کرده بود که پول متعلق به هفته‌نامه‌ی «اتحاد مردم» است، خواهرخوانده‌ی «نامه‌ی مردم»، ارگان حزب توده‌ی ایران. گفتم:

«این پول مال شخص من است و ربطی به حزب و دارایی حزب ندارد.»

باری، از او اصرار بود که برویم بانک و از من انکار. گفت:

«می‌برمت پیش حاکم شرع.»

مرا به اتاقی در همان ساختمان بازجویی برد. پشت میز انباشته به پوشه‌ها و پرونده‌ها و کاغذها، آقای‌ی با لباده و عمامه نشسته بود، نه‌چندان جوان. پس از شنیدن سخنان «برادر» بخش مالی، رو به من نمود.

«اعتراض برای چیست؟»

«هفته‌نامه با سرمایه‌ی شخصی من انتشار می‌یافته، امتیازش به نام من بوده، حزب کمترین دخالت یا نظارتی در کارهای مالی‌اش نداشته است.»

«شما سرمایه را از کجا به دست آورده‌اید؟»

«سي چهل سال است، من نویسنده و مترجم هستم. درآمد از چاپ کتاب‌هایم خوب است. خیلی بیشتر از اینها می‌توانم سرمایه‌گذاری کنم...»

آیا از درآمد و سرمایه پرلاف زده بودم؟ شاید. و ترس در دلم نشست: مگر فراموش کرده‌ام کجا هستم و سروکارم با چه کسانی است؟ اما حاکم شرع، با لحنی که مجال چون و چرا نمی‌داد، به جوان گفت:

«آن را بگذارید همین جا باشد، تا بینم.»

و داستان تا چندی همچنان ناتمام ماند.

*

از بازجو دیگر خبری نبود. تا جایی که بتوان در تنهایی و تنگنای سلول امید داشت، زندگی‌ام آسوده می‌گذشت. فضای بی‌در و دیوار اندیشه‌ها و یادها، روزی، بر روی هم، یکی دوساعت پیاده‌روی در مسافت کمتر از سه متر سلول. نه روزنامه، نه کتاب، و نه کاغذ و مداد. نگاهم به هر کنجی می‌رود و خیره می‌ماند. بر دیوار شفته اندود و بر متن خاکستری - سیاه پتو، نقش‌هایی به تصور می‌آورم، آشنا و ناآشنا. ها، آنجا یکی از یاران میرزای جنگلی، با کلاه نمد و موهای انبوه و آویخته‌ی سر و ریش. آه دیگری، اشتباه نمی‌کنم، نه، الیزابت ملکه‌ی انگلیس است، یک‌ور سرش کچل شده. و باز و باز. که می‌گویند، من اینجا تنها هستم؟ و آن مردک، آنجا، که شکلک درمی‌آورد. نه، شش‌دانگ آواز می‌خواند. و من شعرهایی زمزمه می‌کنم، بیشتر ترانه‌های خیام یا باباطاهر. تک‌بیت‌هایی هم از مثنوی، و یکی دو غزل نیمه‌تمام از حافظ. وقت، با هم‌هی کنده‌ی، زود می‌گذرد. سه ماه و اندی است که اینجام، بر خوان مهمان‌نوازی زمخت «برادران». غم هیچ چیز ندارم، حتی غم خودم. زنده‌ام، همین. خواب شبم گسسته و پاره است، بیداری روزم نیز. از همه جا و همه چیز بی‌خبرم. از بلندگوهای بند، سیل وعظ و خطابه و تفسیر و اذان و دعا روان است. اما، تا نوبت پخش خبر از رادیو می‌رسد، بند را خاموشی فرا می‌گیرد. اوه، خوشبین باشیم. به گفته‌ی فرانسوی‌ها، بی‌خبری خوش‌خبری است.

اردیبهشت به پایان می‌رسد و اینک خرداد است. هوا رو به گرمی دارد. یک روز در سلولم را باز می‌کنند و جوانی را با بار و بندیل زندانش درون می‌فرستند. پتوهایش را در گوشه‌ای می‌اندازد می‌نشیند، سر به زیر، بی‌حرکت و بی‌سخن. خودم را معرفی می‌کنم. اعتنایی ندارد. حتی نگاهم نمی‌کند. رنجیده است؟ از که؟ من که اولین بار است می‌بینیمش. به خودم می‌گویم، شاید از این گروه‌کی‌هاست که انگار خون پدرشان را از توده‌ای‌ها طلبکارند. لابد هم برای این با من هم‌جوالش کرده‌اند که ببیند و بشنود و گزارش بدهد. چه مانعی دارد؟ من چه دارم که به زحمت ننگین گزارش بیارزد؟

با این همه، یخ‌ها زود آب می‌شود.

صدای باز شدن در سلول همسایه و به هم خوردن کفگیر و دیگ بزرگ آلومینیم به گوش می‌رسد. ناهار بند را آورده‌اند و تقسیم می‌کنند. من سفره‌ام را - یک کیسه‌ی زبالی کار نکرده - پهن می‌کنم. قاشق و لیوان و بشقابم را روی آن می‌چینم. از آن او را نیز، در سوی دیگر سفره. می‌بینم که به خود تکانی می‌دهد و به یاری‌ام می‌آید. پارچ آب را، که مانده و ولرم است، می‌آورد. در سلول کمی باز می‌شود. تا می‌روم که بشقاب‌ها را برای گرفتن غذا دم در ببرم، او پیشدستی می‌کند. برای هر دو مان غذا می‌گیرد: برنج و خورش قیمه، آب‌کی، و

دورادور، چند تکه گوشت، ریزه میزه، می‌خوریم. پس از چند لقمه، می‌پرسم:

«حالا که باهمیم، چه باید صداتان بکنم؟»

نامش را می‌گوید. کم‌کم زبانش باز می‌شود. کارمند بخش تلکس مخابرات است. دوازده روز پیش، به اتهام توده‌ای و نفوذی بودن دستگیرش کرده‌اند. تا همین دو سه ساعت پیش، جایش در راهرو بوده، نزدیک دستشویی. عینکش را از او گرفته‌اند، از همه می‌گیرند، مبدا که زندانی رگش را با شیشه‌ی آن ببرد و خودکشی کند. سردرد شدیدی داشته که نمی‌گذاشته درست بخوابد. نگران زن جوان و دختر دوساله‌اش هست که در خانه تنها هستند و کسی را ندارند. پدر و مادر و یک خواهرش در خرم‌آباد زندگی می‌کنند و خیلی دورند. همسرش هم در تهران تنه‌است. به نظر بی‌شایسته پيله می‌آید. ولی احتیاط را از دست نمی‌دهم. بیشتر می‌گذارم که او حرف بزند. وقت می‌گذرد. ناراضی نیستم. پس از سه ماه و اندی، هم‌صحبتی دارم.

روز سه‌شنبه است. پیش از ظهر، به قرار مرسوم هر دو هفته یک بار، بیست دقیقه‌ای باید به هواخوری رفت. این بار لازم نیست تا پشت‌بام طبقه‌ی سوم تنها از پله‌ها بالا بروم. او همراه من است. گردشگاه‌مان محوطه‌ای است چارگوش، روباز، با دیوارهای آجری خاک گرفته، به مساحت تقریبی بیست متر. ما را با چشم‌بند به آنجا می‌برند و در را پشت سر ما قفل می‌کنند. چشم‌بندمان را برمی‌داریم. او در گوشه‌ای آفتابی می‌نشیند و من در راستای قطر چارگوش قدم می‌زنم. چه روشن است، اینجا! هیاهوی دور شهر را می‌شنویم، اما چیزی از آن نمی‌بینیم، جز یک دکل باریک و بلند بی‌سیم. گاه هم کبوترهایی در آسمان پرواز می‌کنند، آزاد و بی‌غم. یار هم‌زنجیرم برمی‌خیزد و چند حرکت ورزشی می‌کند. اما گویا حوصله ندارد. قدم‌زنان به آهستگی در طول دیوارها، در گوشه‌هایی دور از نگاه احتمالی نگهبان از پشت در، نوشته‌های روی آجرها را می‌خواند. من در آفتاب می‌ایستم. در باز می‌شود. نگهبان دستور می‌دهد که چشم‌بندمان را بزنیم و پایین برویم. و بار دیگر، سلول، خانه‌ی اندوهان‌مان... چند روز بعد، مرا می‌خواهند. پیش بازجو؟ نه. در حیاط ساختمان بازجویی، چندتن را مثل خود من با چشم‌بند، دور از هم کنار دیوارها نگه داشته‌اند. نوبت تلفن و احوال‌پرسی با خانواده است. تلفن دوگوشی دارد، یکی برای زندانی و دیگری برای «برادری» که شماره را می‌گیرد و در همه چیز «محرم» است. از دوسوی خط، پروا و پرهیز در کار است و باید زبان را نگه داشت. هیچ اشاره‌ای به اینکه کجا هستیم و بر ما چه می‌گذرد، کارمان در چه مرحله‌ای است. همین‌قدر:

«حالم خوب است، سالمم. شما چی؟ برویچه‌ها همه خوب‌اند؟ – دیگر بی‌تابی، نگرانی. و

اکنون، پس از سه چهار دقیقه، نوبت خداحافظی است. «به امید دیدار!»

به سلول برمی‌گردم. گویی تشنه‌ای هستم که کوزه‌ی آب را به لبانش نزدیک کرده‌اند و نگذاشته‌اند یک جرعه به تمامی بنوشد. هم‌زنجیرم نگاه می‌کند و چیزی نمی‌پرسد. می‌گویم با خانواده‌ام گفت‌وگویی تلفنی داشته‌ام.

«خوب. همه سالم‌اند؟ خدا را شکر!»

می‌گوید و درهم می‌رود، دلواپسی بی‌خبری آزارش می‌دهد، برای همسر و دخترکش که تنها هستند و کسی را ندارند. چرا به او نگفته‌اند که به خانه‌اش تلفن بزند؟

«اوه، هنوز زود است. به من پس از دو ماه ونیم اجازه دادند که از خانواده‌ام خبر بگیرم.»

با همزنجیرم در سلول مشکلی ندارم، جوان سازگاری است. در خواب خرویف نمی‌کند. دودی هم نیست. کمی که با هم اُخت شدیم، در دستشویی می‌خواهد طرف‌هایم یا رخت‌های چرکینم را بشوید. نمی‌گذارم. با یک دست، کارم را خودم انجام می‌دهم. نمی‌خواهم بارم بر دوش کسی بیفتد. با هم از هر دری سخن می‌گوییم. پدرش استوار ارتش بوده است، مردی ساده، کم‌سواد، او را در بچگی‌اش، در روزهای محرم، رخت عربی می‌پوشانده و یک کشکول کوچک حلبی به دستش می‌داده در دسته‌ها سوار بر اسب می‌گردانده است... من نیز از آنچه اینجا بر من گذشته است یاد می‌کنم. زخم پایم را که رو به بهبود است و اثر طناب را بر مچ دستم نشانش می‌دهم. نه برای خودنمایی یا گله‌گزاری. می‌خواهم کسی دیده باشد.

نخستین‌بار که بازجویی می‌آید و او را می‌برد، من در سلول تنها می‌مانم. بر خاطر می‌گذرد که از او درباره‌ی من خواهند پرسید. چه خواهد گفت؟ مروری می‌کنم و به خودم اطمینان می‌دهم که با او چیزی نگفته‌ام که «برادران» بارها از من شنیده باشند. پس از آنکه برمی‌گردد، می‌بینم که خوشحال است. می‌گوید بازجو گفته است ترتیب ملاقاتش را با همسرش خواهد داد. شاید برای تشویق اوست... پس از آنکه می‌نشیند، می‌گویم:

«درباره‌ی من چیزی نپرسیدند؟»

ساده و بی‌تشویش می‌گوید:

«چرا. گفتم چیز خاصی ندارم. آرام است.»

روزها می‌گذرند، مانند یکدیگر، جز در غذایی که ظهرها می‌دهند: قیمه، خورش سبزی، آبگوشت، آش رشته که خوب از کار درمی‌آید، عدس پلو، دوردور خورش مرغ، و سرانجام، آنچه حاجی کریمی، نگهبان لطیفه پرداز بند، زرده‌پلو نام داده است، برنج و لپه تبریزی و کلی زردچوبه، تهمت‌خورده‌ی بی‌گناه گوشت ریزه، سه یا چهارتا در بشقاب. هرچه هست، می‌خوریم. مهمانیم، هرچند ناخواسته، و یادمان هست که «مهمان خر صاحبخانه است.»

من و همزنجیرم، هردو، نماز می‌خوانیم. او را نمی‌دانم. از خودم می‌گویم: در من دری باز شده است به منظره‌ی روزهای دور گذشته، به خدا دوستی و خداجویی روزگار نوجوانی‌ام. خدا را باز می‌یابم و بدو آرام می‌گیرم. نه دیروز و امروز، از سال‌ها پیش از انقلاب، او خود را به من می‌نمایانده است. یاد او، همچون مروارید در صدف، در من نهفته بود. و من، در سستی مغفلم، یا نه، در لجاج خردگرایی سطحی‌ام، دهان صدف را نمی‌گشودم. باور نداشتم. نمی‌خواستم باور داشته باشم. تازیانه‌ی تعزیر «برادران» که می‌خواست دشمنی را درهم بشکند، ناخواسته، در به روی دوست گشود. اینک او و لطف همیشگی‌اش، از آن برخوردار می‌شدم، اما به تصادف نیک، به یاری بخت، نسبت می‌دادم. چه بسا که در راه زندگی می‌دیدمش و ناشناخته‌اش می‌گذاشتم و می‌گذشتم: بازی سرکشی کودکی که تا خود نخواهد و نیازماید، نه چشم دارد که ببیند و نه گوش که بشنود. کنجکاو است و می‌ترسد. باید زمان بگذرد تا جرأت کند و بر دیده‌ی نادیده داشته چشم بگشاید. اکنون من او را دیده‌ام. هیچ ترس ندارم. آشنایی در من شکیبایی است و پذیرش. می‌دانم، می‌بینم، که همه چیزم همان بود و همان هست که باید باشد. مرا، در نیک و بد من و جز من، چه به داوری؟ من کیستم و خواست و ناخواستم؟ تنها اوست که می‌خواهد و می‌کند، به دست ما، به دست من. و داور اوست، یگانه داور، - تنها به همان که می‌خواهد و می‌کند؛ - خواست و کرد و داوری، همه با

هم، بی‌سر مویی جدایی.

چه می‌گوییم؟ این همه آیا ربطی به نماز خواندنم دارد؟ آری. نماز، هرگونه نماز، به هر زبان و با هر ترکیب واژه‌ها، رشته‌ی پیوند است به او، گفت‌وگوست با او، در روشنای آگاهی، که آن هم داده‌ی بی‌واسطه‌ی اوست. پس می‌گوییم، نماز من نماز اوست. در آن ترس نه، چشمداشت نه، که آشنایی است و جذبه‌ی ستایش مهر، آرامش حضور. او و او و همه او...

*

حاجی رضانی، نگهبان ایرادگیر و تندخو و پهلوان‌آسای بند، با سر کم مو و ریش بلند که تا نیمه‌ی سینه‌ی ستبرش می‌رسد و تارهای سفیدی لابه‌لای آن می‌دود، همان که غروب یک روز به دستور بازجو مرا، دست‌ها بالا گرفته، در توالت برپا نگه داشته بود و به دیدن من، که بی‌تاب گشته همانجا بر زمین نشسته بودم، با شمشه‌ی بنایی بر بالای سینه‌ام کوفته بود، اکنون از من شرم دارد و هنگام تقسیم غذای بند چنان پشت در سلول می‌ایستد که چشمم به او نیفتد. من از او هیچ کینه‌ای به دل نگرفته‌ام، کمترین گله‌ای از او ندارم. او به آنچه تکلیف خود می‌دانست عمل کرده بود. با این همه، می‌بینم که پشیمانی می‌خوردش. برای جبران آنچه از او سر زده است، غذایم را کمی چرب‌تر می‌کشد. برای چای صبحانه‌ام، گاه چنان که گویی از دستش در رفته است، یک حبه قند بیشتر می‌دهد. و من می‌فهمم و بی‌سخن سپاس می‌دارم.

ماه رمضان فرامی‌رسد. من و هم‌زنجیرم در سلول روزه می‌گیریم. به یک حساب، چاره نداریم. در بند، به جای غذای ظهر، سحری می‌دهند. روزه‌خورها باید سحری سرد شده را به هنگام ظهر بخورند، صومی که من و هم‌زنجیرم هیچ‌یک دوست نداریم. با این همه، از همان روز نخست این روزه‌ی ناچاری در نظرم آسان و عملی می‌نماید و بسیار زود بدان خو می‌گیریم. آهنگ دعا‌هایی که اندکی پیش از وقت افطار از بلندگو پخش می‌شود سخت برانگیزنده است. رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا... به‌ویژه من آن چند بیت مثنوی را دوست می‌دارم که می‌گوید:

این دهان بستنی دهانی باز شد تا خورنده‌ی لقمه‌های راز شد
لب فرو بند از طعام و از شراب سوی خوان آسمانی کن شتاب
گر تو این انبان ز نان خالی کنی پر ز گوهرهای اجلائی کنی...

غذای بند در ماه روزه کمترین فرقی با ماه‌های دیگر ندارد. تنها یک روز گویی سر تفنن دارند. گذشته از نان تافتونِ همیشگی، نان شیرمال به اندازه‌ی کمی بیشتر از کف دست به هر یک می‌دهند. آن روز، ساعتی پس از افطار، حاجی رضانی در سلول را باز می‌کند و بی‌آنکه چیزی بگوید، دست پیش می‌آورد و تکه‌ی بزرگی از آن نان را در دستم می‌گذارد و بی‌درنگ در را می‌بندد. و من شگفت‌زده بر جای می‌مانم. او سهمی افطار خودش را برایم آورده است! اما این هنوز به دلش آرامش نمی‌بخشد. یک شب که بازجوی تازه‌ام - که از او سخن خواهم گفت - احضارم می‌کند و من، پس از نیم‌ساعتی گفت‌وگوی «دوستانه» به بند باز می‌گردم. هنگام گذر از برابر میزی که حاج رضانی در کنارش نشسته است، حس می‌کنم که او، باز بی‌آنکه سخنی بگوید، چیزی در جیب پیژامه‌ی زندانم ریخته است. در سلول، دست به جیب می‌برم و می‌بینم که چند میوه‌ی نوبر است، - گوجه و خیار. مرد درشت‌خوی نازک‌دل، که زبانش گویی نمی‌توانست به سخن خجلتی که در دل داشت بگردد، باز از بخشی از

جیره‌ی افطارش چشم پوشیده بود.

میوه‌ها را به هم‌زنجیرم می‌دهم تا به هنگام سحری بخوریم. و من خودداری نمی‌توانم. به شرح آنچه میان من و آن نگهبان سختگیر گذشته است می‌پردازم. در این میان‌ه در سلول بازمی‌شود، - بیشتر از آنچه معمول بند است، - و حاج رضانی با بروبالای پهلوانی‌اش چارچوب در را پر می‌کند. می‌ماند و گویی دودل است. سپس، نگاه افسرده و شرمزده‌اش را، نه به چشم من، بل به پاهایم می‌دوزد و پوزش می‌خواهد:

«باید ببخشید. اشتباه بود. شما بزرگ و سرور مایید. من نوکرتان هستم...»

چه بگویم؟ سراسیمه‌ام. پنداری کوهی را می‌بینم که پیش چشمم فرو می‌ریزد. چه چیز او را به این خودشکنی وامی‌دارد؟ تصور آنکه با پیری ناتوان به ستم رفتار کرده است؟ یا یکی که اکنون می‌بیند نماز و روزه‌اش به جاست و او باید برادر دینی خود به حسابش آورد؟ هرچه باشد، می‌بینم که در تعصب انقلابی و اسلامی‌اش کور نیست، نمی‌تواند کار را بر خود آسان بگیرد و بگذرد، نمی‌تواند با خود دروغ بگوید. و این به چشم بزرگ می‌آید. در دل بر او آفرین می‌گویم.

پیش از آنکه دهانم به دلجویی باز شود، حاجی رضانی پشت می‌کند و در را می‌بندد. می‌رود. از آن پس، نه او در ظاهر رفتارش با من فروتنی نشان می‌دهد و نه من از او توقع دارم که مرا به چشمی غیر از دیگران ببیند. هر دو می‌دانیم که، در بازی سرنوشت، او زندانبان است و من زندانی.

*

پس از یک ماه یا بیشتر که بازجوی جوانم گویی فراموشم کرد و سراغی از من نگرفت، یک روز نگهبانی آمد و مرا با چشم‌بند به اتاقی رساند، تا اندازه‌ای کوچک، که در آن یکی از کارمندان بازجویی، رو به در ورودی، پشت میز نشسته بود. به دیدنم برخاست. سلام و احوال‌پرسی کرد و گفت که می‌توانم چشم‌بندم را بردارم، - چیزی که آن دیگری هرگز اجازه‌اش را به من نداده بود. نگاهش کردم. جوان بود، بیست و پنج شش ساله. بلند نه، میانه بالا، تا اندازه‌ای لاغر، رنگ پوست سبزه، چهره کشیده و استخوانی، گردن دراز و سیب آدمش هنگام سخن گفتن در جست‌وخیز خنده‌آور. صندلی را نشانم داد و خواست که بنشینم. برخوردش مؤدبانه بود، گرچه با چیزی از تکلف. گفت که رسیدگی به کارم از این پس بر عهده‌ی اوست و امیدوار است که بتوانیم با هم دوستانه به سر بریم. و افزود که همکاری، بازجوی پیشین که به درخواست خودش اکنون در جبهه است، در گزارش نهایی‌اش پیشنهاد آزادی‌تان را داده بود، اما من موافقت نکردم.

از این سخن چه منظوری داشت؟ آیا می‌خواست مقام پراهمیتش را در دستگاه بازجویی به رخم بکشد؟ یا من پی ببرم که او، در نگهداشت مصالح نظام، پیگیرتر و سازش‌ناپذیرتر از آن دیگری است؟ یا از هم‌اکنون بدانم که آزادیم بسته به رأی او و در گرو رضای اوست؟ هرچه باشد، زود انتظاری را که از من داشت بر زبان آورد؛ همکاری.

آری، اما در چه زمینه‌ای؟ من به همه‌ی دل و جان به انقلاب و سرنوشت آن علاقه‌مندم. با نظام برخاسته از آن هم، - با آنکه همه چیز را در ترکیب و در شیوه‌ی کارش نمی‌پسندم و درست نمی‌دانم، و با آنکه به ناروا آزارم داده است و می‌دهد، - کمترین دشمنی ندارم. خواستار همکاری با آنم. ولی آیا آنچه «برادران» از همکاری می‌فهمند و به آن دعوتم

می‌فرمایند همان است که من می‌فهمم و می‌خواهم؟ باید آزادانه به بحث نشست، دید و بررسی کرد و به توافق رسید (یا نرسید). خوب، با چه کسی؟ با کسی در پایگاه فرودین این «برادر» بازجو؟ بی‌فایده است. کار به سامان نخواهد رسید. شمشیر کارزار برای خرد کردن پیاز در آشپزخانه نیست.

با این همه، در چند جلسه‌ای که ناچار با این «برادر» دارم، از بیان فشرده‌ی بخشی از گفتنی‌های کمتر به زبان آمده‌ام سر باز نمی‌زنم. ولی او و من، «در تأیید فرمایش یکدیگر»، هر یک ساز خود را می‌زنیم.

بیامی که من دارم و بدان فرامی‌خوانم، خویشتن‌داری و تفاهم است و بیرون آمدن از خود و تعصبات تنگ‌نظرانه‌ی خود. هم کشور و هم انقلاب به همه‌ی نیروهای کارآی موجود که خود را آماده‌ی خدمت نشان دهند نیاز دارند. «برادران» باید سرانجام دریابند که کار حکومت – و از جمله حکومت اسلامی – سرسری نیست. و درست گفت آنکه، شاید هزار سال پیش گفت: «نه همه کار تو دانی، نه همه روز تو راست.» میدان عمل فراخ است و تنها به هیاهو و این سو و آن سو دویدن پر نمی‌شود. هرچه بیشتر، باید اندیشه‌ها و بازوهای کار را به پای کار آورد. جای درنگ نیست. این از یک سو، از سوی دیگر، به ویژه به جوانان هوادار سازمان‌های چپ می‌گویم که در لاک خود کز کرده نمانند، از توده‌ی مردم جدا نشوند، لجوجانه در راه‌هایی که به تجربه دیده‌اند در این سرزمین به بن‌بست می‌کشند نروند. محور ایدئولوژی انقلابی، آرمان‌رهای ستم‌دیدگان و غارت‌زدگان و محرومان است و لزوم گردآوری و صف‌آرایی نیروها در پیکار برای دستیابی بدان. اما چه کسی حکم می‌کند که شکل سازمانی نیروها و شیوه‌ی کاربرد سلاح پیکار همیشه و همه جا یکی باشد؟ جوانها، پرچمداران و رزمندگان عرصه‌ی پیکار رهایی‌بخش توده‌های رنج و کار، باید بتوانند قالب‌های سازمان‌یافتگی خشک و سربازخانه‌ای پیشین را درهم بشکنند و در جنبش زنده و انعطاف‌پذیر و فراگیری‌گرد آینده که، قانون اساسی جمهوری اسلامی را پایگاه مطمئن خود ساخته، در چارچوب نظام کنونی، به موازات گرایش اسلامی – انقلابی که در آن حاکمیت دارد حرکت کنند.

این فراخوان دوسویه برای آن است که در ایران ما، پس از کوفتگی‌ها و زخم‌ها و خونریزی‌های انقلاب، افسون دشمنی و ترس و کینه در جان‌ها باطل شود، بیگانگی و جدایی به نزدیکی و پیوستگی گراید، تعادل و هماهنگی تازه‌ای پدید آید و بسیج هرچه بیشتر نیروها برای حرکت در راستای پیشرفت و آسایش همگانی امکان‌پذیر گردد.

من از این‌گونه می‌اندیشم و، در خوشبینی دیرپا و سخت‌جانم، امید بدان می‌بندم که شاید بتوان به عنوان آغاز کار روزنامه‌ای یا مجله‌ای با یک همچو خط سیاسی – البته نه تا زمانی که من همچنان در زندان «برادران» هستم – به راه انداخت. همکاری در استقلال رأی و آزادی بیان.

های، پیر ساده‌دل! فیل به چه خیال و فیلبان در چه خیال! بازجوی من، جوان پاسدار «حزب‌اللهی»، همه در اندیشه‌ی آن است که به نقد حکم مرگ مارکسیسم را، نه تنها در ایران که در سراسر جهان، از زبان و قلم من بیرون بکشد. و چون در این باره شور و اشتیاقی در من نمی‌بیند، به همان اندیشه‌ی روشن‌گری و تبلیغ در میان جوانان وابسته به چپ می‌چسبد. می‌گوید که ترتیبی خواهد داد تا من با دو سه تن از بازداشت‌شدگان روی‌گردانده از الحاد مارکسیسم به گفت‌وگو بنشینیم و ببینیم چه می‌توانیم کرد. دام است، می‌دانم. اما

کنجکاوې برآنم مي‌دارد که قبول کنم، و نیز پرهيز از آنکه رودروي او بایستم و پاسخ رد به وي بدهم.

«برادرمان» زود جنب است و مي‌خواهد تا تنور داغ است ناني بيزد. روز ديگر، باز مرا به اتاق خود مي‌خواند. با نگرهبان مي‌روم. در آنجا، به جز او که خود را بيرون و برکنار از گفت‌وگو وانمود مي‌کند، دوتن را مي‌بينم، جوان، شايد کمتر از سي‌سال. يکي عبدالله شهبازي است، متصدي کارهاي انتشاراتي حزب توده پس از بازداشت مسئول رسمي آن، محمدپور هرمرزان. او را من يك يا دوبار دیده‌ام، اما هرگز گفت و شنودي با وي نداشته‌ام. گرم و کمي هم با چاپلوسي برخورد مي‌کند، بيش از آنچه حضور زندانبان معمولاً مجازش مي‌دارد. چرا؟ بگذريم. ديگري، اگر اشتباه نکنم، از توابعان «کومله» است، يکسره ناشناس. سرد و بي‌اعتناست. شايد از آن رو که براي ناشناخته‌ام. شايد هم بر اين گمان است که من آمده‌ام تا فرصت خدمتي را از او بربايم. باري، منظور از اين گردهمايي کوچک را بازجو مي‌گويد و از من مي‌خواهد که سخن آغاز کنم. مي‌گويم مطلب روشن است، برکنار داشتن جوانان از وسوسه‌ي افتادن در دام‌هايي که از راست و چپ بر سر راهشان گسترده مي‌شود. آنچه اينجا بدان مي‌توان پرداخت، بررسي شيوه‌ي کار و برآورد لوازم اجراي آن است. بهتر است اين آقایان که تجربه‌ي کار تبليغاتي دارند در اين باره نظر بدهند.

جوان «تواب» خود را کنار مي‌گيرد. رغبتي به ورود در بحث نشان نمي‌دهد. اما عبدالله شهبازي با شور فراوان داد سخن مي‌دهد. آنچه مي‌گويد باز گفت‌چيزهايي است که همه جا و همه وقت بر کرسی‌ها و خبرها گفته، در روزنامه‌ها و مجله‌ها و کتاب‌ها نوشته و روز و شب از راديو و تلويزيون ديده و شنیده مي‌شود، و او بر اين دستيخت گاه شور و گاه پاك بي‌نمک رسمي باز چيزي از فلفل و کشک و پيازداغ ابتکاري خود مي‌افزايد. جوان تواب گوش مي‌کند و چيزي نمي‌گويد. بازجو همچنين، اما نگاهش همه تأييد است. من زمين را زير پايم لغزان مي‌بينم. هرچه زودتر بايد خودم را از باتلاقي که به کنجکاوې در آن پا نهاده‌ام و مي‌تواند مرا در خود فرو ببرد بيرون بکشم. مي‌پرسم:

«آيا تکرار مو به موي شعارهاي حزب‌اللهي در آن قشر جوان که روي سخن با آنها خواهد بود مي‌تواند بُردی داشته باشد؟ آيا حتي گوش‌شان آمادگي شنيدن اين مکررات بي‌چون و چرا را خواهد داشت؟»

گويي آب سردی در ديگ جوشاني که بار کرده‌اند ريخته شد. خاموشي درمي‌گيرد. نگاه‌ها به بازجو دوخته مي‌شود. و او ناچار مي‌گويد: «پس چه بايد کرد؟»

«کار بايد جوري باشد که حس شود دستوري نيست: بيان عقیده‌ي آزاد، از زبان و قلم کسانی که جوانان به آنها اعتماد داشته باشند، بتوانند باورش‌شان کنند...»

آيا پي نمي‌برم که پيشنهاد بيان عقیده‌ي آزاد از سوي کسی که خود هم‌اکنون در زندان است و هنوز، پس از چهارماه و اندي، ديداري با زن و فرزند نداشته، قلم و کاغذ و روزنامه و کتاب به دستش نمي‌رسد و حتي اخبار راديو از او دريغ داشته مي‌شود، دست‌کم دور از واقع‌بنيني است و شايد هم سر به ريشخند مي‌زند؟ چرا. پي مي‌برم. اما تجربه‌اي است رايگان...

بازجو خود را از تک و تا نمي‌اندازد. مي‌گويد:

«اين درست است که بايد اعتماد جوان‌ها را به دست آورد. چيزي که هست، از چه راهي؟»

این نیاز به بررسی جدی‌تر دارد. بهتر است بحث را بگذاریم برای يك نشست دیگر، با آمادگی بیشتر...»

گفته‌اش را با تکان ساده‌ی سر - اما در ته دل با خشنودی فراوان - تأیید می‌کنم. مگر نه اینکه من، فرزند سالخورده‌ی این آب و خاک، می‌دانم که همیشه از این ستون به آن ستون فرج است؟

از نزد «برادر» بازجو با چشم‌بند بیرون می‌آیم و راه سلول را با احتیاط و کورمال پیش می‌گیرم. دیگر هم از نشستِ آنچنانی خبری نمی‌شنوم.

*

«برادر» بازجو پیگیر است. مأموریتی که برعهده‌اش نهاده‌اند، حکومت که سایه‌ی قدرتش بر سر اوست و از او کسی می‌سازد، از او همین می‌طلبند. او می‌داند که پیشرفتش در گرو آن است. روز از پس روز، در سلول من یا در گوشه‌ای از حیاط ساختمان بازجویی، به من تلقین می‌کند که بگویم و فریاد بکشم که راهم و همه‌ی تلاشم در زندگی اجتماعی - سیاسی بر باطل بوده است. دیگر باید دانسته باشم که دوره‌ی هرچه جز اسلام است به سر آمده، اسلام و تنها اسلام است که خوارداشتگان و مستضعفان را در سراسر جهان از بندگی طاغوت می‌رهاند. خوب، این نویدی است که دوست دارم باور کنم، آرمانی است که می‌خواهم، در حد توان اما به شیوه‌ی خودم، به تحقق آن یاری برسانم. یعنی، درست در ادامه‌ی راهی که در زندگی پیموده‌ام، راه بی‌بازگشت. من به موازات تو، برادر جوانِ حزب‌اللهی، در راستای همان آرمان تو - که امیدوارم به صدق دل بدان ایمان داشته و وفادار باشی - خواهم رفت. من، با چند قدم فاصله، در کنار تو و همراه توام. از من نخواه که این فاصله را از میان بردارم. نمی‌توانم و نمی‌خواهم. تو رشته‌ی تقلید به گردن داری. نمی‌روی، کشیده می‌شوی. من باید به چشم خودم بینم و به پای خودم برم. از من به همین که هستم قناعت کن. سود من و تو هردو در این است.

در گفت‌وگوهایی که با هم داریم و در آن او همچنان می‌کوشد تا از من يك حزب‌اللهی باسمه‌ای بسازد، یکی دوبار به بازجو می‌گویم که تجربه‌ام در زندان جمهوری اسلامی ارزش باز گفتن دارد. در اینجا من، حق و ناحق، از همه رنگ دیده‌ام. و درست از آن رو که با همه‌ی آنچه بر من روا داشته‌اند در موضع تأیید انقلاب و وفاداری بدان پایدار مانده‌ام، دید و داوری‌ام می‌تواند روشن‌تر باشد و در پالودگی نظام سودمند افتد. ولی بازجو، جوانی از سپاه پاسداران، به جز آنچه موظف به خواستن آن است نمی‌تواند چیزی بخواهد. شاید هم در نمی‌یابد که من چه می‌گویم و چرا می‌گویم. اما هم‌قطارانم که مراقب اویند و مرا به چشم دشمن می‌بینند، طبیعی است که بدگمانی‌شان را به او القاء کنند: «نه، افشای آنچه در اینجا گذشته است و می‌گذرد - و چاره‌ای هم از آن نیست - نه تنها پیش‌سرس است که می‌تواند زیانبار باشد.» و بازجو پیشنهاد مرا به سکوت برگزار می‌کند. اینکه او، در رفتار حرفه‌ای خود، ادب نگاه می‌دارد و بی‌اعتمادی‌اش را که سایه‌ای از بدگمانی سیستماتیک رهبری نظام است بر زبان نمی‌آورد نباید فریبم دهد. و من دیگر پی نمی‌گیرم. در عوض، بازجو مرا به بازنگری در زندگی و فعالیت گذشته‌ام فرامی‌خواند تا دریابم که آن همه جز ناکامی و ننگ شکست سرنوشت دیگری نمی‌توانست داشته باشد. او خودکار و بسته‌ای کاغذ در اختیارم می‌گذارد. و این بهترین نعمتی است برایم: نشستن در کنج سلول و اندیشیدن، قلم به دست. چه کار به آن دارم که

او چه در سر دارد و به کجا می‌خواهد بکشاندم. من همیشه، مانند ماهی، از میان دست‌هایی که خواسته‌اند در چنگم بگیرند لغزیده‌ام...

*

کمی پیش از آنکه ماه روزه به پایان برسد، مرا و جوان هم‌زنجیرم را در همان بند به سلول شماره 1 منتقل می‌کنند. پس از سه چهار روزی هم او را می‌برند. کجا؟ نمی‌دانم. امیدوارم که آزادش کرده باشند. جوان سازگاری بود. رفتار ساده‌ای داشت. مهربان بی‌تکلف. اینک من در سلول 1 بند 1 تنه‌ایم. در رفت و آمد به دستشویی، می‌بینم که در سلول همسایه‌ام همیشه باز است. یک روز هم، کارگران می‌آیند و کانال‌کشی کولر بند را مستقیماً به آنجا وصل می‌کنند. از صدای همسایه، هنگامی که آمرانه و پی‌درهم به در می‌کوبد و از نگهبان می‌خواهد تا او را به دستشویی ببرد، پی‌می‌برم که کیانوری است. پیش از دستگیری هم وضعیت چنان بود که می‌بایست زود زود به دستشویی بروم. از این همسایگی، در شرایط سختی که در آن هستیم، جز احتمال دردسر نمی‌دهم. مراقب خود هستم، نباید بهانه به دست بدخواه بیفتد.

حالم چندان به جا نیست. زندگی دشوار و پرمالال زندان به جای خود، روزه ناتوانم کرده است. سرم گیج می‌رود. پاهایم ورم کرده است. دکتر شاجی دو قرص به من می‌دهد که یک‌جا بخورم و، به نگهبانی که مرا به بهداری آورده است سفارش می‌کند که در بند بسپارد تا مرا هر وقت که خواستم بی‌درنگ به دستشویی ببرند. به سلول برمی‌گردم و قرص‌ها را فرو می‌دهم. ساعتی نمی‌گذرد که نیاز شدیدی برای رفتن به دستشویی به من دست می‌دهد. چنان که مقرر است، کاغذ تا کرده‌ی باریکی را برای خبر کردن نگهبان از روزه‌ی کوچک در بیرون می‌فرستم و منتظر می‌مانم. کسی نمی‌آید. ناچار به در می‌کوبم. یک بار و دوبار و سه بار. خبری نیست. گویا نگهبان برای صحبت و چای نزد هم‌قطاران خود در بند دیگر رفته است. باز، و این بار با همه‌ی نیروی دست و پایم، به در می‌کوبم. دیگر خودداری نمی‌توانم. کاسه‌ی بزرگ ملامین را که در آن غذا می‌گیرم و می‌خورم برمی‌دارم. گر گرفته و دستپاچه، سر می‌دهم. کاسه نزدیک است پرشور و هنوز کارم سر تمامی ندارد. اما، اوه، چه آسایشی! ...، تا غروب آن روز، ورم پایم فرو می‌نشیند، و اما کاسه را، پس از خالی کردن در دستشویی، چندبار با گرد پاک‌کننده می‌شویم و تطهیر می‌کنم. و به دلم بد نمی‌آورم. غذایم را در همان می‌خورم.

ناتوانی و سرگیجه‌ام همچنان برجاست. دکتر شاجی، برای تقویت، قرص‌هایی تجویز می‌کند که نگهبانان در ساعت‌های مقرر یکی یکی به من می‌دهند. آری، هیچ دارویی نباید در سلول و در اختیار زندانی بماند. کم‌خونی‌ام شدید است. دکتر دستور تزریق سرم می‌دهد. عصر، دستیار بهداری وسایل کار را به سلول می‌آورد و سرم را به رگ بازویم وصل می‌کند. هنگام رفتن می‌گویند که مراقب باشم و، تا می‌بینم که سرم و در شیشه رو به اتمام است، نگهبان را صدا بزنم که بیاید و سوزن را از بازویم بیرون بکشد. و من، همان‌گونه که او گفته است، صدا می‌زنم، کسی نمی‌آید. گرماگرم تقسیم شام در بند است. به حرکتی که می‌کنم، لوله جدا می‌شود و، تا زمانی که سرانجام یکی بیاید و سوزن را بیرون بکشد، آن به همان حال می‌ماند، با احتمال آنکه هوا به داخل رگ برود. ولی کار به خیر می‌گذرد. گویا در زندان جمهوری اسلامی هم بادنجان بم آفت ندارد...

روز پنجم مرداد 1362، اگر اشتباه نکرده باشم به دستور پزشک، مرا از بازداشتگاه توحید -

همان کمیته‌ی مشترک زمان محمدرضا - به ساختمانی کاخ مانند در بلندی‌های شمران می‌برند، باغی بسیار بزرگ با درختان سیب و گوجه و آلو و گل‌های فراوان، و در طبقه‌ی زیرزمین، در انتهای راهرو باریک و دراز، در اتاقی به گمانم 4/5 در 6/5 یا 7 متر جا می‌دهند، اتاق کم و بیش لخت است. دو تختخواب فلزی با تشک‌های بی‌ملافه و بی‌پشتی در دو سو کنار دیوارها، چند پتوی سربازی تان شده و خاک گرفته روی تخت‌ها، یک میز کوچک چارگوش نزدیک در ورودی، چسبیده به دیوار، یک صندلی، و روی میز، یک دست بشقاب و کاسه و پارچ و لیوان آبخوری. در حاشیه‌ی بالایی دیوار چهارم، روبه‌روی در و پیوسته به سقف، پنجره‌ی سرتاسری کوتاهی است با میله‌های آهنی و، در بیرون، هم‌تراز کف حیاط، و از آن اندک روشنایی به درون می‌تراود، یک لت از این پنجره باز است و راه به هوای کمی می‌دهد. کیسه‌ی نایلونی اثاث مختصرم را روی یکی از دو تخت می‌گذارم و تخت دیگر را برای دراز کشیدن و خفتن اختصاص می‌دهم. پتویی را چند لایه تا می‌کنم که به جای بالش زیر سرم باشد و پتوی دیگر را روی تخت پهن می‌کنم. باقی را هم تا می‌کنم و روی هم می‌چینم. اینک اتاقم در حد آرزوی یک زندانی این روزگار آراسته است. کمی دراز می‌کشم. برمی‌خیزم و راه می‌روم، نه تا ده قدم از درازا. و این سرگرمی هر روزه‌ی من است، ورزشی سبک. غذایم را از دریچه‌ی چهارگوشی که یک متر بالاتر از میز در دیوار کار گذاشته‌اند می‌گیرم، از نگاهی که باشلق‌مانندی از پارچه‌ی سیاه به سر کشیده است و تنها چشمانش از آن پیداست، درست به شیوه‌ی دژخیمان فرنگی در فیلم‌ها. در راهرو و زیرزمین، وقتی که برای دستشویی می‌روم، دست راست، از برابر چندین اتاق می‌گذرم، همه در بسته همچنان که اتاق من، با کسانی در آنها که من هیچ‌کدام را نمی‌توانم ببینم. اینجا مرا روزی یک بار با چشم‌بند، - و گاه با دوتا، یکی روی دیگری، - برای هواخواری به باغ می‌برند و روی صندلی می‌نشانند، یا اجازه می‌دهند که در یک مسیر هموار سی‌چهل قدمی راه بروم. و شگفت آنکه در نخستین هواخوری، جوانی، به گمانم از مسئولان اداره‌ی اینجا، مرا بی‌چشم‌بند به باغ می‌برد و در میان درختها و گل‌ها گردش می‌دهد. از میوه‌های فصل چیزی بر شاخه‌ها نمانده است، مگر سیب‌های پایزه که هنوز کال‌اند و سفت. جوان، مانند صاحب ملکی که درخت و گل و گیاه باغش را به دیدارکننده‌ای نشان دهد، مرا به هر سو می‌برد و از هر دری سخن می‌گوید. رفتارش رنگ مهربانی و احترام دارد. در پایان هم، چند گل سرخ دیر شکفته می‌چیند و به دستم می‌دهد که به اتاقم ببرم. ممنونم.

در هجده روزی که من در زیرزمین این کاخ و باغ به سر می‌برم، وقتم به خواندن کتاب‌هایی می‌گذرد که در راهرو از قفسه‌ی کوچکی درست چسبیده به در اتاقم برمی‌دارم، و نیز به نوشتن و به پایان رساندن آنچه در نیمه‌ی دوم تیرماه در سلول بازداشتگاه آغاز کرده بودم، با عنوان «راهی که پیموده‌ام»، چیزی در بیست و پنج تا سی صفحه‌ی بزرگ. من آن را در دو نسخه می‌نویسم، یکی برای آنکه به بازجو بدهم و دیگری که می‌خواهم خودم نگه دارم. این نوشته شرحی است کوتاه از زندگی‌ام و انگیزه‌های پیوستنم به مبارزه‌ی انقلابی روزگار جوانی‌ام که، در فضای روحی پیروزی اتحاد شوروی بر نازیسم هیتلری و جاذبه‌ی نیرومند دستاوردهای مادی و معنوی نظام سوسیالیستی آن‌چنان که تبلیغ می‌شد، از پذیرش راه و روش مارکسیسم در پیکار برای استقلال کشور و رهایی ستمدیدگان ایران چاره‌ای نبوده است. راست آنکه در آن زمان، گذشته از این راه و روش انقلابی، در برابر کسانی مانند من که

می‌بایست تکلیف سیاسی و اجتماعی خود را معین کنند، آنچه بود دامگستری‌های وابستگان سیاست استعماری انگلیس (و سپس آمریکا) بود و میدان‌داری برخی جوانان تازه از راه رسیده که فریادهای میهن‌دوستی و ملت‌خواهی‌شان بیشتر برای آن بود که دستمایه‌ای برای دادوستد در بازار سیاست روز به دست آورند و خود را به مزایده بگذارند. در هیاهوی سیاسی آن روزگار، از روحانیت که تازه از فشار و سرکوب دیکتاتوری رضاخان رهایی یافته بود و عافیت را در احتیاط و مدارا می‌دید، جز از یکی دوتن صدایی به گوش نمی‌رسید، و آن هم نه چندان صراحتی داشت و نه بُردی فراگیر. بگذریم. من در «راهی که پیموده‌ام»، - و نسخه‌ی آن اکنون می‌باید در پرونده‌ام باشد - به صراحت می‌گویم که در سال 1323، بی‌آنکه زیر تأثیر تبلیغ کسی بوده باشم، تنها از راه خواندن برخی آثار مارکس و انگلس و لنین به زبان فرانسه، در برابر منطق روشن انقلابی‌شان سپر می‌اندازم و به ایدئولوژی کمونیستی می‌گروم. سپس، از آن رو که وظیفه‌ی هر کمونیست است که در مترقی‌ترین سازمان سیاسی موجود فعالیت کند، در پایان همان سال 1323 به حزب توده‌ی ایران می‌پیوندم.

اکنون که در این نوشته به داستان پیوستنم به حزب توده رسیده‌ام، خود را ناگزیر از یادآوری پاره‌ای نکات می‌بینم که در «راهی که پیموده‌ام» چندان به روشنی نگفته‌ام.

من، از همان آغاز و در توالی حوادث سال‌های پرآشوب 24 و 25، دستگاه رهبری حزب را خام و شتابکار و گزافه‌پرداز می‌یابم و آن همه را به جوانی و کم‌سوادی تئوریک تقریباً همهی سران حزب نسبت می‌دهم. از این رو، از خطاهای آشکارشان و گام‌های ناسنجیده و گاه بسیار خطرناکی که برمی‌دارند آسان - و بهتر است بگویم سبکسرانه - درمی‌گذرم. حزب توده را، خواه فعالیتش علنی باشد و خواه زیرزمینی، تا سال‌ها همچنان پیشروترین نیروی سیاسی ایران می‌دانم و بدان وفادار می‌مانم. هرچه باشد، آنگیز کوچک آن به دریای جنبش جهانی انقلاب کارگری راه دارد. و من، در نگهداشت صادقانه‌ی مصالح این جنبش جهانی، تا دیری بر این اعتقادم که چه بهتر که دستگاه رهبری حزب توده از تجربه‌ی انقلابی حزب کمونیست اتحاد شوروی بهره‌مند باشد. دوگانگی و جدایی میان سیاست دولتی همسایه‌ی شمالی ایران و اصول کلی مارکسیسم - لنینیسم، یکی عمل در راه و بیراه واقعیت ملموس و دیگری آرمانگرایی تئوریک، هنوز در تصور نمی‌گنجد. هنوز میان پایبندی یک فرد کمونیست به حفظ منافع بنیادی میهن و مردم خود از یک سو، و تلاش آگاهانه‌ی وی در راه پیروزی جنبش جهانی کارگری از سوی دیگر، - و آن به ویژه در بقا و نیرومندی و پیشرفت همه‌جانبه‌ی نخستین دولت سوسیالیستی جهان نمود می‌یابد، - هیچ مرزی نمی‌بینم. این یک آن دیگری را در خود دارد، از آن نیرو می‌گیرد و نیرویی بس فزون‌تر و کارآتر بدان می‌بخشد. از همین رو است که من، در کشاکش سیاسی - اجتماعی ملی کردن صنعت نفت در ایران، تحلیل‌ها و رهنمودهای حزب را (که می‌دانم در راستای خط سیاسی دولت شوروی در این مسئله است) در بست می‌پذیرم، و در برابر اعتراض‌هایی که برخی از فعالان اندیشمند حزبی، مانند موسوی و تمدن، بر زبان می‌آورند و، با تأکید بر خصلت ملی جنبش، حزب را به پشتیبانی از آن فرامی‌خوانند، از خط رهبری دفاع می‌کنم. اشتباهی نابخشودنی، زیرا زبانبخش هم به قیام مردم ایران که می‌خواهند زنجیر استعمار انگلیس را پاره کنند و هم به کل جنبش ضدامپریالیستی جهانی که اتحاد شوروی پرچمدار آن است. پس از آنکه چانه زدن‌های دور و دراز دکتر مصدق در چندین نوبت با فرستادگان دولت آمریکا و نمایندگان تراست‌های نفتی

انگلیسی و آمریکایی به شکست نهایی می‌انجامد، حزب توده در آخرین وهله به پشتیبانی از مصدق در برابر کانون‌های مخالف داخلی و عوامل قدرتهای امپریالیستی - از آن جمله، دربار - برمی‌خیزد. در سرمستی ناشی از جوشش احساسات ضداستعماری مردم، فرار شاه از ایران، قدرت‌نمایی حزب توده در تظاهرات عظیم روزهای 25 و 26 و 27 مرداد 1332، جایگزین شدن شعار سرنگونی رژیم سلطنتی در ذهن‌ها، واژگون و درهم شکسته شدن پیکره‌های شاه و پدرش در میدان‌ها و پارک‌های تهران و دیگر شهرها، این همه را ساده‌اندیشانی مانند من گواهی بر درست‌ی و انعطاف‌پذیری سیاست حزب می‌شمارند. اما، درست یک روز بعد، ضربه‌ی گیج‌کننده‌ی کودتای آمریکایی 28 مرداد فرود می‌آید. حزب، پس از آن همه رجزخوانی و قدرت‌نمایی که - به قرینه‌ی آنچه از گستردگی سازمان نظامی‌اش به زودی آشکار می‌شود - بی‌پایه هم نبود، در برابر عربده‌کشی‌های اوباش خود فروخته و مشت‌ی پاسبان و گروه‌بان و افسر ماجراجو در عمل واکنشی نشان نمی‌دهد. کشور به آسانی در چنگ مزدوران امپریالیسم آمریکایی و انگلیسی می‌افتد. شاه برمی‌گردد، نفت ایران به یک کنسرسیوم بین‌المللی واگذار می‌شود که چهل درصد سهام آن به شرکت‌های آمریکایی و چهل درصد دیگر به شرکت انگلیسی صاحب امتیاز قبلی تعلق می‌گیرد. و تاوان این زد و بند کثیف را، که سیاست دولتی اتحاد شوروی در گیرودار بازی‌ها و حساب‌های بین‌المللی خود بر آن چشم می‌بندد، مردم ایران در مجموع از یک‌سو، و از سوی دیگر، فرد ساده و مسئول رده‌ی پایین حزب توده است که با زندان و دربدری و بیکاری خود می‌پردازند، و، گذشته از آن، پس از سالی، چندصد افسر و درجه‌دار توده‌ای که دستگیر می‌شوند و ده‌ها تن از ایشان در برابر جوخه‌ی اعدام قرار می‌گیرند.

چه باید بیندیشم؟ چه می‌توانم بگویم؟ دیگر بر من روشن است که سران حزب توده، در وابستگی کور و کر خود به اتحاد شوروی و در بیگانگی‌شان با درد و رنج و امید مردم ایران، تن بدان داده‌اند که بر صفحه‌ی شطرنج سیاست بین‌المللی از سوی اتحاد شوروی همچون مهره‌ای بی‌جان پس و پیش حرکت داده شوند و آن بگویند و آن نکنند که از بیرون دستور می‌گیرند. آنچه در این میان پاک به فراموشی سپرده می‌شود سرنوشت کشور است و سهم بنیادی و قاطعی که مردم باید در شکل‌بندی نظام سیاسی و اجتماعی خود داشته باشند، با این همه، من هنوز از دغدغه‌ی امنیت جهانی اتحاد شوروی و پیشرفت سیاست کلی آن در برابر امپریالیسم - چیزی که پیروزی خیزش‌های انقلابی محرومان و ستم‌دیدگان در هر کران زمین در گرو آن است - فارغ نیستم. من همبستگی پرولتاری احزاب کمونیست را نفی نمی‌کنم. آن را برای تبادل اطلاعات، یاری‌های متقابل، بررسی تجربه‌ها و روش‌های پیکار انقلابی، و بیرون کشیدن آنچه در هر جنبش خاص می‌تواند خصلت عام داشته باشد و بر کارآیی سلاح مبارزه بیفزاید، ضروری میدانم. اما شرط، برابری حقوق است و آزادی در پذیرفتن یا نپذیرفتن مواضعی است که رأی اکثریت بدان سفارش می‌کند. و درست از همین دیدگاه است که من نمی‌توانم چهل سال گفتار و کردار همچون عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی را بر سران حزب توده ببخشم.

اکنون، پس از این تصریح و یادآوری، برمی‌گردم به پایان داستان اقامت هجده روزه‌ام در زیرزمین کاخ و باغ ناشناخته‌ی شمران. در این مدت، من تنها بودم و خود را به خواندن و نوشتن - که برایم لذت تازه و بازیافته‌ای بود - سرگرم می‌داشتم. دو یا سه بار هم جوانی که

اندام لاغر او را بلند قامت می‌نمود و حرکاتی نرم و چالاک مانند رقص‌آموزگان سال‌های پیش از انقلاب داشت، به دیدنم آمد و از حوادث روزانه‌ی ایران و جهان در حد خبرها و تفسیرهای رادیو و تلویزیون که من از آن محروم بودم با من گفت‌وگو و بحث کرد. یک بار هم، عصر، جوان دیگری که گویا رئیس آنجا بود پیام فرستاد و مرا با خود به گردش در باغ برد. ابتدا با چشم‌بند و سپس، چون نزدیک دیوار باغ رسیدیم و به موازات آن به قدم زدن پرداختیم، گفت که آن را بردارم. و من، برای نخستین بار پس از ماه‌ها، توانستم از فراز دیوار رفت و آمد زنده‌ی ماشین‌ها را در رگ جاده‌ای ببینم. روز تعطیل یا جشن بود. دسته دسته مردم، انباشته روی کامیون‌ها و وانت‌ها، سرودخوان و کفرنان می‌گذشتند و فریاد شادی‌شان گله گله به ما می‌رسید. «برادر» پاسدار ابرو درهم کشید و بر این همه سبکسری و دل‌بستگی شادمانه به دنیا و بی‌خبری از عذاب دوزخ نفرین فرستاد. حتی گفت که، اگر اختیار به دستش بود، این خنده‌ها و فریادها را با رگبار مسلسل در گلوشان خفه می‌کرد. گفتارش، آرام و خونسرد، در گوشم طنین هراس‌آوری داشت. خواستم ساختگی‌اش بدانم. «ادا درمی‌آورد. جانماز آب می‌کشد.» ولی او چه نیازی به این کار پیش من زندانی داشت؟

قدم زدن خسته‌ام کرد و او توجه یافت. در سرایشی خاک. در پای درختان چنار و افرا نشستیم. او در سخنانش به رغبت از آیه‌های قرآن شاهد می‌آورد. به ویژه، یکی دوبار بر زبانش گذشت: *إِلَّا مِنْ آتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ*. گویی دغدغه‌ی همین «قلب سلیم» را داشت که در من هم به گونه‌ای بود. و من در همین زمینه همراهی‌اش می‌کردم. نه برای خوشامد او، تنها در بازتاب حال و هوای روحی تازه‌ام.

نزدیک غروب بود. «برادر» از جا برخاست. رفت و نورافکن‌های کنار دیوار را روشن کرد. به من گفت که چشم‌بندم را بگذارم. با هم رو به ساختمان می‌آمدیم. پاسداری به شتاب سر رسید و به «برادر» همراهم گفت که تلفنی خبر داده‌اند که پسرخاله‌ات شهید شده است. و او حتی فرصت نداد که من تسلیتی بگویم. از پلکان ورودی ساختمان دو سه پله یکی بالا رفت. نگهبانی که آنجا بود مرا به اتاقم در زیرزمین راهنمایی کرد.

پس‌فردای آن روز، 23 مرداد 62، هنگام ناهار، در باز می‌شود و نگهبان می‌گوید که برای رفتن آماده شوم. نمی‌پرسم کجا. هر جا که بخواهند. اینجا و همه جا یکی است: زندان. چندان کاری ندارم. رخت میپوشم و مختصر ائتم را در کیسه‌ی نایلون جا می‌دهم و منتظر می‌مانم. وقت می‌گذرد و من چشمم به در است. نزدیک ساعت سه مرا در ماشین می‌نشانند و به بازداشتگاه برمی‌گردانند. در راهرو طبقه‌ی همکف، در جریان تشریفات انبارداری، - ضبط لباس و کفش و دیگر چیزها که زندانی نمی‌تواند به درون بند ببرد و تحویل گرفتن و پوشیدن پیرامه‌ی مقرری زندان، - صدای بازجو را می‌شنوم که گویی به تصادف گذارش به آنجا افتاده است. خود را مشتاق نشان می‌دهد و حال می‌پرسد:

«خوب بود؟ خوش گذشت؟»

گرما و هوای آلوده و دم‌کرده‌ی راهرو کلافه‌ام کرده است. دلتنگم. بیش از همه، از وعده‌های پوچشان، نزدیک سه هفته پیش، که گفته بودند آنجا، در آن کاخ و باغ، تقریباً آزاد خواهم بود، روزنامه و مجله و کتاب خواهم داشت، و اهل خانه‌ام به دیدنم خواهند آمد. و هیچ از این همه نبود، جز همان قفسه‌ی کوچک کتاب‌های تفسیر و اخلاق و چیزهایی از این دست که در راهرو، چسبیده به در اتاقم، جای داشت. چرا؟ این دروغ برای چه؟ حدس می‌زنم که

بازجو، به امید آنکه دیگر به راه خواهم آمد، برای تشویق من به «برداشتن قدم نهائی»، همچو پیشنهادی - پا به پای تجویز پزشک - به مقامهای بالادست خود کرده بود، و البته اگر تیر امیدش به هدف مینشست، برای او موفقیتی به شمار می‌آمد که راه پیشرفت آینده را برایش هموار می‌کرد. اما، به گمانم، آن جوان‌های پاسدار که چندبار آنجا با من گفت‌وگو و بحث داشتند شاید هم در غیبت من از اتاق نوشته‌هایم را خوانده بودند، چندان بوی خیر و صلاح از من نشنیده بودند و با گزارش آنان کارم به رانده شدن از «بهشت» شان کشیده بود.

بازجو سر دلجویی دارد. می‌پرسد:

«راضی که هستی؟...»

پاسخم دیر می‌آید، تلخ:

«راضی از چی؟ نه قم خوبه نه کاشان...»

کارم با انباردار به سر آمده است. پیژامه‌ی رسمی زندان را پوشیده‌ام. زیرجامه و حوله و دیگر چیزهای ضروری را در کیسه می‌گذارم و همراه بازجو به بند می‌روم. چیزی نداریم که به هم بگویم. مرا این بار به سلول شماره‌ی 17 می‌رساند و خود می‌رود، - با یک نسخه از نوشته‌ام که به او می‌دهم.

روز دیگر، پیش از ظهر، نگره‌بانی می‌آید و مرا با خود می‌برد. در محوطه‌ی بازداشتگاه، خود را در اتاقی می‌یابم که نمی‌توانم سامان کنم. می‌شنوم که چشم‌بندم را بردارم. جوان خوش‌سیمی را می‌بینم، شاید سی ساله، با چشمان روشن و ریش تویی که نشسته است و بازجو کنارش ایستاده. با لحنی ساده و به دور از تفرعن از حالم می‌پرسد. به جای من، بازجو پاسخ می‌دهد:

«حالش که خوب است. ولی انگار آنجا مطابق انتظارش نبوده.»

جوان که گمان می‌کنم سر بازجو یا مقامی باز بالاتر باشد، رو به من می‌کند:

«چرا؟ مگر تسهیلاتی را که قرار بود برایتان فراهم نمی‌کردند؟»

«کم و بیش در همین حدی که اینجا فراهم است: تنهایی و بی‌خبری و هواخوری با چشم‌بند...»

سر بازجو کمی خاموش می‌ماند. گویی متأسف است. می‌پرسد:

«آنجا سرگرم کاری هم بوده‌اید؟»

بار دیگر بازجو به جای من پاسخ می‌دهد:

«چیزی را که درباره‌ی بازگشتش از الحاد مارکسیستی قرار بود بنویسد، آنجا تمام کرده دیروز به دستم داده.»

برافروخته می‌شوم و به تندی می‌گویم:

«کی همچو قراری بوده؟ من راه زندگی‌ام را نوشته‌ام. هیچ فرصت کرده‌اید بخوانید؟»

بازجو پاک وامی‌رود. رئیس نگاهش را به او دوخته است، سراپایش را می‌کاود. گفته‌های بازجو و زندانی با هم نمی‌خوانند. چه باید نتیجه بگیرد؟ نمی‌تواند شك کند که بازجو، در شتابش برای اعلام پیروزی، بی‌گدار به آب زده است. زبانش می‌خارد که وی را سرزنش کند، اما در حضور من زندانی صلاح نمی‌بیند. پس از یک‌دم، چیزی به بازجو می‌گوید که من درست نمی‌شنوم. او اشکالی پیش می‌آورد. نگاه رئیس بر جا می‌خکوبش می‌کند. راست می‌ایستد، دراز و خنده‌آور. می‌گوید:

«من پاسدارم و باید اطاعت کنم.»

سر بازجو مرخص می‌کند و من به سلولم برگردانده می‌شوم.

از آن پس، تا شاید دو هفته، بازجو هر روز مرا می‌خواهد و، در گفت‌وگوها و بحث‌ها که در آن مجال حرکت آزاد و رفتن تا پایان اندیشه برایم نیست، می‌کوشد تا من مسلمان نمازخوان و روزه‌گیر را - و او در من تنها همین را می‌بیند و، گرچه می‌توان حدس زد که بدان باور ندارد، می‌خواهد از آن اهرمی برای به زانو درآوردن بسازد - باری، او لجوجانه می‌کوشد تا مرا به اعتراف بر گمراهی‌ام در سراسر زندگی وادارد و از من این حکم را بیرون بکشد که مارکسیسم در ایران و جهان به بن‌بست رسیده است. اما من چگونه می‌توانم چنین به تهور سخن بگویم؟ من از جهان چه می‌دانم، و تو نیز، «برادر» قدرتمند! من مارکسیسم را (و لنینیسم را) پیش از هر چیز سلاح پیکار انقلابی کارگران و محرومان می‌شناسم که، با همه‌ی کارآیی درخشانش در مرحله‌ی معینی از تکامل جامعه‌ی آدمی، می‌تواند کهنه و حتی منسوخ گردد و سلاح دیگری، متناسب با شرایط تازه، ساخته و به کار گرفته شود. اما، اگر هم امروز به چشم بینم که مارکسیسم اینجا و آنجا، یا حتی همه جا، کارآیی خود را از داده است، این به هیچ رو به معنای آن نیست که از آغاز بر خطا بوده، به عنوان سلاح و تدبیر پیکار، نمی‌بایست پذیرفته و به کار گرفته شده باشد، مارکسیسم تئوری حرکت ضروری زمان خود، گره‌گشای مبرم‌ترین مسئله‌ی روزگار خود - برانداختن نظام ستم‌پیشه‌ی بهره‌کشی سرمایه - بوده است. انکار تأثیر بی‌مانند آن در شکل‌گیری جهان معاصر جز از سر کور دلی تعصب نمی‌تواند باشد.

بازجو و من آبمان در یک جو نمی‌رود. می‌بیند که، پس از دوماه کلنجار، هرچه رشته است پنبه شده و می‌شود. عصر یک روز، دیگر از کوره به در می‌رود. با خشونت‌ی که تا آن روز در او ندیده‌ام، سخت تهدید می‌کند. می‌گوید که تاکنون برای سی چهل تن تقاضای حکم اعدام کرده و شاهد تیرباران‌شان بوده است.

«گوشه‌ها را خوب واکن. می‌فهمی؟ بیست و چهار ساعت به تو وقت می‌دهم به پرسش‌هایی که در این کاغذ نوشته‌ام راست و روشن پاسخ بدهی. اگر باز طفره بروی و حرف دوپهلوی بزنی، تکلیفم را با تو یکسره می‌کنم.»

کاغذ را به من می‌دهد و مرا به سلولم بازمی‌گرداند. می‌خوانم. پنج سؤال است که بدبختانه اکنون، پس از گذشت هشت سال، تنها سه تا را به یاد می‌آورم، آن هم نه درست به عین کلمات:

1- به ماتریالیسم دیالکتیک آیا عقیده دارید؟

2- آیا اتحاد شوروی قدرتی سلطه‌گر است؟

3- درباره‌ی اقتصاد اسلامی نظرتان چیست؟

پاسخم به این پرسش‌ها به گمانم که راست و روشن است، همان‌گونه که بازجو می‌خواهد. می‌نویسم (و باز تأکید می‌کنم که عین عبارت به یادم نیست. در پرونده‌ی زندانم بی‌شک هست):

«به دوگانگی و جدایی ماده و روح معتقد نیستم. دو «نمونه» از یک چیز هستی. ماتریالیسم - همچنان که ایده‌آلیسم - دستگاه اندیشه‌ای است بر پایه‌ی یک نام‌گذاری قراردادی: ماده، روح، و اما دیالکتیک روشی است برای بررسی و شناخت جهان، اصول آن را

پذیرفتنی و کارآمد می‌دانم، به جز یکی که ماده را بر روح مقدم می‌دارد. «با توجه به انگیزه‌ها و هدف‌های انقلاب اکتبر، و نیز با اعلام حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت خود از سوی قانون اساسی اتحاد شوروی، این کشور نمی‌تواند در اصل سلطه‌گر باشد.»

«در جامعه‌ی جهانی معاصر و دستگاه بسیار پیچیده‌ی تولید و مالکیت و توزیع کالا و مبادلات بازرگانی آن، اقتصادی با عنوان و عملکرد ویژه‌ی "اسلامی" هیچ جا دیده نمی‌شود.» روز دیگر، پاسخ‌هایم را که نوشته‌ام به او می‌دهم. می‌خواند و هیچ نمی‌گوید، مرا به سلولم بازمی‌گرداند. و همین بود. دیگر این بازجو را ندیدم.

*

من آنچه را که گفتنی بود گفته‌ام. پشیمان نیستم. با این همه، یک دوروزی دغدغه‌ی آنچه آن روز عصر از زبان بازجو شنیده‌ام در دلم می‌خلد. چه گزارش خواهد داد؟ انتظار هم‌دردی و تفاهم از او نمی‌توانم داشت. گرچه، این او نیست که تصمیم خواهد گرفت. اوه بگذریم، آنچه شدنی است خواهد شد...

در سلول انفرادی شماره‌ی 17 بند 1، وقتم به اندیشیدن و نشخوار یادها می‌گذرد، و قدم زدن و گوش دادن به صداهای گوناگونی که گاه درمی‌گیرد و در خاموشی یکنواخت بند غرق می‌شود. از آن میان، نماز بلند و پُرمد و تشدید همسایه‌ی دست‌راستی‌ام که اگر «برادر» حاج قاسمی، نگهبان کوتاه‌قد و کم‌جثه ولی تند و تیز بند، بشنود، به او تشر می‌زند: «صدات را درنیا! دهن‌ت را ببند!»

و این همسایه، برای بازی و سرگرمی، گویا تسیح دانه درشت کهربا را تا سقف به هوا پرتاب می‌کند و، شترق! بازمی‌گیرد. ده بار و بیست بار و سی‌بار، تا خسته شود. و من هم... همسایه‌ی دست چپ هم آهسته شعر می‌خوانده و قربان دخترکش می‌رود: فریبا جان، فریبا...

و زندگی، بر این منوال، نزدیک سیزده ماه در تنهایی سلول شماره‌ی 17 می‌گذرد. ولی ناسپاسی نکنیم:

پس از بازگشتم از کاخ و باغ شمیران، در یکی از روزهای کلنجارم با بازجو، نگهبانی به سراغم آمده بود و مرا به طبقه‌ی سوم ساختمان بازجویی رسانده بود. نرسیده به پله‌های آخر، از اتاق دست چپ یکی به پیشوازم آمده مرا به درون برده بود: «سلام، آقای به‌آذین، بفرمایید!»

اتاقی نه چندان بزرگ، پاکیزه و آفتابگیر، با فرش زیلو و قالیچه‌ای درصدر، دوپسته رختخواب‌پیچ که کار پشتمی می‌کرد، چند قفسه و نیز توده‌هایی از کتاب، جابه‌جا ریخته روی کف اتاق، کنار دیوار. در آنجا، - بخش فرهنگی بازداشتگاه، - دو مرد بودند، سی تا سی و پنج ساله، یکی تا اندازه‌ای بلندبالا، چهره بیضی‌شکل و خاک‌رنگ، بی‌هیچ ویژگی نمایان، با ریش تَنُک، لباده‌ای دراز به تن، نه شال و نه عمامه: «برادر» ناصر. دیگری کوتاه و فربه، صورت‌گرد، چشم‌ها ریز سیاه رخشان، با چزی از خنده و شیطنت در نگاه، موی سر و ریش توپی هر دو سیاه: «برادر» شمس. بر خلاف آن دیگری که در گفتن آهستگی و وقار داشت، این یک با صدای درشت رگه‌دار روستایی‌وار سخن می‌گفت. برخاسته دعوت به نشستیم کردند. حال پرسیدند. با فنجان چای که «برادر» شمس ریخت و پیشم گذاشت، لطف را به کمال رساندند.

من چشمم به آن همه کتاب می‌رفت. از جمله، شماره‌های مجله‌ی «دنیا» و دیگر نشریات حزب توده‌ی ایران. «برادر» ناصر، با اشاره‌هایی که می‌کرد، با خاطری مطمئن چنان می‌نمود که چیزی از تئوری مارکسیسم و تاریخ جنبش انقلابی رنجبران جهان بر او پوشیده نیست. داورهایش چون و چرا بر نمی‌تافت. مارکسیسم گمراهی بود و مارکس یک یهودی ویرانگر. و در این میان، «برادر» شمس برایش پا منبری می‌خواند. من چاره جز خاموشی نداشتم. تنها، گاه که بر سمند سخن پُرتند می‌تاختند، به نرمی اما بی‌مجامله، اعتراض می‌کردم که با بزرگواری ناشنیده گرفته می‌شد. با این همه، ناسپاسی نکنیم. این دیدار برایم نعمتی بزرگ بود. پس از نیم‌ساعتی که از اتاق بیرون آمدم، با وعده‌ی آنکه هر وقت خواسته باشم می‌توانم خبر بدهم و به ملاقات «برادران» بیایم، چند کتاب و یک دسته کاغذ کاهی و یک خودکار با خودم به سلول ارمغان آوردم. و اما آن رخصت لطف‌آمیز «برادران» بخش فرهنگی، حتی یک بار نخواستم از آن بهره بجویم. همیشه خود ایشان بودند که ابتدا یکی دوبار به فاصله‌ی یک هفته و سپس گاه در فاصله‌ی دو سه ماهه احضارم می‌فرمودند.

در دومین دیدار من، باز «برادر» ناصر با پا منبری‌خوانی «برادر» شمس، از مارکسیسم و انقلاب اکتبر روسیه سخن به میان کشید و همچنان بی‌چون و چرا هر دو را محکوم کرد. می‌دانم، این حق او بود که آنچه می‌اندیشید بگوید، به ویژه که مسند امروزی‌اش روی پیکرهای بی‌جان دگراندیشان از هر رنگ گسترده بود و پشتش هم به قدرت مستقر روز تکیه داشت. اما من هم حق داشتم که در این زمینه از دیدگاه دیگری بنگرم. گفتم انقلاب اکتبر تندبادی بود که در فضای سیاسی روزگار خویش وزید و پایه‌های ستم و غارتگری استعمار جهانی را لرزاند، توده‌های محروم سراسر جهان را امیدواری و اطمینان به نیروی جمعی و سازمان‌یافته‌ی خود بخشید و با روشنگری‌های تجربه‌ی بزرگ خویش، نیز به مال و سلاح بی‌دریغ به جنبش‌های رهایی‌بخش جهان یاری رساند. اگر انقلاب اکتبر و استقرار قدرت دولتی رنجبران در روسیه نمی‌بود، رؤیای استقلال و حاکمیت ملی – از جمله در همین ایران – به واقعیت نمی‌پیوست. انقلاب اکتبر مادر همه‌ی انقلاب‌هایی است که پس از آن در جهان درگرفته است، از جمله همین انقلاب اسلامی کشورمان که به راستی شکوهمند است و مایه‌ی سرفرازی.

«برادر» ناصر سر تکان داد و چیزی نگفت، مرا آنجا برای بحث نخواستند بود.

باری، کارم اکنون خواندن و یادداشت برداشتن است و راه دادن به جوشش رگه‌ی شعر که، دورادور و گاهگیر، همیشه در من بوده است. روزم بی‌چندان دردسر می‌گذرد. هزارچندی جوانی از «برادران» می‌آید و کاغذی با برخی پرسش‌ها درباره‌ی این یا آن نویسنده، مترجم یا شاعر به دستم می‌دهد تا بدان پاسخ دهم. کاری که فشاری است بر ذهن گسسته از مشغله‌های دیروز من و هیچ به دلم نمی‌نشیند. اما پاسخی که می‌نویسم، بی‌هیچ تکلف یا پروای سود و زیان شخصی. در راستای پاس منافع انقلاب و نظام برخاسته از آن است. همین و نه بیش.

من در بازداشتگاه «توحید» (کمیته‌ی مُشترک پیشین) و سپس در زندان اوین شعرهایی، اگر بتوان نام شعر بر آنها نهاد، گفته‌ام، همه آشکارا یا به کنایه در وصف حال خودم. اگر هم چیزی از آن رنگ سیاسی ضعیفی داشته، از چارچوب زندگی و احساس شخصی‌ام بیرون نمی‌رفته است. بیشترین بخش این سروده‌ها را در جابه‌جایی‌هایم از زندانی به زندان دیگر از

من گرفته‌اند و نمی‌دانم با آنها چه کرده‌اند، - پاره کرده یا سوزانده‌اند، یا در پرونده‌ام نگهداشته‌اند؟ هرچه هست، اگرچه می‌توانسته‌اند گواهی بر آنچه بر من می‌گشته است باشند، از دست رفتن‌شان بی‌شک نباید ضایعه‌ای برای شعر و ادب فارسی باشد.

نخستین این گفته‌ها در نیمه‌ی دوم فروردین بوده و من آن را دزدانه. هنگامی که بازجو برای پاسخ دادن به پرسش‌های پایان‌ناپذیرش کاغذ و خودکار در اختیارم گذاشته بوده است، بر صفحه‌ای از همان کاغذهای رسمی نوشته زیر پتوی کف سلول پنهان کرده‌ام، - کاری که هر زندانی اگر دست دهد می‌کند و خواهد کرد.

در حال و هوای اندیشه و احساس و داوریه‌های شش ماهه‌ی نخست بازداشتم، در نیمه‌ی اول شهریور 62، بی‌آنکه خواست روشنی در من سر برآورده باشد یا بدانم سخنم مرا به کجا خواهد برد، منظومه‌ای آغاز کردم و بی‌شتابی چندان پیش رفتم و در دی‌ماه به پایانش رساندم. از «برادران» بند و بازجویی یا بخش فرهنگی زندان هیچ‌کس را از چند و چون کارم در تنهایی سلول آگاه نکردم. من بودم و آنچه در دلم ته‌نشین شده بود و اینک بر صفحه‌ی کاغذ می‌آمد. در این منظومه اگر جای‌جای ستایشی یا نکوهشی، یا خود هشدار و فراخوانی هست، مایه از اعتقادی راستین دارد و من امروز، در این نوشته، از مسئولیت آن سر برنمی‌تابم. منظومه‌ی «رؤیا» که من پس از پاک‌نویس به بخش فرهنگی سپردم، نزدیک به سه سال بعد در مهرماه 1365، در روزنامه‌ی «اطلاعات» به چاپ رسید و من اکنون آن را، با تصحیح پاره‌ای غلط‌های چاپی که در آن راه یافته بود، اینجا به تمامی می‌آورم:

رؤیا

مرا باری چه افتاده است، آیا خواب می‌بینم؟
فریب دیو آیا می‌زند راهم؟
و یا دادار خیرالماکرین می‌آزماید بنده‌ی خود را؟ - نمی‌دانم.

در سلول من باز است
و من، قد برکشیده تا به سقف، ایستاده‌ام در انتظاری گنگ،
یکی در گوش من گوید: «برو!» - این کیست؟
چرا در چشم پیدا نیست؟
دگرباره به گوشم می‌رسد: «هان، زود!»
بس است، پیر بیچاره،
بدین چله‌نشینی گازی کردن،
به آب دیده شستن جامه‌ی چرکین عمر خویش
برو؛ پروا مکن، کارت برون زین چاردیواری است.»
و من، مدهوش گونه، می‌نهم پا پیش.
قدم‌هایم بلند است و سر راهم
در و دیوار و سقف راهرو وا می‌شود از هم.
و من، با خاطری آسوده، بی‌تشویش.
یکایک درگذر هستم از این در بند و آن در بند.

کسي را کار با من نیست، کس از من نمي پرسد: «کجا، یارو؟»
نمي بیندم آیا؟ این چه جادويي است؟
برای امتحان، دستي به پیش چشم مي گیرم،
و مي بینم که مي بینم همه چیز از وراي آن.
و دیگر، اي شگفتا! چون به جسمي مي رسم در راه،
به قدر نیم گز پس مي رود تا بگذرم بي کمترین برخورد.
چنین، باري، به هر جا مي روم، سر مي کشم خونسرد.

پس از دهلیزها و پلکانها، در حیاطم: این درخت، این باغچه، این حوض...
طبیعی تر از این کس را درون خانه ي خود رفت و آمد نیست.
گرفت و گیر نه، آشوب نه، پرسش نه، گیرم هم سلام آشنایي نه...
تو گويي من نه من هستم.
سخن کوتاه، اینك طاق دروازه...
برون مي آیم، آزادم.
ز آزادي نه غمگینم، نه دلشادم.
حواس تشنه اي دارم:
همه چشمم، همه گوشم، همه هوشم.

هوای کوچه از باران دیشب طعم گل دارد.
کنار آسمان پوشیده از ابر است، مي بارد هنوز آن دور.
درختان برگ های زرد را در باد مي ریزند.
و من با قامتي افزون ز دو مرد میان بالا،
میان مردمی سرگرم کار و کام و درد خود،
روان هستم به هر سو در خیابانها.
چه از بالا نگه کردن تماشایي است!
به ویژه گر به دیدارت نگاه کس توانا نیست...

هر از چندي به يك تن ز آشنایان مي رسم، اما.
شتر دیدي ندیدی! مي رود چون خوابگردان، نغمه اي هم زیر لب دارد.
چه مي داند فلاني در کنارش هست؟
فلاني پیش از این هم روزگاري در کنارش بود:
دو تن همدل، دوتن همراه، یار غمگسار هم.
درست، اما چه مي دیدند از هم این دو جز رنگي به روي پوست؟
نگاه مهرشان، سست و سبک، کي دسترس تا چشمه ي پنهان جانها داشت؟
و کم کم فاصله افتاد، بگسست آن فریب نخ نما، پیوند بي ریشه.
و اکنون پرده از يك سو برافتاده ست، مي بینم من او را چون کف دستم،
و اندوهم به دل برمي نشیند زین همه دوری که ما را هست.

بیا بگذر، برادر، او تو را کس نیست.
زبان آشنایش را دل بیگانه‌اش بس نیست؟

به راهم می‌روم بار دگر، خوش خوش.

خیابان از شتاب و غلغل ماشین و مردم در تب و تاب است.
نفس در سینه می‌گیرد زدودی که هوا را تلخ می‌دارد.
و می‌بینم که آهنگ قدم‌هایم شتابی تند می‌گیرد.
به خود می‌خندم، ای بابا!
به تهران گر گریز از مرگ هست، از دود و گرد و خاک باری نیست.
به سوک چارراهی می‌رسم. هی، آفرین! این اوست:
رفتن شاعرم، یار جدایی‌ناپذیر بزم و رزم من،
چراغ سبز را در انتظار استاده آنجا با گروهی چند.
به نرمی سر به گوشش می‌برم، می‌گویمش: «ای دوست،
شنیدم در رثای من سرودی شاهکاری را که می‌گفتی، به یادت هست؟»
صدای آشنایم را به جا می‌آورد، ناگه تکانی می‌خورد، رو می‌کند هر سو.
مرا بیهوده می‌جوید، نشان از من نمی‌بیند.
به هم برمی‌فشارد پلک‌های چشم، دستي می‌برد تا گوش:
«چه مرگم هست، اسیر وهم و هذیان گشته‌ام، آیا؟
و یکباره چو آهوی رمیده می‌دود در ازدحام آن همه ماشین.
و من، با وحشتی جانکاه.
نگاهش می‌کنم تا خود چه خواهد کرد در آن موج پولادین.
ولې، اینک، خدا را شکر! روشن شد چراغ سبز...
شگفتا زندگی، باریکه راه آزمون در جنگل پندار!
کسی را ایمنی ز آسیب اُفت و خیز این ره نیست.
به غفلت تا بر آری یک نفس، صد جا تنت خونی است.
ولې، من آزمودم، از همه خاری که در دل می‌خلد، زخم زبان دوست،
به سوز و درد، کاری‌تر بود از تیر زهرآگین.
و من، در امتداد سال‌ها، با این...
نه، جانم، لب فرو بند از شکایت، زندگی زیباست.
چه سود از یاد کرد نامرادی‌ها، اساس دوستی بر جانت.
دگرباره روانم، همچنان بیگانه‌ای در شهر بیگانه.
نگاهم می‌ریابد، جا به جا، هر نقش رنگینی که می‌بیند؛
ولې دل بهره‌ی خود از شگفتی‌ها نمی‌یابد.
به گوشم هر سخن در ناتمامی ضربه‌ی گنگی است، بی‌پژواک؛
و هر دیدار یکسویه ملال دیگری دارد:
ملال آن کسی کاو درگذر از کوچه، شب‌هنگام،

چراغ روشني بيند درون خانه‌هايي كس بدن ره نيست.
و كم كم پرسشي در خاطر من شكل مي‌گيرد:
«تو را گفتند بيرون رو، برون زين چارديواريت مي‌خوانند.
افق تا بيكران بازست، همت كن كه كار افتاد.
كنون، اما، تو اي بازيگر تر دست انديشه، رواني كو به كو تنها.
چه كار است اين، چه مي‌جويي در اين ولگردِي نازا؟
فريبت مي‌دهد آرامش رفتار اين مردم.
به دل‌هاشان يكي بنگر، بين شور و نهيب انقلاب و جنگ.
بين ايران تو چون مي‌شتابد در روند زايش و رويش،
چه سان خون و عرق مي‌ريزد از هر هفت اندامش.
در اين پيكار مرگ و زندگي، آخر كجايي تو؟
تو را بايد ميان مردم خود بود، با ايشان برابر زيست،
كه همچون خود بينند، نگويند كه از ما نيست.
بيا در قالب خود رو،

تو هم يك تن از ايشان شو.»
شگفتي بين، كه در پايان اين هشدار باش جانِ خويش آگاه،
بناگه باز مي‌گردم بدان هيئت كه بودم پيش.
و اينك رهگذار ساده‌اي هستم ميان توده‌ي گمنام.
ولي گويي نگاهم دورتر مي‌بيند و قليم
به هر كوچك‌ترين چيزي به همدردِي جهش دارد.
و نيز از پاره‌هاي گفته‌ها پي مي‌برم بر آنچه در دل‌هاست.

دريغا، درد و دشواري فراوان است در اين عالم خاكي،
و كم شادي است بهر آدمي، بسيار اندوهش...
بين، آن كودك آنجا زار مي‌گريد.
نگاهش، تيز و ناباور، درآويزد به هر زن كاو پديد آيد.
سپس، يكباره فريادي برآرد از جگر، مادر!
نمي‌دانم چه شد، گويي كه نيرويي مرا تا كودك بيچاره مي‌راند.
و اينك من كه با وي گفت و گويي آشنا دارم:
«بيا، جانم، نترس، آنجاست مام تو، در آن دكان كفاشي.
براي خواهرانت، آذر و نسرين، خريده كفش و مي‌جويد تو را اكنون.
بيا، مادر پريشان است.
براي تو، دلش در اضطرابي سخت جوشان است.»
و من با چشم دل مي‌بينم آن چيزي كه مي‌گويم.
پسر، با خاطري آسوده، مي‌آيد به ره با من.
همان دم نيز بيرون مي‌شتابد زآن در دكان.
سراسيمه، زني با دختران خردسال خويش.

پسر می‌بیند و با چهره‌ای بشکفته می‌تازد به سوی زن.
و من، لیخند بر لب، بار دیگر می‌روم تنها.
ولبی، زین بیش، می‌بینم هوای هرزه گردی در سر من نیست.
نگاه مهربان و خنده‌ی شیرین میرک - نوه‌ام - آیدم در یاد.
دلم پر می‌کشد در آرزوی همسر و فرزند...
به خانه، آذرخشم می‌گشاید در به روی من.
چو می‌بیند مرا، برقی به چشمان سیاهش می‌دود از شوق،
و اشک و خنده بر رخسار او درهم می‌آمیزد.
به برمی‌گیردم، می‌بوسدم، می‌پرسد از حالم:
چه شد؟ کی آمدی؟ ما را چرا آگه نکردی تا بیاریمت؟
سپس آوا برآرد شاد، «هی، مادر! بیا، بابا!...»
و مادر - همسر درد آزمودم - می‌دود سویم،
شکیبا، سرفراز و خوبستن دار و به ظاهر سرد،
- همان کاندرا گذار سال‌ها دیدم کنار خود، -
ولیکن راز مهرش فاش می‌گوید نگاه گرم سوزانش.
چه گویم در چه حالم، چون دلم لبریز جان مهربان اوست!
و اینک، بی‌سخن، ماییم در آغوش هم، سرمست؛
و اشک از دیدگان هردومان آهسته می‌ریزد؛
و قلبم واژه‌های روشن عشق و سپاسم می‌کند شایه‌اش:
«عزیزم، نازنینم، سختکوش بردبارم، رامش جانم،
فروغ آسمانم، سایه‌ی ابرم، زلال چشمه‌ی نوشم،
بهار جاودانم، آفتاب دنواز روز پاییزم...»
و او، نشنیده، می‌داند چه می‌گویم به دل با وی.

پس از یک چند کز هر در سخن داریم، عمداً کوتاه و بیرنگ:
- چه بر من رفت و آنها چون به سر بردند روزان دراز درد و دوری را -
به پا می‌خیزم و سر می‌کشم هرجا.
همه چیز آشنا و نیکخواه و رام و برکام است.
اتاق من همان است و زهر سویش کتاب و روزنامه می‌رود تا سقف.
همان تخت و همان یک چند میز و صندلی در گوشه‌ها، ناجور...
به ایوان می‌روم. در باغچه گل رو به پایان است.
درختان رنگ‌های مات زرد و سرخ را در سبز بنشانده‌اند.
سفید و بی‌لک، اما، آبشار یاس می‌پیزد به گلدان‌ها.
خرامان می‌رستم تا پای دیوار جنوبی، زیر چتر نارونهایم.
و اینک کردهای کوچک سبزی، - تره، گشنیز، فلفل، جعفری، ربحان.
و زین‌سو، از بنفشه جابه‌جا در حاشیه یک کپه‌ی پر برگ...
خدایا! رامش این یک‌وجوب خاکت چه روح افزاست!

چه پاك است و سبك اينجا هوا، اين سايه روشن ها چه نرم اند و نوازشگر!
خوشا اين چارديواري، خوشا اين هم نشيني، اين هماهنگي!
خوشا اينجا! صداها آشنا، ديدارها دلخواه، محكم رشته ي پيوند...
ازين سرمستي انديشه بيرون مي كشد ناگه مرا دختم:
«بيا، بابا، كه آب گرم آماده است، فرصت كم.»
بجنبم تا به خود، تا شست و شويي مي كنم، تا رخت مي پوشم،
فضاي آرميده ي خانه مي بينم سراسر جنبش و جوش است:
هياهو، خنده، گريه، غلغل گفت و شنود و پرسش و پاسخ...
همه جمع اند، دخترها، عروسم، هر سه دامادم،
و فرزندان شان، خرد و بزرگ و شيرخواره، كودك نوپا...
پس از روبوسي و احوالپرسی، كنجكاويها زهر سو رو به من دارد.
نگاه گرم و مشتاق همه، جويان و پارسان، در من آويد:
«كجا بودم؟ چه مي كردم؟ چه بر من رفت از آسان و از دشوار؟»
«چه خواندم؟ چه شنيدم؟ از خبرها مي شدم آگاه؟»
«چه ديدم من كه روگردان شدم از باور يك عمر؟»
«چرا گفتم فلان گنديده را بايد به خاك اسپرد؟»
«زبانم لال، يك خرده كلك در كار بابا هست، پنداري.»
«وگرنه، چون مني از راهبرد عقل مي آيد چنين ساده سوي ايمان؟»
«بينم، راستي، اسلام در اين عصر چيز گفتني دارد؟»
«پيام وحدت اسلام آيا باز تابش وحدت كفر جهاني نيست؟»
«و اين، از حرف اگر بگذشت، آيا غيرجنگ و غيرويراني است؟...»
چه بود و چون گذشت افسانه ي دوري است، رفته بيش و كم از ياد.
ازين رو، درز، مي گيرم هرآن حرفي كزين دست است.
ولي برگشتم از ماركسيسم و حزب را مشروح مي گويم.
و زآن مشروح تر پيوستن جانم به راه روشن اسلام:

«عزیزانم، شما – مانند من زین پیش –

زمغز و معنی اسلام کمتر آگهی دارید.

برای ما، همین آیین چندی چون نماز و روزه یا ذکر مصیبت در محرم دین اسلام است، همان چیزی که پیرامون خود دیده بدان از خردسالی، آشنا هستیم.
و خوش تر جلوه اش را آش نذری یا که حلوا و ازین سان چیزها دانیم.
به وقتش نیز، هنگام مراسم، با جماعت خود به خود هم رنگ می گردیم.
و چیزی زین دورویی و دروغ ساده ي خود در نمی یابیم.
وگر پرسند، می خندیم: «ای بابا! ازین مردم یکی هم ما...»
چنین، باری، بدین اسلام نرم و گرم دست آموز ما را اعتراضی نیست.
به جشن و سوگ با آن الفت و همزیستی داریم.

به دیگر روی، باید گفت:

چو ماهی زنده در دریای اسلامیم و دریا را نمی‌بینیم.

ازین سان، عمرها بر نسل‌ها بگذشت، بی‌تشویش،
و در پندار ما، بایست چونان بگذرد ناچار بر ما نیز.

ولی دریا به یکباره خروشان می‌شود، در موج می‌آید.

ز خود برمی‌جهد، بر صخره‌های سخت می‌کوبد.

و ما بیچاره‌ها سیلی خور امواج کوه‌آسای آن هستیم.

شگفتی، گیجی و منگی، زبونی، ترس، نومی‌دی:

«چه شد؟ چون شد؟ چرا اسلام رنگ خشم و خون دارد؟»

«چرا سرینجه‌ی قهرش بر این مشت‌ی دگراندیش سنگین است؟»

«چرا در انقلاب توده‌ها ما را زمردم دور می‌خواهند؟»

«چه می‌آرد به بار این انحصار رهبری در چارچوب دین؟»

«چرا مطلق‌گرایی؟ ره چرا بر پویش اندیشه باید بست؟»

«مگر امر حکومت – این پدیده‌ی زنده‌ی بغرنج – در زندان مطلق جای می‌گیرد؟»

از این‌گونه سخن بسیار می‌گوییم و می‌گویند.

ولی آن درد اصلی، آنچه دل می‌سوزد از آن، جز حکومت نیست.

در این باره، حقیقت روشن است و پرده‌پوشی بر نمی‌تابد.

تعصب آنچنان در ما خرد را تیره می‌دارد

که گر تا جاودان هم برکنار از رهبری باشیم،

حکومت را – به جز روحانیان – بر هر کسی دیگر رواداریم.

ولی، می‌پرسم، آیا هیچ واقع‌بینی اینجا هست؟

در ایران، انقلاب توده‌ها پیروز شد، قدرت به دست توده‌ها افتاد.

و آنان، با رضای دل، سپردند امر کشور را به دست پیشوای دین،

– همان کاندلر شب تاریک استبداد و استیلا بیگانه،

چراغ رهنما و پرچم پیکار مردم بود با طاغوت. –

چه کس را می‌رسد اکنون به کار ملتی چون و چرا کردن؟

سپس، این پیشوا آیا به چندین سال جز اسلام چیزی گفت؟

به جز انگیزه و الگوی اسلام نخستین وعده‌ای آیا به مردم داد؟

نگفت آیا حکومت جز به قانون خدا – قرآن و سنت – نیست؟

نگفت آیا ولی امر می‌باید فقیه عادل دانا به احکام خدا باشد؟

و او، در آزمون سال‌ها، آیا زراه و رای خود برگشت؟

و مردم جز خود بدین خوی و منش او را پذیرفتند

و با او در خط سرخ شهادت از پی هر فتح تا فتح دگر رفتند؟

همان بود و همان است او، خمینی، رهبر حق بین، ستون خیمه‌ی امت؛

خمینی، پاسدار وحدت اسلام، پرچمدار استقلال و آزادی؛

خمینې، مژده بخش زندگي، سامان ده پيروي مردم؛
خمینې، مظهر بيداري اسلام و نيروي توانمندش.
کنون، اسلام حاکم را چه باید گفت، آیا این همان اسلام دست‌آموز پیشین است؟
همان رفتار پیشین درخور آن است، مي‌گوئیم؟
مگر کوریم؟ شور نوجواني دارد این اسلام.
در او، چون نوجوانان، جوشش نیرو است در رگ‌ها؛
تلاش باور قلب است در آزادگي، در پاکی فطرت،
و سازش‌ناپذيري با تباهي‌ها و زشتي‌ها.
و این اسلام با جان‌هاي ساده گفت‌وگو دارد.
پيامش آشنا با رنج و با امید محرومان آفاق است:
ندايي راست، بي‌ابهام، آسان فهم. مردانگيز؛
خروش و خيزشي در راستاي عدل و آزادي؛
رهي از آتش و خون بهر بيرون رفت از بن‌بست.
و این بس شرمساري‌مان که این بن‌بست خود ماییم،
و صد سال است و شاید بیشتر راه رهايي از ستم را بسته مي‌داریم.
و ما، يعني همه اندیشمندان فريب واژه‌ها خورده،
زبون و هم خود گشته، به دام جادوي بيگانه افتاده.
به زیر آسمان روشن ایران، مه و ابر شمالي را فروغ راستيني گفته،
و يا گرگان خون‌آشام غربي را برادر خوانده نامیده،
من و تو، او... از هر رنگ و هر اندیشه، هر گفتار و هر کردار...
و این ناخواني برداشت‌ها در ذهن ایرانی
همه تخم جدايي بود در دل‌ها که دشمن کاشت.
ولي اسلام وحدت بود و نیرو، ريشه‌ي ديرينه در جان‌هاي مردم داشت.»

«عزیزانم،

زيان دیدند مردم در تن و اندیشه و وجدان خود از ما.
فريبی بود پنهان دعوي همسويي حزب فلان با انقلاب و نظم جمهوري.
نه این تنها، که هر کارش در این چل ساله همي آن خیانت بود.
و در این ماجرای ننگ و رسوايي که ما آلوده‌ي آنیم،
چه بس بازوي کارآمد که از توش و توان افتاد،
چه بس پويایي اندیشه کز رفتار عاجز ماند،
چه بس امید و شور انقلابي کآن چو گل پژمرد...
چه مي‌گوئیم؟ پاسخگوي آسيبي چنین آیا کسی جز ماست؟
و آیا دوري و بيزاري مردم زما بيجاست؟
چهل سال است تا ما زانقلاب توده‌ي محروم مي‌لافیم.
ولي، در بهترين حالات، تنها کمترین بخشی ز محرومان به ما پيوست.
چرا؟ چون هر کسی کاو چشم دیدن داشت خود مي‌دید

درخت انقلاب توده‌ای‌ها ریشه در جای دگر دارد.
و ناچار، از به بار آید، از آن پس کشوری با نام «ایران» هم نخواهد بود؛
گلستان دگر، یا ترکمن‌چای دگر بر مرگ ایران حکم خواهد داد.
و اما فرد ایرانی، بیابانگرد و شهری، روستایی، هرکه هر جا هست،
به جان با خاک و با فرهنگ و با تاریخ دیر آوند خود بسته است.
حماقت بین که ما بر این حقیقت چشم می‌بستیم.
بدین‌سان، در کنار دعوت دین، درد میهن نیز مردم را برید از ما.
و ما ماندیم در بیهودگی، پوچی و رسوایی، نه راه پس، نه راه پیش...»

«کنون کاری است سامان یافته، با یاری انبوه محرومان، حکومت زان اسلام است.
هرآن چیزی به جای خویش استقرار دارد، نظم و امن و بازسازی، جنگ با دشمن.
و این نزدیکی و این اعتماد توده‌ها کمتر نصیب دولتی بوده است در سرتاسر تاریخ.
و این قدرت که دولت راست چشم کس ندیده پیش از این هرگز.
بلندآوازه است ایران اسلامی به استقلال، دور از سازش و تسلیم.
طنین دارد در اقصای زمین فریاد رستاخیز «نه شرقی و نه غربی.»
به هر جا در جهان، رزمندگان راه آزادی به سوی ما نظر دارند.
شهادت، این خجسته رمز خونین را که بر شمشیر پیروز است،
ز فرزندان ما در جنگ حق و باطل آموزند.
و آن سیلاب خون کز انقلاب پاک اسلامی به راه افتاد،
هم‌اکنون می‌کند سرریز در آن سوی رود و کوه و دشت سرزمین ما؛
و زاین‌سان می‌رود تا برکند بنیاد استکبار در سرتاسر گیتی.»

«عزیزانم،

حقیقت آنکه ایران قلب و مغز انقلاب روزگار است.
هم از حلقوم ایرانی صدای جنگ با کفر و ستم در داده است اسلام.
و اینک بازتابش می‌رسد از خاک افغان، از فلسطین یا که از لبنان.
به زودی نیز از جاهای دیگر، دور یا نزدیک، در هر گوشه‌ی عالم.
چه جای گفت‌وگو از آتش‌افروزی صدام جنایت پیشه‌مان باشد،
که در بیروت خود هنگامه‌ی جنگ نهایی با جهانخواران شده است آغاز.
و ما، خواهی نخواهی، راست در ناف چنین جنگیم.
گذرگاهی سراسر درد و اشک و خون و دود و آتش و آهن،
نبردی بس دراز و سخت ویرانگر.
و این بس افتخار مردم ایران که پیشاهنگ این جنگ‌اند،
و بار سرنوشت تابناک آدمی بر دوش خود دارند.
چنان دانم که می‌گویند برخی، تا چه خواهد بر سر این مرز و بوم آمد؟
فرزندان و از شهر و دیار ما چه خواهد ماند؟
برادر، پرسشی زین‌گونه اکنون دیر و بس بیجاست.

جهان را می‌کشاند در ره بی‌بازگشتی انقلاب سرزمین ما. ضرورت‌هاست در اسلام و استکبار و در برخوردشان با هم. و هر يك منطقي دارند بنيادين، يكي بر حق، دگر باطل. و تا هر يك چنين‌اند و چنان، البته جاي هيچ سازش نيست. در ايران، شور پشتياني مستضعفان از انقلاب و از امام خود نويد زندگي در سرفرازي را به سوداي شهادت مي‌زند پيوند. و زين دو آنچه‌ان نيروي معجزآفريني در وجود آيد. کز آن هر امر ناممکن شود ممکن، و هر مشکل شود آسان. زمين مي‌گردد از پهلو به پهلو، زندگي از درد زه بر خود همي پيچد. و اين پايان قرن بيستم را در روند خود شکوه بس شگفتي‌هاست. ولي افسوس! ما مشتني دگراندیش را بهري زکار و افتخارش نيست. به دفتر مي‌نويسد روزگار پير، بي‌ما، سرنوشت ما. و آن، گر تن دهيمش، خواري تسليم و مردن در فراموشي است. چه بايد کرد؟ راه رستگاري‌مان کدامين است، مي‌پرسم. در اين شك نيست، ما ساده‌دلان بر خطا رفته، نه بر کام دل خود از مسير کاروان چندي جدا مانده، از اين خاکيم و با هم‌ميهنان خود شريك راحت و رنجيم. سخن ناچار هم از انقلاب است و از ايران در ضمير ما. و اين اندیشه، کاند پيچ و تاب انقلاب و جنگ، گره خورده است با هم سرنوشت ميهن و اسلام، اگر خواهيم و گرنه، مي‌دهد پيوندتان با رهبر و با توده‌هاي پيرو رهبر. از اين رو – بگذريم از هرچه ديگر – حس ميهن‌دوستي گويد که تنها کار ما ياري به پيروي نيروهاي اسلامي است؛ و آن هم آنچه‌ان پيروي سرتاسري کز غارت و بيداد استکبار نشان برجا نماند در جهان جز ياد کروي زشت و نفرت‌بار. بلي، اسلام – و با آن ميهن ما را – گريزي نيست از پيروي کامل. که گر باشد شکستي، بي‌گمان آن نیز جز کامل نخواهد بود؛ شکستي کاند آن اسلام بازنده است، اما همچنان زنده، ولي نامي هم از ايران و استقلال آن برجا نمي‌ماند. و خود پيدااست، ديگر کمترین تضمين آزادي براي شهروندان نيست.»

«عزیزانم، به هر سو بنگريم، اسلام و ايران را کنار يکديگر ببينيم. و با اين پنج ساله آزمون انقلاب و حاکميت بر اساس دين، که در آن توده‌ي محروم ايران تکیه‌گاه استوار رهبري بوده است و آماده است تا در هر زمان، هر جا که رهبر گويدش، با دشمن آويزد، به سوداي جدايي‌شان نشستن عمر ضايع کردن است و باد پيمودن؛ و زآن بدتر، به خود درماندن و در خویش گنديدن، به مردم کينه ورزیدن. و مي‌پرسم، چرا بايد بدین راه تباهي رفت؟»

چه مي‌خواهيم از اين سرسختي و تنهائي و دوري؟
چه مي‌جويم از اين بيگانگي با آرمان پاك و نيروبخش اسلامي؟
زيانش چيست، با اسلام اگر دور از تعصب آشنا گرديم؟
و راز صيد جان‌ها را كه در وي هست بشكافيم؟
چه دارد آخر از بيداري و انگيزش اين آيين
كه پير و نوجوان و مرد و زن را در شتاب و شور بي‌همتا
برد سنگر به سنگر از ره خون و شهادت تا به پيروي؟
چه نيرويي است در وي، تا براي زندگي در راستاي عدل و آزادي،
بدین‌سان مي‌تواند مرز مرگ و زندگي را از ميان برداشت؟
و اين گر انفجار قدرت جان و تن انسان خاكي نيست، باري، چيست؟
چگونه كس تواند سرسري پنداشت اين معراج سيلبي خوردگان قرن‌ها بيداد؟»

عزیزانم،

درستي، راستكاري، آرمان انقلابي اقتضا دارد
كه از خورشيد حق، چون شد هویدا، رو نگردانيم.
اگر روزي گمان پيشرو بودن به خود بوده است ما را، آن گذشت و رفت.
سرابي بود و دودي بود و پندار و فريبي بود...
كنون، كز پرتو اسلام، امت زهگشاي آوج‌ها گشته است،
زما پيشي گرفته است و بسي هم دورتر ديده است،
چه كم آيد زما گر پيروش از جان و دل باشيم؟
خرد هم گويد و انصاف، راه اين است و بايد رفت.»

«سخن را درز مي‌گيرم، به هم پيوسته‌اند امروز دين و ميهن و مردم.
يكی زآن هر سه گر بگسست از ما، آن سقوط ماست.
بسي ساده است اين معني، و زآن آسان توان دريافت
كه پيش پاي ما - گر راستگو باشيم - جز اسلام راهي نيست.
پس اينك وقت آن آمد كه ما روي سوي آن آريم،
و در سازندگي، يا عرصه‌هاي ديگر خدمت كه فرمايند،
به صدق دل كمر بنديم تا آنجا كه نيرو و توان داريم...»

نمي‌دانم، به يك باره، و يا خود در نشستني چند،
از اين در نکته‌ها بسيار مي‌گويم به فرزندان و با همسر.
و پاسخ مي‌دهم هر پرسشي را و نمي‌رنجم
اگر اينجا و آنجا نيش‌خندي بينم اندر گفته‌ي داماد يا دختر.
جوان و تيزهوش‌اند و نگاهي سرسري دارند.
جوان را آفت بينش بود هوش سبك سيرش.
ولي تخم سخن در كشتزار جان مگر بيكار مي‌ماند؟

بقين دارم كه در تنهاي اندیشه‌ي خود هريك از ايشان
نكاتي خورده از سرگشتگي‌ها راه بيرون رفت خواهد جست.
و من خود نيز بهر راهيابي‌شان به اوج پاكي اندیشه‌ي اسلام،
و آن معيارهاي روشن و والا كه مردم را بدان خواند،
يكايك‌شان به آثاري گرانقدر از بزرگان معاصر رهنمون كردم.
چنين تا چند روزي، هفته‌اي، دو هفته‌اي شايد،
برايم خانه جاي بحث و تبليغ است؛ هنگام فراغت نيز،
دگر ره در اتاق خويش سرگرم كتاب و كاغذم، چونان كه بودم پيش،
چه نيكو فرصتي دارم براي هم‌نشيني با سخنگويان خاموشم!
تو گويي تشنه‌اي هستم كه در گرماي تابستان،
پس از راهي توانفرسا، به آب چشمه‌سار و سايه‌ي بيدي فرود آيد.
چه شورې در من افزوده مقالات شگرف شمس تبريزي!
چه شادي‌بخش مي‌يابم شنا در آب‌هاي روشن عرفان مولانا!
چه رخشايي است نظم واژه‌ها و لطف معني را به شعر حافظ شيراز!
تو گويي پرتو خورشيد افتاده است روي توده‌ي الماس!
به هر سو هرچه بينم، خوانمش: سعدي، سنائي، منطق‌الطير و الهي‌نامه‌ي عطار،
كتاب كشف هجويري، قشيري نامه، بسياري دگر: تاريخ يا تفسير،
و چيزي بيش و كم از دانش و فرهنگ بس پهناور اين عصر.
نشاطي دارم و نُك مي‌زنم اينجا و آنجا هرچه را يابم،
و از مدلول هر اندیشه، در پندار خود، خواهم كه ارزش‌هاي نيروبخش برگيرم.
هم از سوي دگر، از خورد و خواب و آنچه آسايش كه دل خواهد،
ندارم هيچ كمبودي به لطف بي‌دريغ دختر و همسر.

اگر شادي و خوشبختي همين باشد، به حق من شادم و خوشبخت.
ولې، انگار، در ژرفاي جانم خارخار گنگ تشويشي است.

شبي، نه خفته نه بيدار، آوايي به گوشم مي‌رسد، نزديك:
«چنين، اي مرد، آيا بار ديگر بايدت در دام عادت‌ها اسير افتاد؟
چه جا خوش کرده‌اي، چون مي‌تواني فارغ اينجا بود؟
از اين دخمه برو بيرون، كه جان بيني، جهان يابي.
برو بيرون، كه در هنگامه‌ي كار و تلاش انقلاب و جنگ،
قلم هم جاي خود دارد، اگر از حق سخن گويد.
برو، با مردم خود باش، كاري كن، بگو، بنويس،
بين، بركاو، مغز او پوست بيرون كن وقايع را.
قلم در دست تو بايد كه صورتساز معنای زمان باشد...»

همين هشدار كافي بود، ديگر روز، پنداري نه آنم من كه بردم پيش.

به چشم من دگرگون است هر چیزی که می بینم.
چه شد؟ گویی محبت‌ها فروکش می‌کند، کمرنگ می‌گردد.
زبان در کارم، لب بسته، سخن ناگفته می‌ماند.
فضای دلگشای خانه تنگ و تار و افسرده است.
وز انبوه کتاب و کاغذ و دفتر ملالم می‌نشیند سخت.
دل من چون کبوتر در قفس پر می‌زند، پرواز می‌خواهد.
«چه گویم با تو، ای جانان من، ای همسر، ای آغوش مهرت سایبان امن و آسایش؟
مرا با تو خوش است، اینجا و هرجا، کیک دست سرنوشتم می‌برد با خود.
شکیبا باش با من باز، دیگر بار بگذارم که خود باشم.
تو را من آهوی سر در کمندم، هرگز از تو جدایی نیست.
چراگام تویی، آبشخورم تو، باز می‌آیم به سویت، گر نباشد در کمین صیاد.»
و آن یار دلیر و بردبار من نگاهم می‌کند خاموش،
و اشک خویشتن‌دارش به کنج چشم می‌لرزد بسان اختری در آسمان شب.
«برو»، می‌گوید او آخر، «بدین دلشوره و این انتظار تلخ من خو کرده‌ام با تو.
برو، خود باش، چهره تازه کن، از خود فراتر شو، که در تو سرنوشت این است.
و آن دستی که دستت را گرفته می‌برد، من باورش دارم.»

سپاس جاودان من تو را، ای شیرزن، ای اختر بخت شب‌افروزم!

بسیج راه می‌سازم. ز تهران، شهر دامنگیر یاد آشنایی، می‌روم بیرون.
کجا؟ هرجا به زیر آسمان روشن ایران که قلب انقلاب ما پیش دارد.
کجا؟ این کشتزار، آن کارخانه، آن دبستان، آن دبیرستان.
کجا؟ این مسجد، آن دانشکده، آن چاه نفت، آن آزمایشگاه.
کجا؟ این کارگاه سد نوبنیاد، طرح آبیاری، ایستگاه برق یا بندر.
کجا؟ این راه‌ها، رگ‌های درهم بافته، در وی روان سیلاب کالاها،
کجا؟ آنجا که از آوارگان جنگ اردویی است جوشان از تلاش و خشم.
کجا؟ آنجا که در ویرانه‌های جنگ کار بازسازی می‌رود از پیش.
کجا؟ دزفول، خرمشهر، سوسنگرد یا اهواز، اندیشمک، آبادان...
کجا؟ آنجا که دشمن از زبونی بمب و موشک نیمه‌شب بر مردم خفته فرو بارد،
و دیگر روز می‌بینی کز انبوه عزاداران رود تا آسمان فریاد کینخواهی؛

که جنگ و جنگ تا پیروزی کامل! که جنگ و جنگ تا نابودی صدام!

کجا؟ هرجا به کوه و دشت مرز باختر کز آتش رزمندگان،
به سنگرهای مزدوران بعثی تندباد مرگ می‌توفد...
و من هرجا به دفتر می‌برم، از دیده‌ها و داوری‌ها، آنچه در کار است.
چنانک اکنون بسی یاد شهیدان دارم و وصف نبرد از گفته‌ی یاران سنگرها،
و در ذهنم بسی تصویر می‌پردازم از جنگاوران و مردم کوشنده‌ی گمنام.

همه، تا آرمان انقلاب و قدرت انگیزش اسلام نقشی برپزند داستان گردد.
همه، تا گوشه‌ای از قهرمانی‌های فرزندان ایران بازتابی در هنر یابد.
چنین، در گرمی و شور و هیاهو و هراس صحنه‌های جنگ،
در آتشبازی توپ و مسلسل، آرپی‌جی، کاتیوشا، بمب، نارنجک،
که از هر سو غریو و غرش است و فش فش و سوت و هوار و غلغل و فریاد،
منم، در بخشی از جبهه، دو روزی در کنار بچه‌های ما.
و می‌بینم چه سان مردانه می‌جنگند و با ذوق لقاءالله می‌میرند.
فلانی، نوجوانی انزلی‌چی، شانزده تا هیجده ساله،
ستاده، دست بر ماشه‌ی مسلسل، در پناه خاکریز سنگری با دستیار خود.
نگاهش پهن دشت روبرو را تیز می‌کاود، و ناگه می‌کند آتش.
و چون تیرش درآرد دشمنی از پا، زشادی می‌زند بر شانه‌ی یارش،
و فریادی فرو خورده برآرد: «هی، بزنم نیشانه مر، مارجان!»
ولی در چهره‌اش حتی نشان از نیم لیخندی نمی‌بینم...
و یا آن دیگری، آهنگر پنجاه ساله‌ی روستایی، در پی شلیک خمپاره،
به رو افتاده، پای راستش بالای زانو غرق در خون است.
به پشتش هم شکافی، قدر چارانگشت، یا خونریزی پنهان.
و او، با تکیه بر آرنج‌ها، بیهوده می‌کوشد که خود را برکند از خاک.
به بالینش چو می‌آیند، می‌گوید: «نه... باکم نیست...
مرا برپا نگه دارید... می‌آیم خودم... تا پست بهداری...»
ولی، تا اندکی از جا بلندش می‌کنند، از درد در فریاد می‌آید.
و یکباره عرق می‌جوشد از پیشانی خاکیش، کامش خشک می‌گردد.
نگاه دور و لرزان و مه‌آلودش ثباتی شوم می‌گیرد،
و خونس از دهان برمی‌جهد ناگاه و می‌فهمد:
«خداایا! ... بنده‌ات را... در پناهت گیر... من رفتم... خمینی را... سلامت دار!»

سخن زین‌مایه بسیار است، اینک می‌رسد آن روز
که بر رؤیای دور آهنگ زندانم گذارد نقطه‌ی پایان:

دوساعت بیش و کم از روز مانده، رو به دریای افق ره می‌سپارد کشتی خورشید.
تک گرما شکسته است و هوای آخر پاییز خوزستان غم افسونگری دارد.
زیاران بسیجی دوتنی با من، سوار جیب می‌رانیم در پشت خط جبهه.
کسی از ما سرگفت و شنودش نیست، با چشم گشاده جواب می‌بینیم،
و هریک را به لب ذکر است، یا در دل خیال آشنایی از دیار خویش.
بناگه غرّ و غرّ یک هلیکوپتر به خود می‌آردم. یک دم دگر، چند انفجار بمب، از ما دور.
ولی جای تأمل نیست، گویی رو به ما دارد هلیکوپتر؛
و در جایی در آن نزدیک هم آتش گشایند از زمین سویی.
تکان سخت ترمز، می‌کند از جا مرا، می‌ایستد ماشین.

و تا پایین بیایم من، جوانان خیز برده در پناه پشت ماشین‌اند.
و شوخی بین که می‌گیرد کمربندم به قلبی که بر دیواره‌ی جیب است.

چنین در گیرودارم من دمی چند و در این هنگام،
تکانم می‌دهد یک ضربه‌ی بی‌درد بر سینه، کمی پایین‌تر از گردن.
همین است و نمی‌دانم چرا خود را سبک می‌یابم و گویی شناور در فضا هستم.
به گوش من حضوری مهربان زآهنگ خاموشی است.
و چشمم جز فروغی پاک و نرم و بیکران چیزی نمی‌بیند.

زهی این دم! چه خوش واداده‌ام، آسوده‌ام، گسترده‌ام، هستم.
و اینک از برم پر می‌گشاید یک کیوتر، بال و پر چون قیر.
و می‌بینم که بالا می‌رود چالاک، بی‌پروا، معلق‌زن،
بدان امید تا خود را رساند، - هرچه بادابادا! -
به نزهتگاه صبح جاودان، پیش کیوترهای رام بال و پر پاکیزه‌تر از برف...
چه می‌گویی؟ توانش هست، آیا؟ - من نمی‌دانم. خدا داناست!
پایان: دوشنبه 1362/10/12

*

زندگی‌ام در تنهایی سلول 17 بند یک می‌گذرد، - روزها هموار، با غمی سبک و فراگیر،
ناگزیر، مانند ریزه باران نرم روی دریا.
هر دو هفته یک بار - گاه نیز با فاصله‌ای بیشتر - با چندتن دیگر از زندانیان چشم‌بسته به
حیاط بازجویی برده می‌شوم تا به خانه‌ام تلفن بزنم. برای زندانیان جدا ایستاده خاموش، به
فاصله‌ی دومتری از هم، اینجا هم آسیا به نوبت است. پاسدار مأمور این کار خیر شماره را
می‌گیرد و یکی از دوگوشی‌های را به من می‌دهد. صدای آشنا را می‌شنوم. حالشان خوب است،
خدا را شکر! هرچند که از دوسوی خط، ناگفته‌ها پشت دروازه‌ی لب‌ها می‌ماند و در صداها
نگرانی و دلهره نیش می‌زند. خوشبین باشیم: بی‌خبری خوش‌خبری است.
به تازگی، فهرست کتاب‌هایی را که می‌توانیم برای یک هفته بگیریم می‌آورند. حداکثر، پنج
عنوان. حریصانه می‌خوانم: ترجمه‌ی نهج‌البلاغه، تفسیر سوره‌ی «الحمد»، نوشته‌های آقای
مطهری، فلسفه‌ی رئالیسم علامه طباطبایی، جلد‌هایی از تفسیر «المیزان»، «مغازی»
نوشته‌ی محمد ابن عمر واقدی، زندگی‌نامه‌ی امام علی (ع)، ماجرای سقیفه‌ی بنی‌ساعده،
زندگی عایشه ام‌المؤمنین...

من در یک خانوادگی مسلمان شیعی زاده و پرورده شده‌ام. از زمانی که خواندن آموخته‌ام،
در دبستان و دبیرستان و خانه، دلبستگی‌ام به تاریخ هرگز فروکش نکرده است. به ویژه،
رویدادهای روزگار نخست اسلام همواره در جانم بازتابی از شگفتی و شیفتگی داشته است،
گاهی همراه سوزش خشم و زمانی هم شور دل‌باختگی، سپس، در جوانی و میان‌سالی،
لایه‌ی پیوسته پرمایه‌تری از عرفان اسلامی بر اندیشه‌ی علم‌گرای تجربی - مادی‌ام نشسته
است، بی‌آنکه یکی جا را بر دیگری تنگ کند. هم این و هم آن، چراگاه و آبشخور جان
پژوهنده‌ام بوده‌اند. با این همه، هیچ‌گاه به جد در پی شناخت اسلام برنیامده‌ام. انگیزه‌های

نداشته‌ام. راست آنکه ضابطه‌های شریعت، با کم و بیش آسانگیری و چشم‌پوشی تا جایی که کار به تجامل نکشیده است از یکسو، و چیزی یا خود چیزهایی از دورویی و پنهانکاری رندانه که در سرشت ایرانی است از سوی دیگر، مرا و میلیون‌ها همچون مرا در چنگ ارد. بپسندیم یا نپسندیم، به حکم شرع گردن می‌نهیم و حکومت نیز - شرع و عرف، هردو - تکیه بر همین «مسلمانی» ما دارد. اما - چگونه بگویم؟ - «مسلمانی» همان اسلام نیست. و اینک، در زندان حکومت اسلامی، من به جست‌وجوی اسلام برمی‌آیم. چاره نیست. آزمون بد و خوب رفتارها و گفتارها بدانم وامی‌دارد. گیرنده‌های حواس و اندیشه‌ام همه بسیج شده‌اند. آنچه می‌خوانم و از بلندگوها روز و شب می‌شنوم، و حتی نگهبانان ساده‌ی بند که برخی‌شان دم در نیمه‌باز سلول می‌ایستند نیز مرا بدان فرامی‌خوانند، با همه‌ی تأکیدی که بر «وحدت اسلامی» می‌کنند، سر تثبیت جدایی‌ها در چارچوب جبهه‌ی یگانه‌ی جنگ با کفر دارند. نیت‌ها فراخوان برای عمل است و پرداختن به آنچه فوریت دارد. اما چندشاخگی‌ها هست، هر یک با داعیه‌ی برتری و قدرت بر حق انحصاری. و این همان کشمکش بر سر حکومت است که پیشینه‌اش به زمان رحلت پیغمبر اسلام می‌کشد. آیا جبهه‌ی یگانه برای رویارویی با کفر، اگر هم تحقق یابد، خواهد توانست با «وحدت اسلامی» راه را بر «اسلام واحد» بگشاید؟ نمی‌خواهم در این پرسش درنگ کنم. کار من نیست، - دست‌کم در جایی که هستم. در هر حال، خود را از پیش‌داوری‌ها سبکبار می‌خواهم. اسلام را در قرآن می‌جویم، و تا چندی از تفسیرها و تأویل‌ها و نگرش‌های جداگانه، که احتمالاً دغدغه‌ی حفظ و دوام حکومت موجود یا انگیزه‌ی جنگ انداختن و دستیابی بدان دارند، خود را کنار می‌گیرم. نه در بست می‌پذیرم و نه یکباره رد می‌کنم.

قرآن، پیش از هر چیز و با بیشترین تأکید، آدمی را به یگانگی خداوند فرامی‌خواند، خدایی که آفریننده‌ی هرچیز است، دارای نیرویی استوار، داننده‌ی جاودان بر کار. از این گذشته، قرآن، جای جای، از دیگر صفات خداوند یاد می‌کند که بسیارند، آشنا و پذیرفتنی، از آن رو که آدمی خود نیز بدانها وصف می‌شود. اما، اگر خطا نکنم. تنها یک‌بار، آن هم سخت فشرده و موجز، از ذات خدا سخن می‌گوید: **اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ.**

نور چیست؟ - هیچ نمی‌توان دانست و هیچ نمی‌توان گفت، جز واژه‌هایی کم و بیش مترادف: انرژی، نیرو، جرم... که ذهن را به محسوساتی آزموده و آشنا می‌کشاند، اما به حقیقت آنچه هست راه نمی‌برند. در این زمینه‌ها، آنچه در توان آدمی است تنها نام‌گذاری است و مقایسه و اندازه‌گیری، - بیشتر هم برای بهره‌مندی در حد نیاز و توان. همین و نه بیش. و البته، همین خود بسیار است، چه دانش پیوسته گسترش‌یافته‌ی آدمی همه از آن می‌زاید.

نور - یا نیرو، انرژی، یا هر نمود دیگری از آنکه دریافته‌ی است اما نمی‌توان دانست که چیست - کلیدی به دستم می‌دهد و درهایی را به رویم می‌گشاید. برای من همین بس که در خود به افق‌های تازه‌ای می‌رسم: روشنایی، بیکرانگی. شور و نشاطم، در تنهایی سلول، در خودم سرریز می‌کند، مستی دوباره‌ام می‌بخشد. دیگر، نه همان در تصویری که دیگران از من دارند، در خود نیز نمی‌گنجم. مسلمانی می‌کنم، برای هم‌رنگی. اما گوهر اسلام را در خودم دارم، یکرنگ، پاک، رخشا: خدا و بس.

خودم را، و هرکس و هر چیز را، در دست تصرف او می‌بینم. تصرفی نه در حال، و نه حتی

در زمان: به ضرورت همیشه و همه جا در کار. و ضرورت خواست اوست. و اینک به خواست او، از خودم بدر آمده در همه‌ی آنچه هست نشست‌ام. آشنای همیشگی، آسوده، بی‌بیم. به هیچ‌کس امیدم نیست. از هیچ‌کس آزاری به دل ندارم، درست‌تر بگویم، هیچ‌کس را در میان نمی‌بینم. او و تنها او، آیا دعوی دوستی می‌کنم؟ می‌گویید، به کدام جرأت؟ ولی، آخر با او جز دوست چه می‌توان بود؟

*

از کارمندان بازجویی، یکی اکنون به دیدنم می‌آید. جوانی بیست و پنج شش ساله، میان‌بالا، با چهره‌ای روشن، موها بلوطی، نه ریش و نه سبیل، پرگو و خوشگو، با طنزی دلنشین. نخستین کسی از «برادران» بازجو است که نام مستعارش را به من می‌گوید: «برادر» مجتبی. چرا و به چه کار می‌آید؟ بازجویی - دست‌کم رسمی - نمی‌کند. سین‌جیم هیچ، نه زبانی، نه نوشتنی، تا پا به درون سلول می‌گذارد، از هر دری سخن به میان می‌آورد. چیزی را که می‌خواهد بداند یا به من بفهماند، از خلال داستانی می‌گوید:

«در همدان، بقالی یهودی مسلمان می‌شود. شوروی و انقلابی در او درمی‌گیرد. مؤمن دوآتشه، نمازخوان. روزی شصت هفتاد رکعت، در مسجد با جماعت، در خانه و در پستوی دکان فُرادا. مردم می‌بینند و باورش‌ان نمی‌شود. بوی خدعه می‌شنوند و به گوش پیش‌نماز مسجد می‌رسانند. آقا، پس از پراکنده شدن مردم، او را پیش خودش می‌نشانند. می‌گوید: «خداوند، پس از چهل و اندیسال، تو را به راه درست ایمان آورده. خوشا، خوشا به حالت! خدا، اگر همان لحظه که کلمه‌ی شهادت بر زبان داشتی تو را به نزد خودش می‌خواند، پاک و بی‌گناه می‌رفتی، مثل بچه‌ای که تازه از شکم مادر درآمده! ولی، حیف، گذشت! تو هم مثل ما کارت مشکل است. شاید هم مشکل‌تر... نه تنها آن‌ور مرگ، همین جا، تو همین دنیا. بله، مردم فضولی می‌کنند، سرک می‌کشند، بدتر از شیطان... بین، پسر جان، مسلمانی تنها به نماز نیست، زکوه هم هست، خمس هست، مال امام هست، از آن کم کن، به اینها برس، جانم، به اینها! آن هم جوری که مردم ببینند...»

اگر اشتباه نکنم، اشاره‌ی «برادر» مجتبی به نمازهایم در سلول است. هرچند که توجه دارم صدایم را بلند نکنم، و در هم که بسته است... ولی، اینجا، فراموش نکنیم، زندان است:

دیوارها همه چشم‌اند

هر خشت

دستی است جامه کن

گر آفتاب پرده‌ی نور زلال خویش

بر من نگسترد

وای از برهنگی! وای از برهنگی!

در سومین یا چهارمین دیدار، «برادر» مجتبی، نمی‌دانم به چه انگیزه‌ای، سخن از شیوه و شگرد کار خود و چیره‌دستی‌اش در به اقرار کشاندن متهمان به میان می‌آورد. شاید به کنایه می‌خواهد چیزی به من بفهماند که من کورذهن تنها خود داستان را می‌گیرم و از مقصود بر زبان نیامده‌ی گوینده سردر نمی‌آورم. می‌گوید:

«می‌دانستیم که یارو از مهره‌های گنده‌ی "سازمان نظامی" است، با رابط سفارت هم مرتب تماس می‌گیرد، ولی هیچ برگه‌ای نداشتیم. او هم هیچ زیر بار نمی‌رفت. شوخی و

مسخرگي مي‌کرد، حتي زير تازيانه‌ي تعزير، سپردندش دست من. با مهرباني، بي‌توپ و تشر، دو سه جلسه باش گپ مي‌زنم. خودماني، شوخي، متلك، خنده. با هم دوست مي‌شويم، با. چيزهايي كه مي‌بينم براش خواستني است، پيش از آنكه خودش به حرف بياد، مي‌گويم براش بيارند: سيگار، خميردندان، ميوه، كمپوت، بيسكويت... يکبار، وسط بگو بخندمان، به‌اش رودست مي‌زنم:

«ساعت يازده شب، خيابان فرشته، تو از اين ور مي‌آيي، او از آن ور. درست دم آن درخت به هم مي‌رسيد. كاغذ تاكرده در دست تو است. از كنارت كه رد مي‌شود، مي‌گيردش و مي‌رود...»

يارو گوش مي‌دهد. رنگ به رنگ مي‌شود. تندي، دست مي‌گذارد رو دستم و فشار مي‌دهد: «اي والله!» مي‌گويد دستور بده از انبار، ميان اثاثم كه آنجا ضبط كرده‌اند، يك قوطي كبريت هست، بيارند، همين كار را مي‌كنم. قوطي كبريت هيچ چيزش غيرعادي نيست. مي‌گيردش و جابي را در سطح پهلوپي كبريت فشار مي‌دهد، تكه كاغذ نازكي بيرون مي‌زند. توش هفت تا اسم نوشته است، سرشاخه‌هاي سازمان نظامي...»
داستان پر بدك نيست. لبخند بر لب، نگاهش مي‌كنم و سر تكان مي‌دهم...

«برادر» مجتبي، يك روز ديگر كه مي‌آيد، با همان شوخ‌طبعي خوشايندش داستان عروس حاج شعبان‌خان را پيش مي‌كشد. مناسباتش را باز من كودن درك نمي‌كنم. ولي تا اندازه‌اي بانمك است، مي‌گويد:

«حاج شعبان‌خان، مرد ابرومند كه روزگاري هم بزنبهادر محل بود، طبقه‌ي دوم خانه‌اش را داده بود به پسرش و اين عروس كه جوان بود و خوش بر و رو، زبانداز و كنجكاو تا بخواهي. تو كوچه، هر صدايي كه بلند مي‌شد، عروس خانم خودش را زود مي‌رساند دم پنجره كه از آن بالا تماشا كند و بعد بتواند با آب و تاب تو خانه حكايه كند. چيزي كه بود، همين جور سر برهنه نمي‌توانست خودش را جلو چشم مردم بگذارد. حاج شعبان‌خان، اگر مي‌فهميد، زمين و آسمان را به هم مي‌زد. عروس خانم مي‌بايست زود بچنيد. چادر هم دم دستش نبود. اي بابا! ... بجهنم! دامنش را، به يك حركت دست، از پشت بالا مي‌زد و مي‌كشيد رو سرش و به‌دو مي‌رفت. رونوك پا مي‌ايستاد و تا نيمه‌ي بالاتنه‌اش به لبه‌ي پنجره تكيه مي‌داد. همه‌چي را مي‌ديد، خوب خوب. اما، از آن طرف، پس پشتش لخت مانده بود و مثل قرص ماه تو آسمان بي‌ابر پيدا بود...»

مصاحبت «برادر» مجتبي، كه بر روي هم پانزده بيست روزي طول كشيد، به راستي دلچسب بود. بازجويي نمي‌کرد، هيچ، شايد قصد بررسي روانشناسانه داشت، اما او گوينده بود و من شنونده. بي‌تكلف. گاه نگراني محبت‌آميزي درباره‌ي حال و رفتارم نشان مي‌داد، يكي از نگرهبانان بند كه نامش را نمي‌برم، - در حقيقت، نام مستعارش را، - خوش داشت كه بيابد و ايستاده و گوش به زنگ صداهاي بند، از لاي در نيمه‌باز سلول، مرا به حرف بگيرد. بيشتر درباره‌ي حوادث جنگ، مسائل جنش كمونيستي يا اوضاع اجتماعي در اتحاد شوروي چيزهايي مي‌پرسيد. من، بي‌آنكه فراموش كنم كه او به هر حال مهره‌ي كوچكي در دستگاه زندان است، آنچه را كه گفتنش نمي‌توانست دردمسري به بار آورد در پاسخش مي‌گفتم. با هر كس ديگر هم، رفتارم جز اين نمي‌بود. پرده‌پوشي براي چه؟

يك روز، «برادر» مجتبي از من پرسيد:

«تو به فلانی چه گفته‌ای که رفته و همه را گزارش داده؟»
«چیزی نبوده که از گفتنش به او یا هرکس دیگر پروایی داشته باشم.»
«می‌دانم. ولی احتیاط کن، این یارو سواد مختصری دارد. با این خوش‌خدمتی‌ها می‌خواهد دستش را تو بخش بازجویی بند کند. ولی به‌اش میدان نمی‌دهند.»
«بیچاره!»

«درواقع، من کششی از سر سپاس و کمی هم به دلسوزی به این مرد داشتم. در یکی از چندبار اولی که ما را به حمام زندان بردند، او و دوتن دیگر از نگهبانان مراقب ما بودند. من، زیر دوش، سرگرم شستن خود بودم، یکباره صدایش را شنیدم که می‌گفت:
«هه، همشهری! روت را آن درکن، پشتت را برات لیف بکشم.»

و بی‌درنگ پرده‌ی نمره‌ی بی‌در و سقف را کنار زد و آمد و مرا، که دستم به پشتم نمی‌رسد، در کار شست و شو یاری کرد. مردی بود چهل تا چهل و پنج ساله، تا اندازه‌ای بلندبالا، چهره گندمگون سرخ‌تاب، موهای سر و ته ریشش خرمایی روشن، چشم‌ها زاغ. طنین تودماغی و انبوه صدایش گاه بالا می‌رفت و زود فروکش می‌کرد، انگار ناگهان لازم می‌دید اهمیتش را که دیگران از آن غافل بودند به رخ بکشد. می‌گفت اهل اراک است، اما نمی‌دانم چرا من او را مازندرانی می‌پنداشتم. پیش از انقلاب، بنا بود و کارش رونقی داشت. اما انقلاب برای کارهای ساختمانی زمینه‌ی مساعدی نبود. جنگ هم وضع را بدتر کرد. با دو زن، یکیش بیرون تهران، آنور کرج، و چندتا بچه‌ی قد و نیم‌قد، ناچار شد دست و پایی بکند و به خدمت سپاه درآید. دورادور، با من سر درد دلش باز می‌شد و می‌گفت که هزینه‌ی زندگی در فشارش گذاشته است. البته! نگهداری دوتا خانوار، آن هم با این گرانی و جهش دیوانه‌وار قیمت‌ها...

آواز خوشی داشت که در ساعت‌های خلوت روز - پس از پایان غذای زندانیان - در بند می‌پیچید. آیه‌هایی از قرآن می‌خواند، بیشتر هم لا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ الْمَلِكُ الْقَدُّوسُ... بِكَ نَفْسٌ تَأخِرُ آيَةً، بِكَ دَوَابَّرٌ هَمٌّ، شَعْرِيٌّ مِنْ حَافِظٍ يَأْتِي بِالسَّعْدِ، دَرَسْتُ بِهٖ يَادَمُ نَيْسَتُ، از او شنیدم که سخت به دلم نشست. کاش باز می‌خواند، همیشه می‌خواند. هنگام تقسیم غذای بند به او گفتم و تحسینش کردم. اما دیگر آوازش به گوشم نرسید.

پس از چندی، همین «برادر»، هنگامی که چای صبحانه را از کتری شکم‌گنده‌ی آلومینیومی در فنجانم می‌ریخت، طوری نشانه گرفت که چای داغ پشت دستم را سوزاند، و او نگاه معنی‌داری به من افکند و کلمه‌ای به عذرخواهی نگفت. شاید از من دل‌تنگ بود که گزارشش را جدی نگرفته‌اند...

«برادر» مجتبی باز در موردی دیگر به من هشدار می‌دهد:
«همسایه‌ی سلول دست‌راستی گفته که تو خواسته‌ای با الفبای مُرس با او تماس بگیری.»

تعجب می‌کنم و لیخندی به تحقیر بر لبانم می‌ماسد:

«من؟!»

«ها، او می‌گفت. ولی اهمیت ندارد. می‌شناسندش. دروغگو است. او بود که داستان توطئه کودتای براندازی را سرهم کرد و لوله‌ای راه انداخت: آماده‌باش کامل...»
یاد تعزیرهای هرروزه‌ی فروردین ماه يك دم در من زنده می‌شود. اما به خشمی که در من

سر برمی‌دارد راه نمی‌دهم. هرچه بود گذشت. بیچاره سراسیمه بود و درد می‌کشید...

*

«برادران» بخش مالی دسته چک حساب جاری‌ام در شعبه‌ی آریاشهر بانک ملی را نزد خود نگه داشته بودند. نه به من می‌دادند و نه به خانواده‌ام رد می‌کردند. چندماه‌ی خبری نشد. درواقع، من، برای آنکه کار به جریان کاغذبازی‌های اداری کشانده نشود، چیزی نمی‌گفتم. یک روز، در بازگشت از بخش فرهنگی، در حیاط ساختمان بازجویی دو سه تن جوان خود را با شتاب به من رساندند. ایستادم. دسته چکم را باز کرده پیش آوردند و در برابرم، پایین چشم‌بند، نگه داشتند. گفتند:

«اینجا را امضاء کن.»

دیدم بر یکی از برگ‌های دسته چک نوشته‌اند که فلان مبلغ - همه‌ی موجودی حساب من - در وجه حساب شماره‌ی فلان منطقه‌ی فلان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی واریز شود. و خودکار آماده‌ای به دستم دادند و از من خواستند که، همان جا ایستاده، امضایم را پای چک بگذارم. عجب! هیچ همچو قرار می‌نمود. عهده‌ی که من با خود کرده بودم تنها همین بود که یکصد هزار تومان از موجودی‌ام را به حساب 444 بازسازی خرمشهر بریزم، باقی را هم می‌خواستم به جبهه کمکی کرده باشم. کار چه ربطی به سپاه پاسداران داشت؟ به جوان‌های بخش مالی بازجویی گفتم که نمی‌توانم امضاء کنم. و گفت‌وگو و چانه زدن درگرفت. در این میان، «برادر» شمس، یکی از دو مسئول بخش فرهنگی، سر رسید. گمان می‌کنم از قضیه خبر داشت. گرم و پرشور، جانب آنها را گرفت. حتی به سرزنش گفت که من از سر خودخواهی و خودپسندی است که از امضای چک سر باز می‌زنم:

«می‌خواهی با رسیدی که بانک صادر می‌کند نامت سر زبان‌ها بیفتد، بگویند که فلانی چنین و چنان کرده است.»

نه، به راستی همچو قصدی نداشتم. من، در زمان خدمتم در نیروی دریایی، نزدیک به سه سال در خرمشهر به سر برده بودم و با این کار می‌خواستم سپاسگزاری‌ام را به این شهر و پایگاه دریایی و جوانان دلاورش نشان دهم. همین و بس.

*

در نخستین هفته‌ی اسفندماه 1362، یک روز بعدازظهر مرا همراه ده پانزده زندانی دیگر، همه با چشم‌بند و بی‌آنکه بتوانیم حتی زیر لب چیزی به هم بگوییم، سوار مینی‌بوس کردند و به دبیرستان قدس - «دبستان ایران و سویس» پیش از انقلاب - در خیابان کاخ جنوبی بردند. پس از یک چند انتظار در حیاط پهناور دبیرستان، ما را، همچنان بی‌سخن، به دنبال هم به حرکت درآوردند و سر پله‌ها چشم‌بندها را از ما گرفتند. به درون ساختمان راهنمایی شدیم. از راهرو، که در یک سوی آن بر سردر اتاقی نوشته بود «نمازخانه» گذشتیم به تالاری درآمدیم با سقف بلند و دیوارهای تخته‌بوش. هریک از ما را به فاصله‌ی دومتری از یکدیگر نشانند. در سراسر یکی از دوضلع کوچک‌تر تالار آینه‌ای کار گذاشته شده بود، به گمانم یکپارچه، که تا سقف می‌رسید و به تالار عمقی دوچندان می‌داد. در دو ضلع بزرگ‌تر، در ارتفاع کمی بیشتر از یک‌متر، دستگیره‌ی سرتاسری چوبی بود، بی‌شک برای آنکه در زمان شاه، دخترکان خانواده‌های ثروتمند به هنگام تمرین بالت آن را بگیرند. پانزده بیست دقیقه‌ای گذشت. آگهی کردند که دیدارکنندگان می‌آیند و ما جز احوالپرسی و چیزهای ساده‌ای از همین دست نباید

چيزي بگويم. اين نخستين ديدار من پس از گذشت اندكي بيشتر از يك سال با خانواده‌ام بود، – همسر و دو دخترم با يك نوهي دختری و يك نوهي پسري: دختركي شش ماهه كه من تازه مي‌ديدمش.

شادي غم اندود ديدار به درازا نكشيد، شايد نيم‌ساعتي. تازه، در حلقه‌ي هر خانواده، نگره‌باني ايستاده بود و گوش مي‌داد. به هر حال، عطائي بود كه من دل آنكه به لقاي‌شان ببخشم نداشتم.

ديداركنندگان، پس از بوسه‌ها خدانگهدار و سفارش‌هاي دوجانبه كه مواظب تندرستي مان باشيم، رفتند. ما نيز به دنبال يكدیگر از تالار بيرون آمديم و سر پله‌ها چشم‌بندها را دوباره به چشم گذاشتيم. آن گاه سوار ميني‌بوس شديم و به بازداشتگاه برگشتيم، با باري از حسرت...

دومين ديدارم با خانواده، پس از شش ماه، چند روزي پيش از انتقالم به زندان اوين بود، باز در همان دبیرستان، اما اين بار در حياط كه گله گله پتوهايي بر آن گسترده بودند. در يك ضلع ونيم ديوار حياط، ردیف شيرهاي آب بود. اجازه داده شد كه برويم و آبي به دست و روي خود بزنيم، يا بنوشيم. همسر و دو دخترم آمدند. بر زمين، روي پتو نشستيم، نگره‌باني هم آمد و بي‌تكلف با ما نشست. چيزي نمي‌گفت، اما همه گوش بود. پس از احوالپرسی‌ها، من درباره‌ي اسلام و انقلاب داد سخن دادم، نمي‌گويم به يكباره دور از ریا. و نگره‌بانِ همنشين ما به تأييد سر تكان مي‌داد. دختر بزرگم، كه سرشني ساده و راست دارد و هميشه به هر چيز كه مي‌گويد رنگ عاطفي شديد مي‌دهد. پرسيد:

«اين گرايش به اسلام چرا تنها پس از دستگيري و زندان به شماها دست مي‌دهد؟ خودتان تعجب نمي‌كنيد؟»

مي‌گويم و راست مي‌گويم كه اين در من ته‌نشست تربيت خانوادگي است، چيزي كه هرگز از دايره‌ي تأثير آن بيرون نبوده‌ام، و امروز، در محيطي كه هستم و در شرايطي كه بر كشور و مردم روايي دارد، آنچه در خلوت ضميرم بوده آفتابي شده است. به يك حساب، من كمند اسلام را هميشه به گردن داشتم، شما آزاد بوده‌ايد. من نخواسته‌ام از هيچ بابت عقیده‌اي را بر شما فرزندانم، تحميل كنم؛ نخواسته‌ام كه شما از سوي من و در مورد خاص اعتقادي، در معرض همچو تأثيري باشيد. شما را آزاد گذاشتم كه هرچه را درست مي‌پاييد انتخاب كنيد. اکنون هم از شما انتظار دارم كه آزاد بگذاريد... شما نبايد به اسلام، – به آنچه اكثريت بزرگ مردم ايران رستگاري و استقلال‌شان را در آن مي‌يابند، – بي‌اعتنا بمانيد. جست‌وجو كنيد؛ بررسي كنيد؛ اگر هم نمي‌پذيريد، دست‌كم بشناسيد. كتاب‌هاي بسيار هست، برخي‌شان به زبان و قلمي روشن و آسان فهم. به ويژه نوشته‌هاي آقاي مطهري...

دخترم مي‌شنيد و من سرگشتگي و رنجيدگي‌اش را در چشمان مي‌خواندم. شايد اگر «برادر» نگره‌بان نمي‌بود، سخن دلش را پوست‌كنده‌تر مي‌گفت. همين قدر بس كه پرده‌ي نازك اشك بر نگاه روشنش كشيده شد.

در اين ميان، يكي از «برادران» نگره‌بان با تنگ بلور پاك‌شسته، پر از آب و تكه‌هاي شناور يخ، به سوي ما آمد. پرسيد:

«آب ميل داريد؟»

هوا گرم بود. مهمان‌ها تشنه بودند. ليوان را گرفتند و نوشيدند و دست به دست گرداندند.

چگونه بگویم. چشمم دودو می‌زد. پس از يك سال، سرانجام به طفیل دیدارکنندگان فرصت یافتم و به سیري دل در لیوان شیشه‌اي شفاف آب یخ خوردم. یاد گوینده به خیر:
به حرص ار شربت‌ي خوردم مگیر از من که بد کردم بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

و اینک بار دیگر نوبت جدایی بود. بوسه‌ها و نگاه‌ها گویا، و سخنانی که می‌خواست بر سوزش دل پرده بکشد. خدا نگهدار!

*

در اقامت يك سال ونیمه‌ام در بازداشتگاه که در تنهایی و تنگنای سلول سپری شد و از آن تنها نزدیک به دوماهی يك هم‌زنجیر داشتم، گذشته از بازجوها، سروکارم خواهی نخواهی با نگهبانان بند بود. از برخی از اینان، – البته در حد وظیفه‌ي شغلی و اعتقاد اسلامی‌شان و بی‌هیچ کوتاهی در کار زندانبانی، – برایم خاطره‌ي نیکی به جا مانده است. از سه تن از ایشان به مناسبت‌هایی یاد کرده‌ام: حاجی کریمی، که صدای خنده و شوخی و متلکش پیوسته به گوش می‌رسید، و این بیشتر پرده‌اي بود که بر ماتم دو پسر شهید در جنگش می‌کشید، بر روی هم مردی خوش‌برخورد و مداراگر بود. اما آن دو تن دیگر به وقت خود سختگیر و حتی تندخو بودند. حاجی شرفی، با آنکه او را خوش‌طینت یافتم، بدگمان و زودرنج بود. دیدیر، اما با هم‌ه‌ي نیروي خشم، به پرخاش درمی‌آمد. به فرماندهی بی‌چون چرایش در بند اهمیت می‌داد. می‌خواست که زندانی در آنچه او می‌گفت سستی یا اعتراض نکند. به انتظار لطفش که دیر می‌رسید بماند و توقع «بیجا» نداشته باشد. با من، در پس خویش‌داری رسمی‌اش، چیزی از هم‌دردی داشت. چندین بار به دستور پزشک پنی‌سیلین به من تزریق کرد. ناخن‌های دستم را نیز هر دو سه هفته يك بار با ناخنگیر می‌پیراست. می‌گفت که زمانی توده‌اي بوده اما زود از حزب بریده است، در زمان دکتر مصدق.

حاج رمضان، با بُرز و بالای پهلوان‌آسا، تدمزاج و درشتگر بود و گفتارش را همیشه با کم و بیش تهدید می‌آمیخت. با این همه، پس از ماجرابی که با من داشته بود، پشیمانی از باد بروتش بسیار کاست. می‌توانم گفت که در خود شکست. اکنون لرنش‌ي در صدایش بود. گویی در آستانه‌ي هر کارش در زندان تردید به وی دست می‌داد. نمی‌دانم این حالت روحی تا چه حد به اصول اعتقادی‌اش برمی‌گشت، و اگر دوام می‌یافت او را به کجا می‌کشاند، برایش آرزوی آرامش و صفا دارم.

اما دیگران. پیش از همه، مردی شاید پنجاه ساله یا کمتر، کوتاه و کلفت، با چهره‌اي رنج کشیده و گویی خاکستر پاشیده، پر از چین‌های عمیق، موها تا اندازه‌اي بور، چشم‌ها زاغ، صدای درشت گله‌آمیز، با طیننی سخت مهربان. در دو سه هفته‌ي آغاز بازداشت، تنها به هنگام تقسیم غذا میدیدمش. نگهبان بند نبود. شاید خدمتکار آشپزخانه. در را باز می‌کرد و با سلام از حالم می‌پرسید. دلداریم می‌داد. آماده‌ي خدمتگزاری بود. دوبار حوله‌ي چرک مرا برد و شست و خشک کرد و برایم آورد. و یکبار ناپدید شد. فراوان به یادش می‌آورم. نامش را نمی‌دانم.

دیگری حاج سمیعی بود، آرام و بردبار، کم‌گو و مهربان، که هرگز صدای درشتی از او در بند شنیده نمی‌شد. او هم به شیوه‌ي خود دلداریم می‌داد. يك روز از حالم پرسید. گفتم

می‌گذرد. گفت:

«خدا را شکر کن که می‌گذرد. اگر نمی‌گذشت، کارت زار بود.»

حاج کریمی دوست داشت که سر به سرش بگذارد و نرم نرمک دستش بیندازد. درباره‌اش به ریشخند می‌گفت که عامی است. سواد چندانی ندارد. اما هرچه پول گیر می‌آورد، کتاب می‌خرد و توی خانه انبار می‌کند.

یک‌بار، حاج سمیعی کتابی از آن خودش آورد، قدیمی، چاپ سنگی، مشتمل بر قصه و موعظه، آن‌گونه که صد سال پیش از بالای منبر برای مردم محله و بازار گفته می‌شد. بی‌شک این کار او به قصد راهنمایی من گمراه بود، ولی او همین‌قدر گفت که می‌خواهد نظرم را درباره‌اش بداند. گرفتم و خواندم: عامیانه تا بخواهی، و پر از خیال‌پردازی‌های خرافی. پس از چند روز آمد و پرسید:

«کتاب را خواندی؟ چه بود؟ به خواندن می‌ارزید؟»

«درست مثل یک معدن طلا. ده خروار خاک و سنگ را باید غربیل کرد تا یک مثقال طلا گیرت

بیاید...» و بی‌درنگ برای نگهداشت خاطرش افزودم:

ولی طلا طلاست و ارزش خودش را دارد...»

یکی دیگر از نیکمردان بند حاج حسنی بود. آذربایجانی. میانه بالا. لاغر و زرد. از او نیز در بند صدایی به تحکم به گوش نمی‌رسید. مردی کم گو، چابک در کار. اصرار داشت، بی‌سخن، یاری‌ام کند. پس از ناهار و شام، همین که مرا به دستشویی می‌فرستاد و من در توالت را به روی خود می‌بستم، غافلگیر می‌آمد و ظرف‌های آلوده‌ام را می‌شست و آب می‌کشید و زود می‌رفت. و من به راستی شرمنده می‌شدم. نمی‌خواستم بارم بر دوش کسی بیفتد. از وابستگی به خواست و ناخواست دیگران پروا داشتم. چندبار از او خواهش کردم که نکند. سرانجام ناچار شدم خودم ابتدا ظرف‌هایم را بشویم، سپس به توالت بروم. باز هم تنی چند بودند که مرا، بی‌آنکه در انضباط زندان کمترین سستی روا دارند، سپاسگزار خود کرده‌اند. همه را من به نام مستعارشان - حاجی فلان و حاجی بهمان - شناخته‌ام. از پیشینه‌ی زندگی‌شان جز آنچه خودشان گاه می‌گفته‌اند و من در این نوشته آورده‌ام چیزی نمی‌دانم. در هر حال، من زندانی بودم و آنان زندانبان. میان ما دره‌ای پرناشدنی بود. افسوس!

به جز اینان، دیگرانی می‌بودند که رفتار خشک و سخت و توهین‌آمیزشان با زندانبان، از آن رو که به راستی امیدوارم به انگیزه‌ی شور انقلابی و اسلامی‌شان بوده است، در من هیچ تلخی به جا نگذاشته است.

راست آنکه زندان از نظام کلی زندگی بیرون نیست. هرچه بر هرکس و هر چیز می‌رود به ضرورت فراگیری است که بر سراسر گیتی روان است. جایی برای خواست و ناخواست من و جز من نیست. همه از اوست و بس. خجسته‌باد نام پاک او!

*

برخی روزهای تعطیل، به ویژه در نوروز، از خانواده‌های نگهبانان گروهی زن و بچه به زندان می‌آمدند. گویی برای تماشای جانوران باغ‌وحش. از آنان در سرسرای بند، که یک درش به اتاق «تعزیر» باز می‌شد و اکنون خاموش و بسته بود، به آجیل و چای و میوه پذیرایی می‌شد. گفت و گوها و خنده‌ها گاه به روشنی در سلول‌ها می‌پیچید. از آن میان، صداهای دلنواز

کودکانه شورې در جان زنداني مي افکند و دل را سخت مي فشرد. مهماني و بازي و شادي، در چنان جايي! از خودم مي پرسيدم چه يادي از اين ديدارها در ذهن بچه ها نقش خواهد بست؟

گاه نيز بچه هاي زير پنج سال يك زنداني را به درون بند مي آوردند. چه شيرين چهچه مي زدند و مي خنديدند! ولي هنگامي که مي بايست از، پدر جدا شوند و بروند، چه شيون و اشکي، تمام نشدني و جگرسوز، به راه مي انداختند! و نگرهبان بند که بچه را کش کشان مي برد و بچه که سر باز مي زد و پنجه ي گشاده ي دستش را به سوي در سلول که به روي پدر بسته شده بود دراز مي کرد...

من در بند، تنها از راه گوش، آن هم دورادور، شاهد همچو صحنه هايي مي شدم. از آن گذشته، از پنجره ي چسبيده به سقف و پرده ي زنبوري کشيده ي سلولم نيز که رو به حياط داشت، عصر روز جمعه اي باز توانستم آنچه را که مي ان مادر جوان زنداني و دو دخترکش، به نام مريم و شبنم، مي گذشت بشنوم.

«خواهر» زنداني گويي براي هواخوري يا براي کاري که در بيرون داشت به آنجا آورده شده بود. به «برادر» نگرهبان مي سپرد که به فلان نشاني به خانه شان برود و به مادرش بگويد که کار حقوقش را در اداره ي فلان پي بگيرد. او همه چيز را با همه ي جزئيات به «برادر» مي گفت و «برادر» هم او را مطمئن مي ساخت که خواهد رفت. صداي «خواهر» ناتوان و گله آميز مي نمود.

هرازچندي، دخترکش مريم را که بازي مي کرد و از او دور مي شد نزد خود مي خواند، نرم و نوازشگر، آن گونه که مادري رنجور فرزندی را از دور شدن برحذر مي دارد، - مي دادا بچه ندانسته آسيبي به خود برساند، يا شايد براي آنکه خود مادر يا مرد بيگانه تنها نماند...

«خواهر» زنداني سفارش هاي خود را تکرار مي کرد و گاه گاه به دخترکش مريم چيزي مي گفت. او هم، گرم بازي، پاسخي به مادر مي داد. سرانجام، نگرهبان ديگري آمد و دخترکي را که شيون مي کرد و دست و پا مي زد آورد.

«ولم کن! مي خوام پيش باباجونم باشم، باباجون! ... باباجونم! ... بيا منو ببر!»

و مي شنيدم که مادر مي گفت:

«شبنم جانم، شبنم ناز خودم، قربان اشك هات برم. بيا، حالا با هم مي ريم پيش خودم.

مريم هم مي آد...»

و دخترک همچنان بي تابي مي کرد. آري، بابا و مامان هر دو اينجا زنداني بودند، جدا از هم، يکي در بند مردها و ديگري در بند زنها. و اين دو دخترک در سلول مادرشان به سر مي بردند...

من از آن پنجره ي رو به حياط سلول، ناخواسته، گاه چيزهاي ديگري مي شنيدم. سلام و احوال پرسي بازجوها. اول وقت اداري که به هم مي رسيدند، گفت و گو و شوخي و خنده شان در ساعت هاي روز، يا بحث هايي که با هم مي کردند. آن سال شماره ي زندانيان بسيار بود و بازجوها براي کار خود چه بسا که اتاق کم مي آوردند. ناچار، برخي از بازجويي ها در حياط، گويي درست پاي ديوار سلول من، صورت مي گرفت. يك بار از «خواهري» بازجويي مي شد. پاسخ هاي او گويي رضايت بخش نبود. بازجو برآشفت. او را به دروغ گفتن متهم کرد. «خواهر» عذر مي آورد. دشنامي شنيدم، «گنديده!» و صداي خفه ي سيلبي و مشت. نه چندان سخت.

همین قدر برای ترساندن...

يك بار ديگر، «خواهري» که بازجويي ميشد درست صداي دختر بزرگم را داشت: همان لحن نرم و حق به جانب و آزرده که گويي در کام مي پيچيد و از بيني بيرون مي آمد. دلم، چنان که مي گویند، «هري ريخت پايين». او اينجا چه مي کند؟ پس شوهرش، فرزندانش؟ ... لحن گفتارش را مي شنيدم، چقدر آشنا! اما از آنچه گفته مي شد، از پرسش ها و پاسخ ها، هيچ چيز دستگيرم نمي شد. آن روز و باز روزهاي ديگر، در نگراني و سوزش دل بر من گذشت. خبري، اشاره اي نشانه اي، از هيچ سو به من نرسيد. سپس، مانند هميشه، براي من بي خبري خوش خبري بود.

و اينك، نوبت آن است که بگويم از همان پنجره ي رو به حياط سلول بود که من، پس از چندبار، به شنيدن آن صداي خاص فراموش نشدني به هنگام پاسخ به نداي همکارانش، به نام خاطره انگيز بازجوي جوانم پي بردم: عبدالله ناصر حسيني.

* * *

چهاردهم شهريور 1363

نزديك ساعت يازده در سلول به من گفته شد که اثاث مرا جمع کنم و چشم بند بزنم. دمي ديگر، نگهبان مرا به حياط بازجويي برد. گروه ي از زندانيان بودند و برخي شان، در حضور همه، کت و شلوار و کفش مي پوشيدند. رخت هاي مرا هم از انبار آوردند. و من نيز، البته با چشم بند، سرگرم پوشيدن شدم. ما را به زندان اوين مي بردند.

کار به کندي پيش مي رفت. هوا گرم بود و آفتاب از بالا مي تابيد. چيزي گذشته از ظهر، ما را در ميني بوس ها جاي دادند، - بهتر است بگويم چنانند. به جز دو سه زن، باقي همه مرد بوديم. تا فهرست نامها و شماره هاي پرونده ها بررسي و دوباره و سه باره بررسي شود و زائران اوين، يك يك، به نام کوچک خود خوانده شوند، باز چهل پنجاه دقيقه اي معطل بوديم. سرانجام به راه افتاديم. ماشين ما بنزين کافي نداشت. سوختگيري کرديم و از خيابان هاي تفته ي شهر گذشتيم. سرم گيج مي رفت. تکان هاي ماشين با گرسنگي دست به هم مي دادند و دلم را مي آشفتنند. چيزکي مانده به سه، از دروازه ي بزرگ زندان به درون رفتيم، بار ديگر معطلي بود و رفت و آمد نگهبانان و همهمه و فرياد سرشماري تحويل و تحول، و توپ و تشر نگهبانان همراه:

«حرف زنن! هوي، آنجا، دوتا صندلي مانده به عقب ماشين، چشم بندت را بکش پايين!»
و اخطارهاي آميخته به تهديد، که گاه کار آن به سيلبي و مشت و لگد مي کشيد.
ما را از باريکه راهکي مي برند و، پس از پياده شدن، از دروازه اي مي گذرانند. در جايي راهرو مانند هستيم که از يك سوي آن ديوار محوطه ي زندان است و از سوي ديگر ديواره اي که در حاشيه ي تپه کنده اند. نيم ساعتي باز آنجا مي مانيم، ايستاده يا چمباتمه زده، کيسه ي اثاث هريك از ما دم دست خودش. سرانجام، نگهبانان اويني دستور حرکت مي دهند، همچنان چشم بسته، پشت سرهم، به خط زنجير. از پيچ ها و سربالايي ها مي گذريم. بارم با آنکه چندان سنگين نيست، همين رفتن از جاده ي خاكي شيب دار که سر تمام شدن ندارد خسته ام مي کند، قليم را سخت در فشار مي گيرد. توان قدم برداشتن در من نيست. مي ايستم و ديگران مي روند. بيست متری عقب مانده ام. نگهباني مرا به آن حال مي بيند. ايست مي دهد و مي آيد. انتظار دارم که داد بکشد و ناسزا بگويد. ولي بارم را به دست

می‌گیرد، و پا به پای خود، مرا به دیگران می‌رساند. آن‌گاه کیسه‌ی اثاث را به یک زندانی جوان می‌دهد تا بیاورد.

سرانجام به ساختمانی می‌رسیم. به درون راهنمایی‌مان می‌کنند و در کنار راهرو جا می‌دهند. بی‌تکلف می‌نشینیم. خسته و تشنه و، بیش از همه، گرسنه‌ایم. نزدیک من، یکی جعبه‌ی شیرینی روز ملاقاتش را با خود آورده است. از کیسه بیرونش می‌کشد و درش را برمی‌دارد، به کسانی که دستش می‌رسد تعارف می‌کند. برمی‌داریم و به دهن می‌گذاریم. خوش به کام می‌نشیند، اما گرسنگی را کی می‌تواند بنشانند.

خنکی سایه‌ی درون ساختمان از اثر افتاده است. گرم است. نگهبانان در رفت و آمدند و، اینجا و آنجا، تشری می‌زنند و می‌گذرند. چشم‌بندها بر چهره‌ها کج و کوله می‌شود. از زیر یا از کنار آن، نگاه‌ها به احتیاط هرسو می‌رود:

«ها، این فلان است.»

«عجب! بهمان هم با ما است.»

زندانی جوانی که کیسه‌ام را با خود آورده است آهسته خود را می‌شناساند:

«من، سیامک، دوست کاوه. شما را در خانه‌تان دیده‌ام. حالتان چطور است؟»

«بد نیست. ممنونم.»

سخن آشنایی را زود درز می‌گیرم. نمی‌خواهم جنجال به پا شود. با این همه، از کسانی که می‌توانم به جا بیاورم، یکی حجری است، از افسران زندانی زمان شاه. او را از سال 49، در زندان قصر، می‌شناسم و همواره به چشمم شایسته و بزرگوار بوده است.

سلام می‌کنم، آهسته. جواب نمی‌دهد. آیا نشنیده است؟ احتیاط می‌کند، یا چیز دیگری است؟ نمی‌دانم، بدگمانی میوه‌ی تلخ و گزنده‌ی زندان است. به هر حال، یاد آن جوان و آن پیر هردو گرامی باد!

هوا گرم است. زندانیان تشنه و گرسنه‌اند. از گوشه و کنار، صدا به تمنای آب و نان به گوش می‌رسد. «برادران» خود را به نشنیدن می‌زنند یا گاه درشتی می‌کنند: «ساکت!»

سرانجام، در پارچه‌های ملامین، آب می‌آورند و، پس از چند دقیقه، یک نیمه نان تافتون و دوتا سیب‌زمینی آب‌پز به هر کس می‌دهند؛ پذیرایی درویشانه، درخور زندانی. آن‌گاه ما را، همچنان به خط زنجیر، به ساختمان دیگری می‌برند، تازه‌ساز، و در قیاس زندان‌هایی که تاکنون گذارم بدانها افتاده است پاکیزه، پلکان‌ها و کف راهروها پوشیده از تکه‌های صاف و راست گوشه‌ی سنگ، به رنگ خاکستری روشن. از راه رسیده‌ها را در سلول‌های خالی مانده‌ی طبقه‌های چهارگانه‌ی ساختمان جای می‌دهند. من و چندتن دیگر تا طبقه‌ی چهارم می‌رویم و سلول 401 نصیب من می‌شود. اما، البته، کار آدابی دارد. دم در سلول و رو به دیوار، هریک از ما می‌باید رخت و کفش هرچه داریم، به جز تنها یک زیرشلواری، همه را درآوریم و روی کیسه‌ی اثاث‌مان بگذاریم. نگهبان برای وارسی می‌آید تا مطمئن شود که از پنهان و آشکار چیزی با خود و در خود نداریم. سپس زیرپیراهن و پیژامه و حوله و جوراب‌مان را به دست ما می‌دهند و به درون سلول می‌فرستند. پیش از آنکه در را به روی ما ببندند، سفارش می‌کنند که، اگر ضرورتی پیش آید، می‌توانیم دکمه‌ای را فشار بدهیم تا با روشن شدن چراغ بالای دریابند و ببینند چه دردی داریم.

در بسته می‌شود. خود را با دیوارهای لخت و دستشویی و توالت فلزی سلول تنها

می‌پایم. جای بدی نیست، هرچند تنگ: همان فضای دومتر در سه متر همیشگی. زیر پایم زیلو است. دو پتوی سربازی هم دارم. توالی فلزی را، به پاس «عفت عمومی» نگهبانی که از سوراخ در به تماشا می‌ایستد، با پرده‌ای نایلونی پوشانده‌اند. دیدنی‌تر از همه برایم، دستگاه شوفاژ است، بسیار ساده و کارآ؛ به فاصله‌ی کمی بیشتر از یک‌متر از کف سلول، یک لوله‌ی فلزی به قطر ده دوازده سانتیمتر در طول یوار که دست‌کم می‌توان رخت شسته را روی آن پهن کرد.

با پیش‌بینی آنکه در این منطقه‌ی کوهپایه شب مردم بشود، دکمه‌ی چراغ بیرون را فشار می‌دهم. پس از اندکی، پوشش آهنی روزنه‌ی گرد در کنار می‌رود. می‌شنوم: «چیه؟»

«شب اینجا خنک است و من زود سرما می‌خورم. خواهش می‌کنم زاکت پشمی‌ام را به من بدهید.»
«نه.»

«من جوان نیستم. بیمار می‌شوم. شما که نمی‌خواهید زجرگشتم کنید!»
کوتاه و خشک و صریح، جواب می‌آید:
«چرا.»

و روزنه بسته می‌شود. بشود، به جهنم! ولی نمی‌دانم در دل مرد چه می‌گذرد. پس از دو دقیقه، در را باز می‌کنند و ژاکتم را، یار وفادار این دوساله‌ام را که هم می‌پوشم و هم به هنگام خواب به روی خود می‌کشم، به درون پرتاب می‌کنند.

به این ساختمان زندان که اکنون در آن به سر می‌برم نام زیبایی داده‌اند: «آسایشگاه». به راستی هم زندانی در آن از خواندن روزنامه و کتاب، از نوشتن، نیز از شنیدن خبرهای رادیو پاک آسوده است. بهتر از این چه می‌توان خواست؟ با این همه، پس از سه روز مرا به بند 209، سلول شماره‌ی 23، می‌برند. ساعتی به ظهر مانده است. نگهبان در را باز می‌کند و من با کیسه‌ی خرت و پرتم به درون می‌روم. در از پشت بسته می‌شود و من چشم‌بندم را برمی‌دارم. در ته سلول، یکی که به چشمم ناآشنا می‌آید پشت به دیوار نشسته است. یکباره از جا می‌جهد و مرا در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد، و من هنوز به جا نمی‌آورم. مردی با ریش کوتاه دورنگ و ته‌لهجه‌ی شیرین آذری. خود را معرفی می‌کند. آه! انوشیروان ابراهیمی است که یک بار شش سال پیش در برلن دیده‌ام، – باد دوست جوانمرگم فریدون که در 1325 در تبریز، پس از ورود ارتش شاه، با عنوان «دادستان کل آذربایجان» دستگیر و زندانی و سپس به دار آویخته شد. یادش گرامی باد!

با انوشیروان ابراهیمی، من کمی بیش از هفت ماه در یک سلول به سر بردم. او را مردی یافتم بسیار سنجیده، خوش‌سخن، باذوق، در ایمان خود استوار و در دوستی با گذشت، بردبار. دل و جانی به راستی لطیف داشت. نمی‌دانم به چه مناسبت روزی از زبانم گذشت که زادروز پسرم کاوه روز سوم مهر است. آن روز، پس از صبحانه، دیدم که سفره‌مان را – یک تکه مشمع گلداز – روی پتوی زیراندازمان پهن کرد. در یک بشقاب‌مان هشت ده نان برنجی و در بشقاب دیگر چند سیب چید. این خوردنی‌ها را او یکی دوماه پیش خریده بود و، از هنگام آمدنم به سلول، هر روز پس از صبحانه یا ناهار پیش می‌آورد و من یکی از شیرینی‌ها را برمی‌داشتم، چنان که دیگر چندان چیزی از آن باقی نمانده بود. باری، دل‌انگیزتر از همه، تکه

مقوایي را هم که با خودکار آبی نقش‌هایی بر آن نگاشته بود و زادروز پسرم را در آن تبریک گفته بود در فاصله‌ی بشقاب‌ها به لیوانی تکیه داد. بدین‌سان ما تولد پسرم را که او هرگز ندیده بود جشن گرفتیم.

او سخت دوستدار شعر بود. من یکی دوتا از چیزهایی را که در «کمیته» گفته بودم و هنوز در یادداشت‌م – آری، همه‌ی نوشته‌هایم را در ورود به اوین از من گرفته بودند – برایش خواندم. انوشیروان، برای نوشتن اطلاعاتی که از او درباره‌ی آشنایانش در ایران و اتحاد شوروی خواسته بودند، خودکار و کاغذ در اختیار داشت، – و این نوشته، آن اندازه که من دیدم، سر به چند صد صفحه می‌زد و هنوز پایان نیافته بود، نویسنده شتابی نشان نمی‌داد. – باری، او یکی دو شعرک گذشته‌ام را یادداشت کرد و، در این چندماهه‌ی هم‌سلولی نیز، آنچه را که می‌گفتم می‌نوشت و به من هم وسیله‌ی نوشتن می‌داد. از آن میان، یکی این است:

در بر گریز جان

وا داده تن به بوسه‌ی خورشید خدعه‌گر
در مهرماه
پایان جشن و بازی زنبوران
این باغ صد هزار گل رنگین
– سرخ و سفید و سبز و بنفش و زرد –
با صد هزار خنده‌ی مستانه
شمشیر قهر زمستان را
گردن نهاده است

آوه قضای رفته و برگشت‌ناپذیر
هنگامه‌ی شگرف هماغوشی
با مرگ زندگانی را

هان ای شکوفه‌ی غم پاییزی
در برگریز جان که بهایش نمی‌نهند
خوش باشتاب چهره برافروز این زمان
دور است راه تا به شکوفایی بهار. -
اوین 1363

و این یک نیز که تصویری است از زندگی‌مان در آن سلول:

خواب زندانی
خوابِ وارفته، خواب بی‌هنگام
خوابِ صدپاره، خواب بی‌آرام
خوابِ از اندهان فراموشی
دري از هوش تا به بیهوشی
خواب و دلمردگی، پریشانی
خواب امید و بیم زندانی

خواب انبوه یادهاي نژد	خانه و خانمان، زن و فرزند
خواب نقش آفرين افسونكار	گل و گلگشت و دشت و كشت و شيار
خواب نقشي كه روزگار سترد	خواب آن لودگي كه در تو بمرد
خواب بازي به كوچه با پسران	فحش و فرياد و خشم رهگذران
خواب مشق و كتاب و درس و كلاس	موسم امتحان و هول و هراس
خواب ماشين و راه كوهستان	خواب آوار سنگ و ره بندان
خواب كشتي و پهنه ي دريا	خواب پرواز با هوايما
خواب تحصيل سالهاي فرنگ	افت و خيز جوان كم فرهنگ
خواب پيوندهاي رفته زياد	خواب عشقي كه جنگ داد به باد
خواب آن كزويات گريزي نيست	چون ويات يار دلپذيري نيست
آنكه چل سال در كنارت بود	در بد و نيك غمگسارت بود
سازگاري ز تو به كم خرسند	نيكدل، نيكخواه و نيك پسند
مهربان، تازه جان، گشاده زبان	درخور آفرين هر انسان
اين چنين زن چه سان روادارند	كه دلش ناروا بيازارند
سر پيريش از بد اختر	هم پسر در اوين و هم شوهر
آه روزش چگونه مي گذرد	هفته و ماه و سال چون سپرد
تاب چون آورد غمي چونين	خنده بر لب شكفته، دل خوني
بر لبش خنده سرفرازي اوست	جنگ با مشكلات بازي اوست
چون بيايد به ديدنم ايدر	از پسر آردم سلام و خبر
باري اين است اي رگ جانم	خواب در تنگنای زندانم
يك وجب جا يگاه و جاي دو تن	هم در او خورد و خواب و هم ريده
روز در وي دراز و كوته شب	سفره تا مستراح نيم وجب
شرم داريم و نيست جاي درنگ	«رو به ديوار!» چون گرفت تنگ
گفتني ها همه به هم گفته	خُرد و ريز آنچه بود بشنفته
اي بسا كز ملال خاموشيم	گريه گاهي به خنده درپوشيم
بي خبر از گذشت كار جهان	وا بَرُيده زگردش دوران
دور و مهجور و زار و بي پيوند	چند بايست بودن اينجا، چند...

انوشيروان از همسر آذربايجاني و دو پسرش، يكي در آستانه ي پزشك شدن و ديگري دانشجوي نيروي دريايي، به شيريني و بي تكلف ياد مي كرد. راست آنكه زندگي اش، نه چندان در اين سلول نيمه تاريخ، بلباكسانش در گذشته و حال سپري مي شد: آستارا، زادگاهش؛ نهاوند، تبعيدگاه پدرش غني ابراهيمي در زمان رضاخان؛ تبريز سالهاي 1334-25؛ و سپس پناهندي به اتحاد شوروي، لنكران، باكو، مسكو، لايپزيگ در آلمان دموكراتيك، و سرانجام تهران و بار ديگر تبريز... فراوان از مادرش ياد مي كرد. با خنده اي شوريده مي گفت كه يك بار مادر به شوخي برايش كه پستانهاي درشتي داشت پستان بند دوخته بود. پس از اعدام فريدون و آواره شدن انوشيروان، مادر سالها و سالها به انتظار بازگشت او مانده بود و هنگامي چشم از جهان فرو بسته بود كه او، پس از انقلاب، در تبريز رهبري سازمان حزبي

آذربایجان را برعهده داشت. انوشیروان مادر را به دست خود در گورستان خانوادگی آستارا به خاک سپرده بود و به خویشاوندانی که حضور داشتند گفته بود که او را نیز پس از مرگ همانجا در کنار مادرش بخوابانند، گویی برای پوزش و جبران سال‌های دراز دوری...

*

از آن سلول در بسته، ما فرصت بیرون رفتن تقریباً نداشتیم. تنها هر دو هفته یک بار، پس از آنکه زندانیان را در راهرو بند به خط می‌کردند و بررسی حضور و غیاب به پایان می‌رسید، ما را برای دیدار با خانواده‌ها مان - پدر و مادر، همسر و فرزندان خردسال، برادر و خواهر بیش از چهل و پنج سال - در مینی‌بوس می‌نشاندند و به ساختمانی که خاص این دیدارها بود می‌بردند. این سواری کم و بیش کوتاه درون محوطه‌ی بس پهناور زندان به راستی لذت‌بخش بود. مینی‌بوس از جاده‌ای پرپیچ و خم بر فراز بلندی‌های تپه و کوه می‌رفت. دیدن درخت‌ها و گلکاری رنگین محوطه از درز چشم‌بند، منظره‌ی دهکده‌ی اوین و باغ‌هایش در پایین، و دورتر و دورتر، نمای تیره و گستره‌ی شهری که از آن برکنده شده بودیم به دل می‌نشست و همچنان گرد غم بر نگاه می‌افشاند.

ما را در پای ساختمان پیاده می‌کردند. می‌بایست تک تک و با فاصله بایستیم و بی‌هیچ سخن منتظر بمانیم تا گروهی که پیشتر از ما برای دیدار بستگان خود رفته بودند بیرون بیایند. آن‌گاه نوبت ما بود که از پلکان آهنی بالا برویم. در پاگرد، همین که پیشتر رفته پرده را کنار می‌زدیم و می‌خواستیم به درون تالار بسیار بزرگ پا نهیم، می‌بایست چشم‌بندمان را برداریم و در جیب خوب پنهان کنیم. مردم نمی‌بایست بو ببرند که اینجا بینایی را هم از زندانی می‌دزدند. باری، بی‌سخن، بی‌نگاه دوختن به اطراف، به سوی باجه‌مانندی که شماره‌اش از پیش به ما داده شده بود می‌رفتیم. آنجا می‌بایست رو به دیوار شیشه‌ای دوجداره‌ای که زندانی را از دیدارکننده جدا می‌کرد بایستیم. در این میان، نگهبانان پیوسته در رفت و آمد بودند تا هرکس در جای مقرر خود جای بگیرد و کسی با دیگری به گفت و شنود درنیاید. یکی‌شان هم به کسانی که برای‌شان بسته‌ی رخت یا پول رسیده بود - تا سیصد تومان، هربار - سر می‌زد و پولشان را می‌داد و از ایشان امضای رسید می‌گرفت. بسته‌ی زیرجامه و پولیور و جوراب هم، پس از بازرسی، در سلول یا اتاق زندانی به وی داده می‌شد. در راهروی آن سوی دیوار شیشه‌ای نیز که پنجره‌هایش به بیرون مشرف بود و سنگ و گیاه و شاخ و برگ درختان از خلالش دیده می‌شد، نگهبانان در رفت و آمد بودند. گاه چشمم آنجا به پسریچه‌ی ده یازده ساله‌ای از فرزندان زندانبانی می‌افتاد که با اونیفورم پاسداري و سروروی بسیار جدی مراقب رفتار کودکان دیدارکننده بود. و من دلم می‌آشفتم و بر این پسرها می‌سوختم. از این تمرین زندانبانی، جان‌شان چه کبره‌ی زشتی خواهد بست...

سرانجام، در راهرو به روی خانواده‌ها باز می‌شد. مانند دریچه‌ی سدی که باز شود و آب با فشار سرریز کند، پیر و جوان شتابان به درون می‌ریختند و به جست‌وجوی باجه‌ی زندانی خود می‌دویدند. و تازه آن‌گاه بود که در گوشه‌های تلفن دوسوی دیوار شیشه‌ای جریان برق برقرار می‌شد و هیاهوی احوال‌پرسی و گله‌گزاری و دلسوزی و گفت و شنود درمی‌گرفت. افسوس! در دیدار و گفت‌وگو با بیرونیان که بیش از پانزده دقیقه به درازا نمی‌کشید، همواره بسی چیزها ناگفته می‌ماند. یادداشت با خود آوردن ممنوع بود و حافظه یاری نمی‌کرد. از آن گذشته، می‌بایست پروا داشت. «برادران» به گوش بودند.

هنگامي که دیدارکنندگان، با لبخند ناشاد و تکان دست، خدا نگهدار گفته می‌رفتند، ما می‌بایست به پشت پرده‌ای سرتاسری که تالار را از درازا به دونیم می‌کرد برویم و آنجا، بی‌درنگ، چشم‌بندها را بر چهره‌ها راست کنیم.

اکنون بهترین فرصت بود تا زندانیان یکدیگر را باز یابند و از هرگونه خبر به هم برسانند. زیرا نگهبانان سرگرم آوردن کودکان زیر پنج یا شش سال نزد پدران زندانی‌شان بودند و می‌بایست به چهارچشم مراقب باشند که آن نازنینان نوشته‌ای یا پیغامی با خود نیاورند یا بیرون نبرند. باری، چنددقیقه‌ای صدای بوسه و چهچه و خنده‌ی شیرین بچه‌ها زیر سقف تالار می‌پیچید. اما گاه نیز کودکی از بیگانه‌ی عبوس، از نگهبان ناتراشیده‌ی ریشوبی که دستش را گرفته می‌آورد، هراسان گشته بود، فریاد و گریه‌اش مانند رگه‌ی آتش در میان خنده‌ها و نوازش‌ها می‌دوید و شیار سوزانی در دل‌های به جا می‌گذاشت.

اینک هنگام بازگشت بود. با چشم‌بند که گاه نگهبانی سر می‌رسید و با خشونت پابینش می‌کشید، از تالار بیرون می‌آمدیم. سوار مینی‌بوس می‌شدیم، همراه اندوهی که تماشای گل و گیاه و درخت مسیر نمی‌توانست از دل بزدايد. با این همه، تا دو هفته باز نگاه امیدمان در سلول به دیدار آینده‌مان بود، سرابی دلفریب...

در سلول دوبار در شبانه‌روز به زندانیان غذا داده می‌شد. برای آنکه زندانی هرچه کمتر چشمش به زندانیان بیفتد و امکان برخورد، یا به ویژه شناسایی، هرچه کمتر باشد، غذا به شیوه‌ای زیرکانه که رنگی کم و بیش از ترس و بدطنیتی داشت به دست زندانی رسانده می‌شد. در فاصله‌ی نیم‌متری از کف سلول، شکاف افقی راست گوشه‌ای به درازای چهل تا چهل و پنج سانتیمتر و گشادگی هفت تا هشت سانتیمتر در لب آهني در تعبیه کرده بودند که از بیرون با درپوشی بسته می‌شد، صدای به هم خوردن کفگیر و دیگ به زندانی می‌فهماند که باید خود را آماده کند. از ما دوتن، این زحمت را همیشه انوشیروان بر عهده می‌گرفت. هردو بشقاب‌مان را برمی‌داشت و چمباتمه زده پشت در به انتظار می‌ماند. و هرگز فراموش نمی‌کرد که با ته‌لهجه‌ی تودماغی آذربایجانی‌اش بگوید: «برویم بر در سوراخ روزی!» و این مرا، لبخندزنان، به یاد زالوفروش دوره‌گردی می‌انداخت که هر هفته از برابر بالاخانه‌مان در خیابان ایران می‌گذشت و داد می‌زد: «زالوته، ز... اللّو!» و این «لو» را سخت به قوت می‌کشید و دکانداران دوسوی خیابان با او دم می‌گرفتند، و بچه‌هایم نیز در خانه...

باری، هنگامی که در پوش روزن باریک پایین آورده می‌شد، انوشیروان بشقاب‌ها را زود از شکاف روزن بیرون می‌فرستاد و سپس آنها را پرشده به درون می‌کشید. و چاره نبود. خورش و برنج بشقاب‌ها به لبه‌های شکاف می‌گرفت و چیزی از آن بر زمین می‌ریخت که می‌بایست جمع کرد و چربی ماسیده بر شکاف را با آب و کمی گرد شوینده شست.

در این بند 209، هواخوری‌مان، يك بار در هفته، مرتب بود. سوخت و سوز نداشت. ما در همان بند به محوطه‌ای برده می‌شدیم، چهار در چهار، با دیوارهای آجری، بی‌سقف، - و این یعنی هوای آزاد، در آفتاب و باران و برف، بی‌کمترین سرپناه. آنجا يك ساعت و گاه بیشتر - تا زمانی که نگهبان به یادمان بیفتد و قفل در را باز کند - می‌ماندیم. من قطر چارگوش را در پیش گرفته، به عادت همیشگی زندان‌هایم، می‌رفتم و می‌آمدم. انوشیروان کمی ورزش می‌کرد، قدم می‌زد و نوشته‌هایی را که بیشتر بر دیوار شرقی و بیرون میدان دید نگهبان از خلال روزن در بود می‌خواند. و آن نوشته‌هایی بود تا تکه گچی برکنده از ملات میان آجرها یا

چيزي نك تيز، سنگريزه يا ميخ: جمله‌هايي کوتاه، شتابزده، ترس‌خورده، ناگهان مبدا نگهبان سر برسد! - شعري يا شعاري، تاريخ روز و ماه و سالي، يادي از كسي يا كساني كه اعدام شده بودند يا خود مي‌بايست اعدام شوند، و گاه نيز پيام محبتي ميان دو همسر يا دو نامزد زنداني. هم آنجا بر ديوار ديگري نوشته بود: «دوازده ساله بودم كه در فلان سال زنداني‌ام كردند و حالا شانزده ساله‌ام.»

و اما شست‌وشو زير دوش، آن نيز هفته‌اي يك بار دايبر بود، در اتاقكي چسبيده به محوطه‌ي چارگوش هواخوري. چه بسا كه آب گرم از شير يا نمي‌آمد و يا در وسط كار ته مي‌كشيد. اوه، به ويژه در زمستان عالمي داشت. باري، حمام جايي بود به همان اندازه‌ي سلول‌مان، و از همه‌ي تجمل‌ها در آن تنها يك صندلي شكسته‌ي فلزي بود كه به لطف گاهگير نگهبان مي‌توانستيم دو ورق روزنامه - صفحه‌هاي آگهي، البته! - روي آن بكشيم. دست بر قضا. يكي دوبار غفلت مأمور حمام زندان به من فرصت داد كه خبري هرچند كهنه از كار جهان بگيرم. از جمله، همانجا و به همان وسيله بود كه من از كشته شدن اينديراگاندي، نخست‌وزير هندوستان، خبر يافتم و صفحه‌ي روزنامه را به سلول آوردم.

من از اين بانوي سياستمدار - دختر جواهر لعل نهرو، بنيادگذار حكومت مستقل هند - خاطره‌اي دارم، در سفرم به دهلي در فروردين 1359 براي شركت در كنفرانس منطقه‌اي همبستگي ملت‌هاي آسيا و آفريقا، از شركت‌كنندگان براي ديدار با نخست‌وزير دعوت شد. از دروازه گذشتيم و، پيش از ورود به باغ بزرگ اقامتگاه، ما را از درون چارچوبه‌اي فلزي به اندازه‌ي كمي بيشتري از يك قامت آدمي گذر دادند، تا مطمئن شوند كه سلاح كشنده‌اي با خود نداريم. تدبيري درست، هرچند كه سرانجام هيچ احتياطي نخست‌وزير مقتدر هند را از گلوله‌هاي نگهبانان «سيخ» وي در امان نداشت. باري، بانو گاندي در آن باغ با تني چند از دولتمردان ايستاده بود. ما يك يك به وي معرفي شديم و دست او را كه به سوي ما دراز مي‌شد فشرديم. هنگامی كه من در برابرش رسيدم، نخست يك دو جمله‌ي سلام و بزرگداشت به فارسي گفتم. او، هاج و واج، نگاه پرسش‌آمیزی به رومش چاندار، دبیرکل شوراي جهاني صلح، كه معرف ما بود افكند. اما من بي‌درنگ همان جمله‌ها را به زبان فرانسه گفتم و او، كه بخشي از تحصيلايش به فرانسه بود، فهميد و لبخند زد...

تنها كسي از «برادران» نگهبان در بند 209 كه بر خود واجب مي‌دانم از او به نيكي و سپاس ياد كنم، «سيد» است، - مردی کوتاه و تا اندازه‌اي شكم‌گنده، عينكي، لب‌شكري، اما به راستي نيك‌نفس. هربار كه گذارش به راهرو فرعي ما مي‌افتاد، دريچه‌ي بالاي در سلول را - 35 در 25 سانتيمتر كه دو ميله‌ي فلزي عمودي آن را به سه بخش تقسيم مي‌كرد - کنار مي‌زد و باز مي‌گذاشت تا هواي سلول كمي عوض شود. هرچند نخستين زندانياني كه گذارش به آنجا مي‌افتاد وظيفه‌ي خود مي‌دانست كه دريچه را از نو ببندد.

«سيد» از كاركنان بخش فرهنگي زندان بود. براي چندبار كتاب آورد. همو بود كه در ديدار دوم كاغذ و خودكار در اختيارم گذاشت. و اين نعمتي بود.

پس از دوسالي كه از بازداشتم مي‌گذشت، يك روز مرا به ساختمان دادباري خواستند و به اتاقی در آنجا راهنمايي كردند. جايي روشن، پنجره‌ها رو به باغ. چند ميز و پشت هر ميز يكي نشسته، سر به زير، فرو رفته در توده‌اي كاغذ و پرونده. از آنان كسي نامم را پرسيد. گفتم. فرمود «بيا». برگ نوشته‌اي به دستم داد و، در دفتری گشوده، انگشتش را بر انتهاي سطري

گذاشت:

«اینجا را امضاء کن.»

چشم‌بند را کمی بالا زدم و عینک به چشم گذاشتم و نوشته را خواندم. کیفر خواست بود، با چندین فقره اتهام که گویا «برادران» بازجو بر من ثابت کرده بودند. و اینک من می‌بایست، با دریافت نسخه‌ای از آن، امضایم را به عنوان رسید در این دفتر ثبت کنم. باشد. کار گذشت و من بیرون آمدم. راهرو دراز را تا سرسرای مدخل ساختمان پیمودم و، رو به در، به انتظار نگرهانی که می‌بایست بیاید و مرا به سلولم بازگرداند ایستادم، نوشته‌ی کیفرخواست لوله شده در دستم. در شیشه‌ای باز و بسته می‌شد. زندانی و نگهبان و کارمند می‌آمدند و می‌رفتند. کسی توجهی به من نداشت. پس از چندی جوانی از نگهبانان کمی باشتاب از بیرون آمد و در راهرو پیچید و ده دوازده قدمی هم رفت. چه به فکرش رسید، نمی‌دانم. یکباره برگشت و نزد من آمد.

«این چیه؟ بده بینم.»

و، پیش از آنکه من چیزی بگویم، نوشته را از من گرفت. نگاهی کرد. آیا توانست بخواند و چیزی از آن دستگیرش شود؟ به هر حال، همچنان با شتاب به راه افتاد، با کیفرخواست «برادر» دادستان انقلاب اسلامی درباره‌ی «متهمی» که من باشم. بهت‌زده، از پی‌اش دویدم: «برادر! برادر! کجا می‌بری؟ برای این از من رسید گرفته‌اند. بازخواست دار...»

خود را به او رساندم و او، با خونسردی و به همان آسانی که نوشته را از دستم بیرون کشیده بود. آن را به من پس داد و رفت. خدا پدرش را بیامزد! اگر نمی‌داد، من چه می‌توانستم بکنم؟

در بازگشت به سلول، کیفرخواست را به انوشیروان دادم که بخواند. این‌گونه آثار گرانقدر هنر تخیلی برایش بیگانه نبود. او خود پیش از من مجال آشنایی با نمونه‌ای از آن یافته بود: همان موارد بخشنامه‌ای اتهام. با همان انشای زمخت بدتراش، و همان بی‌باکی در انطباق دادن بزه - اگر بزه‌ی هرگز بوده باشد - با کیفر مقرر در قانون. آری، سنگدلی «انقلابی» حاشیه‌نشینان انقلاب...

به یادم نیست که با انوشیروان در این‌باره چه گفتیم و چه شنیدیم. طنز بود و تلخی و سرخوردگی بود. انوشیروان، با پیش‌بینی دادگاهی که در پیش داشت، سرگرم نوشتن آخرین دفاع خود بود، در دادگاهی که می‌دانستیم علنی نخواهد بود و در آن وکیلی حتی برای مشورت نخواهیم داشت. پس از آنکه از نوشتن دفاعیه‌اش فراغت یافت، آن را به من داد که بخوانم. منطقش اندیشیده و سنجیده بود، سرفراز و سازش‌ناپذیر. یک مورد اتهام را رد می‌کرد، مواضع انقلابی - مارکسیستی اندیشه و عمل خود را به صراحت می‌گفت و خط سیاسی حزب توده را در پشتیبانی از نظام برخاسته از انقلاب، روشن و راست و استوار، در چارچوب قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران می‌دانست. با این همه، نوشته‌اش رنگ رویارویی و حمله داشت، محکوم می‌کرد، از هیچ چیز در سیاست بهانه‌جویی و سرکوب دولتی چشم نمی‌پوشید. من این لحن جدل را درست نمی‌دانستم. انقلاب ایران را ما مردمی و ضدامپریالیستی ارزیابی می‌کردیم و از همین رو در کنارش بودیم و همچنان، به رغم کژاندیشی‌ها و تنگ‌نظری‌ها و ستمی که بر ما روا داشته‌اند و می‌دارند، بر خود گرفته‌ایم که در کنارش بایستیم. سیاست دولت‌ها، که پدیده‌ای زودگذرند، گرد محور ثابتی که شرایط

تاریخی و الزامات ژئوپلیتیکی (geo-politique) معین کرده است، بر حسب دگرگونی توازن نیروهای درونی و بیرونی کشور، نوسان‌هایی گاه پدیده دارد. در نظام حکومتی برخاسته از انقلاب، این نوسان‌ها می‌تواند سخت ناگهانی و شدید باشد؛ گذرگاهی پرخطر که نباید از آن سراسیمه شد و واپس گریخت. با نظام جمهوری اسلامی ایران نیز کار چنین است. به پاس کشور و مردم و انقلاب، با چشم باز و اندیشه‌ی روشن، حادثه‌ی گذرای روز را باید تاب آورد. مگر آنکه روزی این نظام آشکارا از راستای مردمی و ضدامپریالیستی انقلاب روی بگرداند. چنین چیزی هنوز نبوده است و نیست. پس...

ولی بحث‌مان، با بسیاری مقدمات مشترک، به جایی نمی‌رسید. و آن يك بار بیشتر هم نبود. هريك از ما ديگري را در داوري‌هاي خود آزاد مي‌گذاشت. دوست بوديم و دوست مانديم. با اين همه، بو مي‌بردم که انوشیروان، در ذهن، گره‌خوردگی و گیري دارد که آزادش نمی‌گذارد؛ سرنوشت دردناک پدر و به ویژه برادرش فریدون. گویی او سرفرازی‌اش را در آن می‌دانست که در همه چیز به آنان وفادار بماند، به همان راه ایشان برود، - راه تلاش و پایداری، و جهش پرشکوه مرگ...

يك همچو گره‌خوردگی، دست‌کم نشسته بدین‌گونه در بافتِ درونی ضمیر، در من نبود. مرگ - با آنکه هر زمان آماده‌ی آن بودم و هستم - گزینش من و خواست من نبود. زنده‌ی من شاید هنوز می‌بایست در راه مردم و انقلاب به کار آید.

من در نوجوانی و حتی جوانی خوش داشتم که در خیابان بر لبه‌ی حاشیه‌ی باریک پیاده‌رو راه بروم، درست در مرز، آنجا که در هر لغزشی احتمال افتادن بود، و نمی‌بایست بیفتم. در زندگی نیز روشم همین بود: بازی با خطر، هشیارانه و با احتیاط، امروز هم، در زندان و در رویارویی با قضاوت دادگاهی که سخت رنگ سیاست داشت و شاید هم جز آن رنگی نداشت، خطر را می‌دیدم و می‌بایست هشیار و برحذر باشم. و خطر اینجا از دوسو بود: یکی قاضی که آنچه درباره‌ی من می‌دانست همان بود که، اگر حوصله می‌داشت، در پرونده‌ام خوانده بود. و چه پرونده‌ای، خدایا! به هم بافته‌ی تعصب و تهدید و تعزیر و دروغ... و دیگری هم‌زنجیرانم بودند و انبوه بیرونیان که در ظاهر حادثه فرو مانده بودند و درد و حسرت شکست و یاد قربانیان در ایشان انگیزه‌ی کینه‌ورزی و انتقام بود، واکنشی حسبی.

من انتقام نمی‌خواستم. سر جنگ با گردانندگان حکومت اسلامی نداشتم. و نه تنها همین. خواه آزاد و خواه در زندان همین حکومت، در بسیاری موارد، برای یکپارچگی و استقلال ایران، در کنارشان بودم. این را، در دادگاه، لحن دفاع می‌بایست الفا کند. و من، به گمان آن که به زودی به دادگاه فراخوانده خواهم شد، آخرین دفاعم را در سلول نوشتم. در آغاز آن آیه‌ای از قرآن آوردم که سخت به دلم می‌نشست و آن را تا اندازه‌ای زبان حال خود می‌دیدم: رَبِّ اشْرَحْ لِيْ نَا صَدْرِيْ وَبَسِّرْ لِيْ نَا اَمْرِيْ وَاحْلِلْ عُقْدَةَ مِنْ لِسَانِيْ نَا يَفْقَهُوا قَوْلِيْ نَا. آن‌گاه، بی‌چندان پرداختن به جزئیات، خود را از اتهاماتی که بر من وارد می‌شد میرا شمردم. اما، در مورد عضویت در کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران، با تصریح به آن که حتی يك بار در هیچ يك از جلسه‌های عادی و پلنوم‌های آن شرکت نداشته‌ام و فعالیت تنها در «جمعیت ایرانی هواداران صلح» و «شورای نویسندگان و هنرمندان ایران»، دوسازمان علنی و قانونی، بوده است، با پذیرفتن مسئولیت جمعی در رهبری حزب، نوشتم که خود را پاسخگوی خلافت‌کاری‌هایی که ممکن است به نام حزب صورت گرفته باشد می‌دانم.

نوشته‌ام را به انوشیروان دادم. خواند، به دقت، و من در چهره‌اش می‌دیدم که موافق نیست. اما هیچ نگفت. بحثی پیش نیاورد. بیهوده بود. هردو می‌دانستیم. او، سنجیده و خواسته، راهی در پیش گرفته بود که پایانی جز مرگ نداشت. راه من هم به احتمال بسیار می‌توانست به چنان پایانی بکشد. پس چرا، چرا نه سلاح بر کف؟ گره کار همین جا بود. در سنگر انقلاب مردمی‌مان، من ترجیح می‌دادم که به دست دوستِ غافل از پا درآیم اما به رویش سلاح نکشم.

تفاوتی که در زاویه‌ی دیدمان نسبت به شیوه‌های حکومت «برادران» بود، ما را نه از هم جدا کرد و نه در چیزی رو در روی یکدیگر قرار داد. کمترین اشاره و کنایه‌ای در این‌باره بر زبان هیچ‌یک از ما نگذشت. انوشیروان لطف آرام و خندانیش را از من دریغ نکرد و همچنان در هر کار به یاریم می‌آمد. از جمله، اگرچه رخت‌هایم را من خود می‌شستم، او بود که آنها را برایم می‌جلاند. هرگز نخواهم توانست نیکی‌های او را سپاس بگویم.

*

روز 21 فروردین 1364 زندانیان مرد بند 209 را به «آسایشگاه» منتقل کردند تا بند به تمامی به «خواهران» زندانی اختصاص یابد. من در طبقه‌ی چهارم در سلول 457 جای داده شدم، بریده از هر کس و هر چیز، نه روزنامه، نه کتاب، نه کمترین خبری از بلندگو. هنگام تقسیم غذا، از سلول 401 تا 499، چرخ را یک «برادر» به تنهایی می‌گرداند و او، تا به آخر راهرو برسد، برنج و خورش یا آش و آبگوشت یکسره سرد می‌شود. اما غذای من، اگرچه هرگز نه سرد و ماسیده، همیشه ولرم است.

سلول‌ها، اینجا هم مستراح سرخود بود و گرفتاری دیگری جز آن نداشت که گاه سیفون کار نمی‌کرد یا چنان سر غیرت می‌آمد که از کار کردن باز نمی‌ایستاد. و آن وقت، شرشر آب، تا پس از یکی دوساعت که کسی بیاید و آن را بند بیاورد، در رگ و ریشه‌ی اعصاب چنگ می‌انداخت. خدایا! دری، دریچه‌ای، روزنی که از آن بتوان گریخت... حمام هم هفته‌ای یک بار در نمره‌هایی بود که رخت کندن و تن شستن و رخت پوشیدن همه می‌بایست در 90 در 90 سانتیمتر مساحت، که جای جنبیدن نداشت صورت بگیرد، و پیداست که رخت‌ها به کمترین غفلتی خیس می‌شد، ولی آدمی سخت جان است، نه؟

وقتم در تنهایی شبانروزی‌ام به خواندن شعر و یادآوری خوب و بد گذشته و دست‌کم دوساعتی به نرمش و قدم زدن می‌گذرد و من، با نشانه‌هایی که روی لوله‌ی شوفاژ می‌کشم، شماره‌ی قدم‌هایم را نگه می‌دارم: روزی از نه تا یازده هزار در سه متر درازی سلول. نمی‌گویم شادم، ولی آرمیده‌ام. اگر بتوانم گفت، چنانم که سعدی وصف می‌کند:

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی می‌کشم آهسته و عمری به سر آرم
و اما نفس کشیدن... سه هفته‌ای پس از جایگیر شدن در «آسایشگاه»، روزی یک گروه پانزده بیست نفری از ما را از سلول‌های‌مان بیرون می‌کشند و، البته با چشم‌بند، پشت‌سر یکدیگر به خط می‌کنند، دست راست هرکس بر شانه‌ی آن که پیشتر ایستاده است، و برای هواخوری به طبقه‌ی همکف ساختمان می‌برند، بی‌همهمه و بی‌سخن. آنجا، پس از گذشتن از دروازه‌ی آهنی و یکی دوراهرو تنگ، به حیاطی می‌رسیم نه چندان بزرگ اما روشن و پاکیزه که دیوارهای بلند و پنجره‌های آراسته به میله‌های آهنی چهار ردیف سلول طبقه‌های ساختمان از دوسو آن را در میان گرفته است. در پای دیوارها، گذری است سنگفرش که با دو

سه پله به کف حیاط راه می‌برد. در وسط حیاط، حوضی است خوش‌طرح از سنگ که از فواره‌اش آب نیم‌متر برمی‌چهد و فرو می‌ریزد، و اگر شیر آب تمام باز شود تا شش هفت‌متر بالا می‌رود. گرداگرد حوض گذرگاهی سنگفرش است و، بر خاکریز حد فاصل میان گذرهای بالا و پایین، باغچه‌های گل و گیاه ترتیب داده‌اند، به ویژه پشته‌های رُز سفید خوشبو که نَفَس لطیف آن تا ژرفای سینه‌ی محروم راه می‌یابد و مستم می‌کند. آه! چه زیبایی‌ها که در جهان است، حتی در این زندان بدنام اوین!

خط زنجیر زندانیان چشم‌بسته نیم‌ساعتی گرد حوض و آبش که شرشر از لبه‌ی سنگی می‌ریزد گام برمی‌دارد، قدم‌های جوان تند و بلند است. نفسم می‌گیرد. قلبم تیر می‌کشد. کنار می‌آیم و برجا می‌ایستم. نگیهان می‌بیند و فریاد برمی‌آورد:

«چرا ماندی آنجا؟ برو تو صفا!»

و من، از خشم ناتوانی، بلند داد می‌کشم: «نمی‌توانم.» و صدای بم خفهام شرمنده‌ام می‌کند.

صف زندانیان همچنان در حرکت است. هیچ صدایی جز از برخورد منظم دمپایی‌های لکنته بر کف حیاط به گوش نمی‌رسد. نگیهان از جایی که نشسته و گرم صحبت با همتای خود است می‌آید، دستم را می‌گیرد و بالای پله پشت به حیاط می‌نشانند. نباید چهره‌ها را ببینم و خدای ناکرده بشناسم. آخر، سخن از امنیت نظام می‌رود...

روزها می‌گذرند، هموار و بیرنگ. تنوعی اگر باشد، همان يك بار حمام است در هفته، یا رفتن برای هواخوری به حیاط. و ناسپاسی نکیم، دیدار از پشت شیشه با خانواده، دوبار در ماه، و گفت و شنود پانزده دقیقه‌ای به یاری تلفن. خبری هم نیست، جز آنکه دو دختر بزرگ‌ترم، یکی زودتر و دیگری به تازگی، با خانواده‌شان از ایران رفته‌اند. در پناه خدا!

*

در اردیبهشت‌ماه 1364 دوباری صبح، در آغاز کار اداری، به ساختمان دادیاری انقلاب اسلامی برده و برگردانده شدم. پانزده بیست تن از زندانی توده‌ای و غیرآن نیز بودند. در سرسرای طبقه‌ی دوم ساختمان، ما را در دو سوی درگاهی که به راهرو می‌رفت با فاصله از یکدیگر بر زمین نشانند. روی زیلو. برای دادرسی احضار شده بودیم. کسانی به درون راهرو که اتاق‌های دادگاه در سمت راست آن بود فراخوانده شدند. وقت گذشت و نوبت من نرسید. نشسته بودم و با خود می‌گفتم که چه خواهد بود، این دادگاه انقلاب اسلامی. چه ابهتی دارد این واژه‌ی دادگاه. و خود آنچه پرشکوه باید باشد! لابد تالاری بزرگ با قاضی و دادستان و دادیار و منشی و وکیل(؟) و گروهی تماشاگر و چندین نگیهان و دربان، و خود متهم...

دوبار توفیق نیافتم که این صحنه‌آرایی خیالم را در واقعیت ببینم. سومین بار، در یکی از روزهای نیمه‌ی نخست تیرماه که باز دوساعتی به انتظار نشستم، دیدم آنچه بهتر بود نبینم. نگیهانی آمد و مرا به نام کوچک خواند و به راهرو برد. کنار و بالای در نخستین اتاق، بر يك تکه حلبی که رنگ سفید بر آن کشیده بودند، توانستم بخوانم: دادگاه شماره‌ی يك. نگیهان در را باز کرد و مرا به درون فرستاد. خود نیز آمد و، پس از آنکه معرفی متهم به محضر دادگاه صورت گرفت، رفت و در گوشه‌ای ایستاد. رئیسی دادگاه - یا شاید حاکم شرع مستقر در محوطه‌ی زندان اوین - پشت میزی در صدر اتاق نشسته بود: روحانی جوانی، بسیار خوش‌سیمای، نرم‌سخن، با ریش کوتاه خرمایی‌رنگ، عمامه‌ی سفید کم‌حجم و سخت پاکیزه، و لباده‌ای از

ماهوت خاکستري روشن. در سمت چپ اتاق که حداکثر پنج در شش‌متر بود، ميز ديگري دیده مي‌شد با انبوهي پرونده و کاغذ و قلم و ديگرافزار دفتر، و پشت ميز، جناب ميرزا بي با نيم‌تنه و شلوار و ته ريش، چهره گندمگون، لهجه ي غليظ گيلاني. ندانستم منشي دادگاه است يا دادستان. هرچه بوده باشد، همو بود که در ورودم به اتاق از من خواست تا خود را معرفي کنم. چندين گنجه ي فلزي در اتاق بود، جاي نگهداري پرونده‌ها، و در فضا ي ميان مي‌زها و گنجه‌ها، يك صندلي، آن نيز فلزي. رئيس دادگاه گفت:

بفرماييد بنشينيد.»

نشستم. به حساب درست بي‌کم و کاست، چهارتن در اتاق بوديم: دو تن «برادران» گرداننده ي صحنه ي دادرسي، يك نگهبان که در کنجي گوش ايستاده بود، و من، متهم به بزه ي که مي‌توانست کيفر مرگ در پي داشته باشد. رئيس دادگاه زنگي را به صدا درآورد. از اتاق ديگري که درس رو به «دادگاه» باز بود، يکي آمد و پرونده ي مرا آورد و در برابر رئيس روي ميز گذاشت. رئيس – اگر اشتباه نکنم. حجه‌الاسلام نيري – باز شد و نگاهي سرسري به برخي برگ‌هاي آن افکند. سپس، به اشاره ي او، «برادر» گيلمرد به خواندن کيفرخواست پرداخت: شمرده و مطمئن، همراه تک‌سرفه‌هايي که، گذشته از صاف کردن سينه، مي‌بايست بر اهميت شرعي و قانوني و انقلابي خود او گواهي دهد. به ويژه، در پايان، با طمطراق شومي جمله ي درخواست «اشد مجازات» را ادا کرد.

رئيس پرسيد:

«شما دفاعي هم داريد؟»

طنز شيرين اين پرسش مي‌خواست بگويد:

«وقت دادگاه را تلف نکن. مي‌داني که بيهوده است...»

مي‌دانستم، ولي پاي آبروي دادگاه در ميان بود. از آن من جاي خود داشت. گفتم:

«بله. البته.»

و نوشته‌ام را از جيب درآوردم، عينکم را گذاشتم و خواستم بخوانم. فرمود، و به «برادر» گيلمرد اشاره کرد:

«بدهيدش به ايشان. در پرونده ضبط مي‌شود.»

«اجازه بفرماييد بخوانم. کوتاه نوشته‌ام.»

با اکراهي که پوشيده‌اش نمي‌دانست، رضایت داد.

«بسيار خوب.»

و من خواندم. تا پايان. و او، در اين ميان، پرونده‌ام را که ضخامتش به دوبرابر «شاهنامه» مي‌رسيد ورق مي‌زد. سر به زير و بي‌اعتنا. پس از آن که صدای متهم در فضا ي «دادگاه» خاموش شد. او سر برداشت و رو به من نمود:

«شما در افغانستان بوده‌ايد؟»

«بله. براي شرکت در کنفرانس...»

به فکر فرو رفت. پس از اندکي گفت:

«نياز به تحقيق دارد. باشد براي جلسه ي بعد.»

ديگر کاري با من نبود. پيش از آنکه رئيس اجازه ي رفتن دهد، از حالم پرسيد. چه مي‌کنم؟ چگونه مي‌گذرد؟ آن گاه گفت آیا ميل دارم با خانواده‌ام تماس تلفني داشته باشم؟ لطف

می‌فرمود. شاید برای نرم کردن اثر حکمی که می‌بایست صادر کند. شماره‌ی تلفن خانه‌ام را گفتم. نوشت و دستور داد مرا در راهرو به تلفنخانه‌ی دادگاه ببرند. با نگرهان به آنجا رفتم. پس از کلنجار چند دقیقه‌ای، نوانستند شماره را بگیرند. ظاهراً خط آرایشگر در دست تعمیر بود. به محضر دادگاه و دادرسان برگردانده شدم. مرخص فرمودند. همه‌ی این دادرسی و گفت و شنود اضافی و شماره‌گیری تلفن و رفت و برگشت، حداکثر سه ربع ساعت طول کشید. و همان بود. نه از جلسه‌ی بعدی خبر شد و نه هرگز حکم «دادگاه» را – زبانی یا نوشته – به من ابلاغ کردند.

*

مهرماه 1364

در همان ساختمان «آسایشگاه» و در همان طبقه، مرا به اتاق عمومی 468 بردند، در انتهای راهرو، بیست قدمی دورتر از سلولم. با کیسه‌ی رخت و اثاث به درون می‌روم و چشم‌بندم را برمی‌دارم. ده دوازده تن، برای آشنایی و خوشامد، برخاسته‌اند. برخی را می‌شناسم: محمد پورهرمزان، منوچهر بهزادی، حسین جودت، انوشیروان ابراهیمی. دست می‌فشاریم و روبوسی می‌کنیم. دیگران خود را معرفی می‌کنند و من باز با نام برخی‌شان آشنایم: کیومرث زرشناس، مسعود اخگر (محمدزاده)، آصف رزم‌دیده، همه در حد عضویت کمیته‌ی مرکزی یا هیئت دبیران و دفتر سیاسی حزب توده‌ی ایران. دیگران هم هستند، از جوان‌ترها که تا اندازه‌ی مسئولیت‌های مهم داشته‌اند: فرزاد دادگر، صابر محمدزاده، رحیم سلیقه عراقی، تورج (یا سیامک) دشتی، و نیز دوتن از مسئولان عمده‌ی فدائیان خلق: رضا غبرائی و جهانگیر بهتاجی.

هنوز جایی برایم معین نشده، پتوها و کیسه‌ی اثاث در وسط اتاق افتاده است، همان‌جا می‌نشینم، و جز یکی دوتن، گرد من بر زمین حلقه می‌زنند. می‌پرسند: کجا بوده‌ام؟ چه دیده‌ام؟ بر چه حالی هستم؟ ساده و بی‌پیرایه پاسخ می‌دهم. از پیوستن دوباره‌ام به اسلام می‌گویم و از امیدواری‌ام به آنکه این نکته را در من به چشم جدایی و رویارویی نینند. یکدیگر را آزاد بگذاریم. – خوب، بله، واضح است.

صدای چرخ غذا از راهرو به گوش می‌رسد. هنگام ناهار است. متصدیان خدمت روز، که کارگر یا شهردار نامیده می‌شوند، به جنب و جوش می‌افتند. پیش از هر چیز، کیسه‌ی اثاث را نزدیک قفسه‌بندی انتهای اتاق می‌برند، جایی که پنجره‌ی سرتاسر بالای دیوار رو به حیاط و، مسافتی دورتر، به تپه‌ها و کوهسارهای اوین باز می‌شود. دست چپ، در پای قفسه‌ها که هریک از دوستان جایی در آن برای چیدن کیسه‌های رخت و اثاث خود دارند، پتوهایم را چهارلا تا کرده پهن می‌کنند. اکنون، اینجا جای شناخته‌شده‌ی من در این اتاق است. آنجا خواهم نشست، دراز خواهم کشید، خواهم خفت. باری، سفره در درازای اتاق گسترده و، در گوشه‌ی آن، بشقاب‌ها کوت کرده، قاشق و لیوان و نمکدان و پارچ آب جابه‌جا روی سفره نهاده می‌شود. چرخ غذا دم در است. کارگرها دیگ بزرگ و قابلمه را، پس از باز شدن در، به چابکی بیرون می‌فرستند و با خورش و برنجی که در آنها ریخته می‌شود به درون می‌آورند. رئیس اتاق – کیومرث زرشناس که نزد نگرهان بند «کدخدا» خوانده می‌شود – با یاری کارگران غذا را در بشقاب‌ها می‌کشد و با دقت نگاه مواظب است که به همه برسد و کم نیاید. آن‌گاه بشقاب هر کس دست به دست به وی می‌رسد.

در پایان غذا، کارگرها ظرف‌های آلوده را روی هم می‌چینند و درون دیگ بزرگ جا می‌دهند و به دستشویی می‌برند. - دستشویی یک ونیم متر در یک‌متر که در آن را از اتاق جدا می‌کند. پس از شسته شدن ظرف‌ها، دستشویی آزاد است و می‌توان رفت. آنجا، در انتهای پستو، مستراح است و دوشی هم در آن کار گذاشته‌اند و می‌توان، به وقت خود، به شست و شو پرداخت. در اتاق، نظمی پذیرفته، به دور از تحکم، می‌بینم. کارها به نرمی و مدارا می‌گذرد. خنده و شوخی و متلک هم در کار است. و چرا نباشد؟ از هم‌اکنون، تک و توك کسانی پتوهای تاکرده‌شان را تا نیمه‌ی اتاق می‌آورند و دراز می‌کشند. دیگران هم در دوسوی درازای اتاق به آنها می‌پیوندند. به زودی، همگان چشم‌ها را بسته خود را به خواب زده یا خوابیده‌اند. ساعت خاموشی است. من عادت به خواب روز هرگز نداشته‌ام. با این همه، من نیز دراز می‌کشم.

ساعت چهار، بیداری و وقت چای عصرانه. بار دیگر پتوها را تا می‌کنیم و کنار دیوارها می‌چینیم. هرکس بر گله جای خود می‌نشیند. چای می‌نوشیم. پهلونشین‌ها با هم سخن می‌گویند و گاه می‌خندند. پورهرزمان و جودت و اخگر بحث می‌کنند. منوچهر بهزادی پهلوی من جای دارد. دو سه تن می‌آیند و گرد او حلقه می‌زنند. آموزش زبان انگلیسی. منوچهر، پرحوصله و شمرده، می‌گوید، معنی می‌کند، می‌پرسد و می‌خواهد که به انگلیسی پاسخش بدهند. روش خوبی در کار درس دارد.

اینک هنگام ورزش در اتاق است. همه، به جز من، برمی‌خیزند و با زیرپیراهنی و شلوار پیژامه، کمی به فاصله از یکدیگر می‌ایستند. میاندار بهتاجی است، حرکتی را - دست و پا و گردن و سینه و شکم - نشان می‌دهد و همه از او پیروی می‌کنند، ده بار. ورزش سی چهل دقیقه‌ای طول می‌کشد. گروه از هم می‌گسلد. هرکس به نوبت زیر دوش می‌رود. دیگران، برای آنکه نچایند، هریک جداگانه حرکاتی می‌کنند. از آن میان، رضا غبرائی دوست دارد که، غافلگیر، طوری کنار تورج بایستد که بتواند با پشت پا ضربه‌هایی بر پشت تورج وارد کند، و آنچنان است که اثرش تا چندی روی پوست می‌ماند. تورج هم می‌کوشد تا به همین گونه تلافی کند. ولی ضربه‌های غبرائی استادانه‌تر است و صدایش در اتاق می‌پیچد، - شیطنت کودکان دوست و همبازی...

بهتاجی و غبرائی، هریک بیست و پنج تا بیست و هشت ساله، چهره‌ای جدی دارند. نشست و برخاست‌شان با هم است و جای‌شان در اتاق کنار یکدیگر، با توده‌ای همنشین و هم‌غذایند، ولی با آنها - می‌بینم - جوششی ندارند. بهتاجی بلندبالاست و غبرائی تا اندازه‌ای کوتاه، هردو لاغر، یکی سفید روشن و دیگری سبزه، و چنان که بعدها دانستم، اولی از مردم سیاه‌کل است و دومی از لاهیجان.

حیره‌ی شام را می‌آورند: تخم‌مرغ پخته و سیب‌زمینی آب‌پز. کتری شکم‌گنده‌ی آلومینیومی را هم می‌گیرند و تا نیمه از چای پر می‌کنند. کارگران اتاق دو پتوی کهنه و پاره اما پاک شسته را چهارتا روی زمین پهن می‌کنند، لیوانی را وارونه روی لوله‌ی کتری جای می‌دهند و کتری را خوب در پتوها می‌پیچند تا چای برای پس از شام گرم بماند.

دو سه ساعتی می‌گذرد. از همه‌ی گفت و شنید خنده و متلک، چیزی در خاطر نشست نمی‌کند. دود سیگاری که دوستان می‌کشند آزارم می‌دهد. تحمل می‌کنم. چاره نیست. خوشبختانه، همسایه‌ام منوچهر دودی نیست. هوایی هم که از پنجره به درون می‌آید زودتر از همه به من می‌رسد، هنگام خواب است. پتوهای زیرانداز، کنار هم در دو سوی اتاق، گسترده

می‌شود. بیش از خفتن، می‌بینم که چندتن، بیشتر جوان، قرص خواب‌آور به کار می‌گیرند، - از پریشانی کابوسی که بر ایشان گذشته است و از نگرانی آنچه در بیرون می‌گذرد: زن و فرزند خردسال، مادر و پدر پیر... در خواب هم ناله است و خیزهای هول و هراس...

صبح، دست و روشویی. حرکات ورزشی جداگانه، هرکس در جای خود. پتوها برچیده و تا می‌شود. سفره. چای و نان و پنیر. روز دیگر و باز روزهای دیگر.

گاه يك دوتن را نزد ما می‌آورند. بر جمعیت اتاق افزوده می‌شود، به همان نسبت، جا برای هرکس تنگی می‌گیرد. اینکه هفده هجده تیم. از تازه‌واردان، مهدی کیهان است و احمدعلی رصدی اعتماد، علی گلاویز، حسن قائم‌پناه، همه، کسانی که بیست سی سالی در اتحاد شوروی، اروپای خاوری یا چین به سر برده‌اند. بیش از نیمی از ما بازگشتگان از آن سوی مرز، و پنج تن از آن میان در خیزش افسران توده‌ای خراسان به رهبری سرگرد اسکندانی شرکت داشته‌اند. بسا حرف‌های گفتنی در دل دارند.

زندگی در اتاق عمومی 486 پیوسته بیشتر سازمان می‌یابد. قرار بر آن نهاده می‌شود که صبح‌ها، ساعت ده، نیز ساعتی پس از شام، یکی از دوستان درباره‌ی برخی مسائل علمی و سیاسی یا خاطرات خود سخنرانی کند و اگر پرسش‌هایی باشد بدان پاسخ دهد. درواقع، نظر بیش از همه به داستان کمتر شنیده‌ی حوادثی است که گروه کوچک بازمانده از نخستین دسته‌ی افسران توده‌ای که خود بازیگران آن بوده‌اند. وگرنه، آنچه من شبی درباره‌ی شعر فارسی می‌گویم، یا آنچه دو سه تن دیگر در زمینه‌ی اقتصاد، الکترونیک یا ژنتیک گیاهان داد سخن می‌دهند، تنها پیش درآمدی برای بازگفت آن داستان‌هاست. و چنین است که ما تا دو سه هفته‌ای شبها چشم و گوش‌مان به دهان گویندگانمان دوخته می‌شود. پور هرمان از فاجعه‌ی غافلگیری و کشتار افسران لشکر خراسان در مراوه تپه‌ی گرگان سخن می‌گوید؛ رصدی - افسر توپخانه - درگیری فدائیان دموکرات آذربایجان را در کوه‌های برف‌پوش زنجان با تفنگداران خان ذوالفقاری بازگو می‌کند، و مسعود اخگر - ستوان دوم پیشین شهربانی - جریان فرار اعضای زندانی کمیته‌ی مرکزی حزب را از زندان قصر در زمان رزم‌آرا شرح می‌دهد.

افسوس که از گفته‌های این دوستان - اگرچه تصویری که از حوادث پیش چشم می‌گذارند شخصی و جزئی است - نتوانسته‌ام یادداشت بردارم. قلم و کاغذ برای نوشتن به ما نمی‌دهند. تازه، اگر هم امکان یادداشت کردن می‌بود، در جا به جایی‌های زندان نوشته‌هایمان را می‌گیرند. چنان که اکنون، پس از گذشت سال‌ها، چیزی گفتنی از آن همه در یادمان نمانده است. همین‌قدر، سرگذشت رنج و تلاش پیشتازان توده را می‌توان در این واژه‌ها خلاصه کرد: شورآرمانی، شتاب در عمل، شکست... و شکست بار دیگر اینجاست، در این اتاق، و در سلول‌ها و اتاق‌های زندان‌های شناخته و ناشناخته‌ی ایران. آه، ایران! ایران گل و بلبل و خون و لجن در تابش آفتاب، و آبی بیکران آسمان! چه زاینده‌ی است در این آب و خاک برگزیده‌ی سرنوشت، و چه تاب و تحمیلی است، چه نیرویی است. در پروردگان سخت‌کوش جانس که هیچ شکستی از پا نمی‌افکنندشان! و من بر آنان، - هرکه باشند و زیر هر پرچمی که حرکت کنند، - از غرور پیروزی بیشتر در هراسم تا از تلخی‌های شکست.

*

هواخوری هفتگیمان همچنان در حیاط گلکار «آسایشگاه» است، با حوض سنگی و فواره‌اش. با چشم‌بند تا انتهای راهرو پایین می‌رویم، از دروازه‌ی حیاط می‌گذریم و آنجا

چشم‌بند را برمی‌داریم. آری، همه ساکنان يك اتاقیم...

نخستین چیزی که می‌بینیم، روبه‌رو، در گوشه‌ی دست راست، بخشی است از آسمان پاکیزه و روشن، نیلی تابناک، بر فراز کوه‌ها که جابه‌جا برف بر آن سفیدی می‌زند. و باز، آن سوی دیوار دست راست، خط رو به نشیب و رنگ‌آمیزی سایه‌روشن‌های کوهپایه‌ی البرز. نفس در سینه‌ام بند می‌آید از این زیبایی خیره‌کننده. و چه دعوتی است در آن، دروغین و بیرحمانه، به پرواز و آزادی!

يك چند برج می‌خکوب می‌مانم. دیگران می‌روند و در حیاط پراکنده می‌شوند. دو سه تن گرد حوض می‌دوند. برخی دیگر حرکات نرمش می‌کنند. یکی در گوشه‌ای آفتابگیر تن به آفتاب می‌سپارد. من، اما، در همان راهرو کنار دیوار ساختمان قدم می‌زنم. می‌روم و می‌آیم تا هر بار بتوانم از چشمه‌ی روشنایی نیلگون آسمان جرعه‌ای بنوشم.

در پایان ساعت هواخوری، برای بازگشت به اتاق، کنار دیوار به خط زنجیر می‌ایستیم و چشم‌بند به چشم می‌گذاریم. به فرمان نگهبان، به راه می‌افتیم. در آهنگی ساختمان، در هرآمد و رفتی، با کلون و قفل باز و بسته می‌شود. پس از گفت و گوی کوتاهی میان نگهبانان دوسوی در، راهمان می‌دهند و ما از پله‌ها و طبقه‌ها بالا می‌رویم. اینک جای بود و باش ما، اتاق 468 است که از پنجره‌اش، نیم‌متری مانده به سقف می‌توان گوشه‌ای از تپه ماهورهای اوین را دید. پشت آن تپه‌هاست که، شنیده‌ام، محکومان را تیرباران می‌کنند.

ما از آنچه بیرون این اتاق می‌گذرد بی‌خبریم. با این همه، روز یا شب، صداهایی به گوش می‌رسد که خیال را در ما برمی‌انگیزد. در سلول‌های راهرو، یکی به در می‌کوبد، فاصله به فاصله، تند و مضطرب. کیست؟ درد می‌کشد؟ بیمار است؟ چرا نگهبان به سراغش نمی‌آید؟ یا، از يك صدای نابهنگام چرخ. آیا میوه برای فروش می‌آورند؟ یا صابون و پودر رختشویی ماهانه تقسیم می‌کنند؟ یا، در دل شب، نگهبانی «ایست» می‌دهد، - فریادی از بیشترین گنجای شش و حنجره. باز و باز فریاد می‌کشد، و ناگاه شلیک گلوله‌ای خاموشی درد و هراس اوین را می‌درد. چه می‌گذرد؟ و این شلیک‌های دیگر، آیا پژواک آن یکی است یا آغاز يك درگیری؟ و خیال که بسان اسب سرکش می‌تازد. اما، نه. خاموشی بار دیگر بر همه چیز پرده می‌کشد. بخوابیم. و سر صبح، گروهی پاسدار یا تواب در حیاطی که نمی‌توانیم ببینیم ورزش می‌کنند. می‌دوند و شعار می‌دهند: «مرگ بر آمریکا! مرگ بر شوروی! مرگ بر منافق و فدائی و توده‌ای! مرگ بر ضد ولایت فقیه!» و این چنین، روز از پی روز...

با این همه، گمان نرود که زندگی‌مان در این اتاق از هر رویداد معتبری یکسر تهی است. يك روز، نگهبان اطلاع می‌دهد که آیه‌الله موسوی اردبیلی، رئیس دیوان عالی کشور، تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌آیند. جنب و جوشی و رُفت و رُوبی شتابزده در اتاق درمی‌گیرد. پتوها و بسته‌ها مرتب چیده می‌شود. هرکس در جای خود به انتظار می‌نشیند. در باز می‌شود و ایشان قدم به درون می‌گذارند. چندتن از همراهان، از جمله «برادر» فکور رئیس زندان، می‌آیند و همان دم در که بازمانده است می‌ایستند. ما همه به احترام برخاسته‌ایم. آیه‌الله، پشت به قفسه‌بندی اتاق در جایی که دو سه پتوی تاکرده برای‌شان برهم نهاده‌اند، می‌نشینند. همه می‌نشینیم. از تصادف، جای من درست در دست راست ایشان است. پس از احوالپرسی همگانی، رو به من می‌نمایند و حال می‌پرسند. می‌گویند:

«ما برای شما احترام قائلیم و از وضعی که درآیند متأسفیم.»

سخن دلگرم‌کننده‌ای است. چه در پی خواهد داشت؟

آیه‌الله از کمبودها و نارسایی‌ها می‌پرسند. دوستان به اختصار از آن می‌گذرند و به جنبه‌ی قضایی کار خود می‌پردازند: اتهام‌ها ناروا بوده، بازجویی‌ها زیر فشار تعزیر صورت گرفته، دادرسی که بر حسب اعلام رسمی در رسانه‌ها می‌بایست علنی باشد، نزدیک به دو سال به تأخیر افتاده. باید همه‌ی مراحل دادرسی از سر گرفته شود. آیه‌الله گوش می‌دهند و آنچه در توان دارند خونسرد می‌مانند. اما، در پایان، برآشفته می‌شوند. سخنانی می‌فرمایند که فشرده‌ی آن به گمانم چنین می‌تواند باشد:

«با شما در نهایت عدل و رأفت اسلامی رفتار شده، باید شکرگزار باشید که تا امروز هستی. شما اگر به جای ما بودید، به کسی مهلت نمی‌دادید. مگر نه بلشویک‌های قفقاز، همین که دستشان رسید، علمای آنجا را دسته دسته به گلوله بستند؟ کشتند، بردند، سوزاندند... فراموش کرده‌اید؟»

هوای اتاق سنگین از رعد برق است. جای بحث نیست. دوستان دم فرو می‌بندند. آیه‌الله از جا برمی‌خیزد و ما همه نیز. پیش از آنکه عازم رفتن شوند، بار دیگر با من به لطف سخن می‌گویند. آیا درخواستی دارم؟ می‌گویم:

«همه‌مان در زندگی با روزنامه و کتاب و کاغذ و قلم سروکار داشته‌ایم. بفرمایید در اختیارمان بگذارند. اما خود من، دستور بفرمایید نوشته‌ها و یادداشت‌های مرا که در ورود به اوین ضبط کرده‌اند به من پس بدهند.»

آیه‌الله اینک به در اتاق رسیده‌اند. به «برادر» فکوری می‌فرمایند که درخواستم را برآورده کند، و او می‌گوید «به چشم!» ایشان رفتند و من، به رغم چندبار یادآوری و درخواست، هرگز نتوانستم گم کرده‌ام را بازیابم.»

دیدار دیگری هم یک بار اندکی پیش و باز چندین بار پس از این داشته‌ایم. دیدارکننده روحانی کم و بیش جوانی است، سی و پنج ساله، یکی دو سال کمتر یا بیشتر. شال و عبا و عمامه‌ی سیا، چهره تا اندازه‌ای کشیده، ریش کوتاه، به رنگ حنایی تیره. خود را موسوی معرفی می‌کند. زنجان‌ی است، مقیم قم. می‌گوید از نزد آقای منتظری می‌آید. حال می‌پرسد و می‌خواهد به نیازها و کمبودها برسد. در توانش باشد یا نباشد، نیت پسندیده‌ای است. این قدر هست که یک بار دسته‌ای کاغذ برای ما می‌آورد. مانند همه‌ی کسانی که با زندانیان سروکار دارند. قصد تبلیغ اسلامی دارد و، همان‌گونه که در شیوه و شگرد ایشان است، خود را به مارکسیسم و مسائل انقلاب مارکسیستی آشنا فرامی‌نماید، - اشاره‌هایی نه برای سنجش و بررسی، برای محکوم کردنِ دربست. ولی آیا همین است؟ برخی از دوستان احساس گنگ آن دارند که آمدن‌های مکررش به منظور دیگری است، شاید زمینه‌چینی نوعی تفاهم... چه خوش‌خیال!

یک روز، در میان سخنان خود، از مقدمات ظهور حضرت مهدی (عج)، آن‌گونه که در روایات شیعه آمده است، یاد می‌کند و می‌گوید: «در این زمینه، اشاره‌ای را که به خروج «سفیانی» شده است - کدام سفیانی؟ کجا؟ کی؟ هیچ‌کس نمی‌داند، - برخی چنین تفسیر می‌کنند که در نوشتن یا خواندن این سم یک نقطه خطا کرده‌اند. سفیانی نیست، سفیانی است. و سفیانی همان سوویتی است با تلفظ عربی‌اش، سووفیتی.

چه می‌خواهد بگوید؟ گفته‌اش را به چه معنا باید گرفت. آیا مرحله‌ی کمونیسم شوروی

(سوويتی) را آقایان مقدمه‌ی ناگزیر ظهور حضرت می‌دانند؟ اگر چنین است، با خصلت جهانی حکومت مهدی، آیا باید به سفیانی (یا سفیاتی) یاری رساند تا جهانگیر شود، یا برعکس، باید هرچه زودتر در پی انهدام آن برآمد؟ در اتاق، کسی پی نمی‌گیرد، دیدارهای آقای موسوی، با فاصله‌های کمتر تا بیشتر، چندماهه‌ی ادامه می‌یابد و ناگاه قطع می‌شود.

در هجده ماهی، بر روی هم، که من در اتاق‌های عمومی زندان اوین به سر بردم، باز دو دیدارکننده‌ی سرشناس داشتیم که دانسته نشد برای چه آمده‌اند و آمدن‌شان چه آثاری می‌بایست در پی داشته باشد. یکی آقای ناطق نوری، وزیر پیشین کشور، و دیگری آقای رجایی خراسانی، نماینده‌ی دائم جمهوری اسلامی ایران در سازمان ملل. آقای ناطق نوری سرزده تشریف آورد و، پس از دو سه قدم در اتاق، برجای ایستاد. از میان حاضران، گویا تنها آصف رزم دیده را شناخت. از حالش پرسید. آصف گفت: «هستیم. می‌گذرد.»

«مادرتان حیات دارد؟ به دیدن‌تان می‌آید؟»

«زمان شاه که در خدمت شما در زندان بودم، مادر می‌آمد به ملاقاتم. حالا هم که در عصر جمهوری اسلامی هستیم، باز پیرزن بیچاره به دیدن پسر می‌آید...»
جناب حجه‌الاسلام پاسخ می‌یابد. شتابان می‌رود.
اما آقای رجایی خراسانی دیپلمات است. می‌آید و در صدر می‌نشیند. سخنش را چنین آغاز می‌کند:

«برایم جای خوشوقتی است که آقایان را اینجا می‌بینم.»

چه گمان می‌کنید؟ برای ما هم آیا به همین اندازه جای خوشوقتی است؟ «برادر» رجایی خراسانی کسی نیست که در چنین جزئیات بی‌اهمیت درنگ کند. با خونسردی به گزارش اجمالی فعالیت خود در سازمان ملل متحد می‌پردازد و می‌رود. وقت دیر است، کار دارد...

*

هرچه هست، به تازگی به روزنامه و کتاب و نوشت‌افزار دسترسی داریم. پول روزنامه را – یک شماره کیهان و یک شماره اطلاعات – اتاق در پایان هفته می‌پردازد، با این تعهد که شماره‌های جمع‌شده‌ی هفته را هر روز شنبه بی‌کم و کاست به نگهبان بند تحویل دهیم. سرشب، با آمدن روزنامه، ابتدا یک تن از دوستان عنوان‌های مطالب آن را بلند برای همه می‌خواند، آن‌گاه روزنامه به ترتیب دست به دست می‌گردد. اما کتاب را از روی فهرستی که کتابخانه‌ی زندان در اختیار می‌گذارد انتخاب می‌کنیم و صورت می‌دهیم تا بیاورند، مگر آنکه کتاب خواسته شده‌مان را خواستاران دیگر گرفته باشند. نخستین روزی که چشم‌مان به دیدار کتاب روشن می‌شود، درباره‌ی شیوه‌ی استفاده از آن بحث‌ها درمی‌گیرد. سرانجام، قرار بر آن می‌شود که، بر حسب ساعت‌های بیداری روز و شب، یک جدول زمانی ترتیب داده شود تا هرکس بداند کی و تا چه مدت فلان کتاب در اختیار وی خواهد بود و سپس به چه کسی می‌رسد.

تفسیر ابوالفتوح رازی که من درخواست می‌کنم جز خود من خواننده‌ای ندارد. و چنین است که با دلی آرام فرصت می‌یابم تا پنج جلد از آن را بخوانم و به راستی، در هردو راستای جد و – خدا بر من ببخشاید – طنز یا هزل که تشخیص آن برایم دشوار است، خواندنی است و

بسیار شیرین، و جای جای، به ویژه در زمینه‌ی عرفان، به راستی درخشان. همچنین جنگ و صلح تولستوی را، با ترجمه‌ی کاظم انصاری، در زندان اوین است که می‌توانم بخوانم.

کار نوشت‌افزار دیگر است. سفارش می‌دهیم و می‌خریم: کاغذ، دفتر، مداد، مدادتراش، پاک‌کن، خطکش، خودکار... و این حادثه‌ای است در اتاق که اثری انقلابی دارد. جوشش استعدادها، پیش و بیش از همه در دوستان جوان‌تر. رحیم سلیقه‌ی عراقی با کتاب‌های علمی دانشکده‌ی نیمه‌تمامش که از خانه برایش فرستاده‌اند سرگرم است. منوچهر بهزادی به تنی چند انگلیسی درس می‌دهد و به یکی دوتن دیگر آلمانی، فرزاد دادگر، جوان بلندبالا و سبزه با سبیلی نه چندان پرپشت در سراسر پهنای لب که گوشه‌های آن اندکی فرومی‌افتد و لب را به تمامی می‌پوشاند و همیشه برق نرم خنده‌ای در چشمان بلوطی‌اش می‌دود. سراپا شور است. دفتری را خطکشی کرده واژه‌ها را به پنج زبان در آن یادداشت می‌کند: انگلیسی، آلمانی، فرانسه، روسی، ترکی. کارش را سخت جدی می‌گیرد. حتی مرا که هرگز سر درس دادن و درس پرسیدن نداشته‌ام به وجد می‌آورد. یکی پس از دیگری، حکایتی را که شکسته بسته به فرانسه نوشته است می‌آورد تا برایش «ویراسته» کنم. مسعود اخگر آمار اقتصادی را از روزنامه استخراج می‌کند و درباره‌اش با تورج دشتی به تحلیل و بحث می‌نشیند. اما من، گاه چیزکی می‌نویسم یا به گمان خود شعر می‌گویم، و اگر حوصله‌ی کار برایم نمانده باشد، به دستگاه وقت‌کشی دیرینه‌ام - چارخانه‌های نوازن یا *magie squares* - پناه می‌برم. و چه خشنودی و چه آرامشی، هنگامی که یک چارخانه‌ی مثلاً 7 در 7 را، از یک تا چهل و نه، در خانه‌ها به درستی جا می‌دهم!

این روزها تلویزیون هم داریم، رنگی، تازه‌های علمی، آشنایی با طبیعت ناشناخته، زندگی جنگل و صحرا و اعماق دریا، کوه‌های یخ قطب، نمایش خوی و سرشت و رامش و حمله و گریز وحش، گله‌های فیل، خانواده‌ی شیران، دسته‌های گاومیش و آهو و میمون و شترمرغ... این همه اتاق شش در چهار ما را تا مرزهای دوردست جهان گسترش می‌دهد. دورادور هم با فیلمی که به دیدن می‌ارزد، از تنگنای سرب‌رنگ واقعیت بیرون برده می‌شویم. به ویژه، طنز روشن و پاک برخی ساخته‌های خارجی «برنامه‌ی کودک» برای زخم دل‌مان مرهمی است آرام‌بخش. حتی در پیرترها، کودک خفته بیدار می‌شود و لبخند می‌زند. درس‌های آلمانی تلویزیون هم خواستار پابرجا دارد. روش آن سنجیده و روشن است، آسان فهم. گرچه، دست‌کم در اینجا، نمی‌توان پیگیرانه دنبالش کرد.

با این همه، در اتاق سایش‌ها و تنش‌هاست، و گاه پرخاش‌ها و تهدید دست و پنجه‌ها. زشت‌ترین دشنام‌ها بر زبان می‌آید. آن‌گاه خشم است و پروا نیست، یک جور حیا نیست. آیا می‌توان باور کرد؟ این مردان جاافتاده، - چندتن مانند من سالخورده، - بیشترشان در حدی از دانش و فرهیختگی و کارآزمودگی که راهبرد کشوری را به خوبی می‌توانستند از عهده برآیند، اینجا، در این قوطی ساردین که جای جنیدن نیست و نفس به زحمت می‌توان کشید، مانند بچه‌ها بهانه‌گیر شده‌اند. از هر سخنی، حرکتی، حتی نگاهی، آزار به دل می‌گیرند. عیب‌جو، کنایه‌گو، ریشخندپرداز، پچپچه‌کن، شایعه‌پراکن‌اند، اما همین را و کمتر از این را از دیگری تاب نمی‌آورند. این از جان‌گذشتگان از پنج سانتیمتر جای بیشتر یا کمتر برای پهن کردن پتوی زیرانداز نمی‌گذرند. خودخواهی سرکوفته‌ی سال‌ها، در ایشان سربرداشته است و میدان یافته. برشته‌ترین نان لواش جیره‌ی اتاق را، همین که می‌آید، به بهانه‌ی درد معده برمی‌دارند

و به نخ می‌آویزند، رفت و آمد و نشست و برخاست را در اتاق از آنچه هست دشوارتر می‌گردانند. قهر و آشتی‌شان مانند سایه‌ی ابر درگذر است. دوستی هست، اما دوستان برجا نمی‌مانند. از این می‌بُرند و به آن می‌پیوندند. هرکسی با خود تنهاست، و هیچ‌کس تاب تنهایی در جمع ندارد. اعصاب در بالاترین حد فشار است. قرص آرامش نمی‌بخشد. چگونه بگویم؟ این دوست جوان چه شد که ظرف قندی را که در دست داشت به هنگام تقسیم آن به صورت آن دوست سالمند پرتاب کرد؟ همین قدر از او شنیده بود که نمی‌خواهد حبه‌های قند جیره‌اش را برای شمردن دستمالي کند. آری، وسواس پرهیز از آلودگی، در جایی که آب و هوا و زیر و بالای آن آلوده است. دوست جوان‌مان می‌توانست بر آن لبخند بزند و آسان بگذرد. ولی، نه، ماهیچه‌های دست گویی خود به خود به حرکت درمی‌آیند و او خود تماشاگری از دور بیش نیست.

بر سر آنکه هر کسی همه‌ی پولی را که روز ملاقات برایش می‌آورند در اختیار اتاق بگذارد و نیازهایش، هرچه هست، از سوی جمع برآورده شود (زندگی اشتراکی بر پایه‌ی برابری راست خط‌کشی شده‌ی بی‌پس و پیش و بی‌کم و بیش)، یا آنکه هرکس، پس از پرداخت سهم معین خویش در تأمین هزینه‌های اتاق، بخشی از درآمدش را نزد خود نگه دارد و بتواند به هرگونه که دلخواه اوست از آن استفاده کند، اختلافی حل‌ناشدنی پدید می‌آید. پنج تن از دوستان از جمع کناره می‌گیرند: کاسه و بشقاب و قاشق و دیگ جداگانه، سفره‌ی جداگانه، تأسف‌آور است، ولی مانعی ندارد. از هر چیزی که به اتاق می‌آید: جیره‌ی روزانه، پنیر، قند، صابون، پودر شوینده، یا میوه و چیزهایی که باید خرید، سهم این دوستان را می‌توان جداگانه تسلیم‌شان کرد. خود دانند. دوستی برجاست. و چرا نباشد؟

یکی دو هفته می‌گذرد. ابتدا یکی، سپس دیگری، از گروه جدا می‌شود و يك زندگی انفرادی در پیش می‌گیرد. علی گلاویژ... با او من بیشتر دم‌خورم. داستان‌ها از روزگار کودکی و جوانی‌اش در مهاباد و تبریز می‌گوید، از بازی با همسالان، رفتن به شکار كَبَك، اسب‌سواری و شرکتش در دسته‌های تفنگدار قاضی محمد یا آشنایی‌اش در باکو با ملامصطفی بارزانی، داستان‌های بسیار رنگین، با مایه‌ای غلیظ از دل‌بستگی به کُرد و کُردستان. باری، يك روز، هنگامی که ما را به دستشویی فرستاده بودند و چندتنی در باریکه راه میان ردیف مستراح‌ها و نمره‌های دوش، همه به يك اندازه زوار در رفته و آلوده، به انتظار ایستاده بودند، من، در میان گفت‌وگویی مانند همیشه دوستانه، به گلاویژ می‌گویم:

پارکان را پنج روزه یافتی روز باران کهن برتافتی

لبخند می‌زند و با من به سخن ادامه می‌دهد. ناگهان، یکی دیگر از دوستان که در این چندروزه با او همسفره بود، خود را از پنج شش قدمی به من می‌رساند و، با تهدید به آن که چك و چانه‌ام را خرد خواهد کرد، بدترین دشنام‌ها را ریسه کرده بر سرم می‌ریزد. نگاهش می‌کنم. هرگز به نيك و بدکاری به هم نداشته‌ایم. چه چیز او را از خود بدر کرده است؟ البته، من اشاره‌ام به جدایی‌های اخیر بوده است که نمی‌توانستم تأییدش کنم. دیدگاهی اصولی که هرکس می‌تواند داشته باشد و آزادانه درباره‌اش سخن بگوید. افسوس! این دوست، با سابقه‌ی پانزده شانزده سال زندان، دیگر خود نیست. سوزش درد است و بس. چگونه می‌توان از او رنجید؟ چیزی می‌گویم، هیچ، حتی به نگاه. و او خاموش می‌شود. رو برمی‌گرداند.

*

در طول ماه‌هایی که با هم در این یا آن اتاق عمومی اوین هستیم، گاه و بیگاه دستخوش کاهش و افزایشیم. افزایشی گاه ناخوشایند، و کاهش، افسوس، بی‌بازگشت. بهتاجی و غیرائی را يك روز پیش از ظهر می‌برند و آنان، پس از بدرودی کوتاه، ساده و استوار می‌روند. آفتاب بر آنها زود غروب می‌کند، ولی شب‌شان پرستاره‌ی یادها خواهد بود.

بهتاجی را نمی‌دانم چه سمتی داشت و چگونه گرفتار شد. اما غیرائی مسئول روزنامه‌ی «کار» بود، ارگان سازمان فدائیان خلق. او را، گویا در سال 1362، برای پاره‌ای توضیحات درباره‌ی روزنامه به دادستانی اوین خواسته بودند. بی‌هیچ گمان بد رفته بود. و او را نگهداشته بودند، برای چندساعت، چند روز، چند ماه، و اکنون چند سال، و او نمی‌گفت به چه اتهامی از او بازجویی کردند، دادرسی‌اش چگونه گذشت، و چه شد که به مرگ محکوم گشت. بی‌شک، برای فلان مقاله‌ی روزنامه، هرچند هم تند و آتشین، نبوده است. افسوس! انقلاب، در بیرحمی ناگزیر خود، رازهای بسیاری را در خون می‌پوشاند...

در اریبهشت 1365 ما را به «آموزشگاه» منتقل می‌کنند، ساختمانی کم و بیش کهنه، که گفته می‌شود رفتار با زندایان در آنجا تا اندازه‌ای نرم‌تر است. از پله‌ها، به خط زنجیر و چشم‌بسته، بالا می‌رویم. در سرسرای پهناور طبقه‌ی دوم، در کنج روبه‌رو، میزی است که در پشت آن نگرهبانی نشسته نام‌ها را می‌پرسد و با نوشته‌ای که پیش چشم دارد مطابقه می‌کند. پس از این تشریفات است که باید در دست چپ وارد بند 3 شد.

هنگامی که من در برابر نگرهبان می‌ایستم، می‌پرسد:

«مسلمان هستی؟»

«هستم.»

«حاضری در بلندگو خودت را معرفی کنی و درباره‌ی اسلام حرف بزنی؟»

به خشکی پاسخ می‌دهم:

«نه. من مسلمان نمایشی نیستم.»

جایگاه تازه‌مان اتفاقی است به همان اندازه‌های متعارف 4/5 در 6 متر. هوا و روشنایی هر دو کم دارد. در این جابه‌جایی، تنی چند به ما افزوده شده‌اند: هدایت‌الله حاتمی، از افسران پیشین سازمان نظامی حزب توده‌ی ایران، عبدالله خراسانی که گویا میان رهبری حزب و گردانندگان نظام پیک و رابط بوده است، یک روحانی سید - یا چنان که می‌گویند، روحانی‌نما - که می‌بینم پیوسته در نماز است و نگرهبانان به هر بهانه ریشخندش می‌کنند، و سرانجام يك جوان نزدیک به سی ساله که گویا شغل اداری مهمی داشته است و خود را نگران و بی‌تاب نشان می‌دهد.

حاتمی بازاری گرم دارد. گرد او حلقه می‌زنند و او داستان‌های خنده‌آور می‌گوید، شعر می‌خواند، این و آن را دست می‌اندازد، همه را سرگرم می‌کند. من از گوشه‌ای که نشسته‌ام می‌بینمشان. و دلم می‌خواهد به آنها بیوندم. در این ماتمکده‌ی اوین، چند دقیقه خنده غنیمت است. ولی از آن پروا دارم که بخواهند جا برایم باز کنند و به زحمت بیفتند. پس از آنکه از گردش پراکنده می‌شوند، خودش به همراه بهزادی نزد من می‌آید. همچنان می‌خندد و لودگی می‌کند. من هم پا به پای او می‌آیم. او را تاکنون ندیده و نشناخته‌ام. نباید تنها همین باشد که می‌نماید. پس از گذشت روزها و هفته‌ها، درمی‌یابم که به راستی هم آن نیست.

مردی است تودار، مردم‌شناس، مهربان، غمخوار دوستان. رازدار است و گوشش آماده‌ی شنیدن. در حیاط که برای هواخوری می‌رویم، بیشتر تنها قدم می‌زند، قدم‌ها بلند، درخور قامت بلندش. و آن وقت، چهره‌اش جدی است. غالباً شعری زمزمه می‌کند. بیش از هر چیز، این تکبیت را بر زبان دارد:

تنها تویی تنها تویی در خلوت تنهایی‌ام
تنها تو می‌خواهی مرا با این همه رسوایی‌ام
در این اتاق، با آن ازدحام بیست و چند نفره، بیش از یک ماه سر می‌کنیم، به شکیبایی و تحمل، بی‌هیچ رویداد تازه. یکی دوتن، عبدالله خراسانی و آن جوان بی‌تاب سی‌ساله، در کشاکش وسیله‌انگیزی کسان خوداند که در بیرون می‌کوشند آزادشان کنند یا، دست‌کم، محکومیت‌شان را به حداقل برسانند. در پایان هم گویا به نتیجه‌ی دلخواه می‌رسند: دو سه سال زندان که به مناسبت‌های مختلف، - جشن‌های مذهبی، انقلابی، ملی - مشمول عفو می‌شود. اما سید موسوی دیگر خود را کنار نمی‌گیرد. از شور و شتابش در نماز می‌کاهد، همین‌قدر تا حدی که آبروریزی نباشد. گویا با «مجاهدان خلق»، یا به نامی که «برادران» می‌خوانندشان: «منافقین»، همکاری داشته برای‌شان خانگی امن فراهم می‌کرده است. اینک اینجا، میان توده‌ای‌ها، جا افتاده است. خنده و شوخی می‌کند. در کارهای اتاق سهمی برعهده دارد. ولی سرانجام او را می‌برند. کجا؟ خدا می‌داند.

در ماه خرداد 65 ما را در همان «آموزشگاه» به طبقه‌ی همکف، بند 1 اتاق 23، انتقال می‌دهند. بر سر در مدخل جایگاه تازه‌مان، چشمم به نوشته‌ای می‌افتد: إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرَكِ الْأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ. به یاد دانه می‌رفتم و نوشته‌ای که در کتاب دوزخش آورده است: «اینجا امید را فرو بگذار.» از خود می‌پرسم آیا اداره‌ی زندان یا هر مقام دیگر صلاحیت آن دارد که، گذشته از کیفر بجا یا نابجای قضایی، انگ «منافق» بر پیشانی زندانی بزند و او را، با استناد به آیه‌ی قرآن، به پایین‌ترین درکات دوزخ بفرستد؟

ما شش‌ماهی در اتاق 23 به سر می‌بریم. هواخوری‌مان هر روز یک‌ساعت است. به حیاط می‌رویم. در بخشی از آن، دو باغچه است که راهرویی از هم جداشان می‌کند. چند درخت در باغچه کاشته‌اند، با رُزهای سفید خوشبو و گل‌های لاله عباسی زرد و ارغوانی، در بخش بزرگ‌تر حیاط تور والیبال کار گذاشته‌اند و دوستان در آن بازی می‌کنند، جدی، با داد و پرخاش و قهر و آشتی. و در بازگشت به اتاق، تا چندی بحث است و فخرفروشی و سنجش مهارت‌ها و یارگیری دوباره. و زمان می‌گذرد، بی‌آنکه بدانیم چه با خود خواهد آورد.

بدترین شکنجه برای ما رفتن به دستشویی است، - ویرانه‌ای که آب آلوده‌ی طبقه‌های بالا از سقف آن می‌چکد و از سه دوش که در آن است یکی کار نمی‌کند و دوتای دیگر کلاهِک آبیاش ندارند. ولی گویا همین برای «دشمنان» و «منافقان» زیاد است. چشم‌شان کور! نجس‌اند و با نجاست باید بسازند! از این دستشویی، اتاق‌های دیگر بند هم باید استفاده کنند، هر شش‌ساعت یک بار، و البته، بی‌آنکه با هم دیدار و تماس داشته باشند. اما این فاصله‌ی شش‌ساعته گاه به هفت‌ساعت و بیشتر می‌کشد. و این شکنجه‌ی دیگری است. یک دوتن از ما که نمی‌توانند خود را نگه دارند، آبریزگاه‌شان ده‌ای پلاستیکی است که همین که فرصت دست دهد به دستشویی می‌برند و خالی می‌کنند. اما آن دیگران باید پشت در اتاق ازدحام کنند تا کی در به روی‌شان باز شود. و آن وقت، چه تاختی می‌زنند این گروه پیران و میانسالان و چه مایه‌ی خنده و خشنودی است برای «برادران» که «دشمنان» انقلاب را

چنين زار و زبون مي بينند...

پنجم آذر 1365

نزدیک غروب دستور می‌رسد که اثاث‌مان را جمع کنیم. سپس ما را در گروه‌های چند نفری به ساختمان «حسینیه» می‌برند، طبقه‌ی دوم، در اتاق پهناور با قفسه‌بندی پر از کتاب. می‌توانیم قدم بزیم یا کنار دیوار بنشینیم. دوساعت و بیشتر می‌گذرد. شام می‌دهند: سیب‌زمینی و تخم‌مرغ آب‌پز و نان. آن‌گاه يك يك صدامان می‌زنند و همان شبانه به «آسایشگاه» می‌برند. جای من سلول انفرادی 257 است.

چه بود و چه گذشت، نمی‌توان دانست. پس از سی‌چهل روز که به اتاق عمومی 268 برده می‌شویم، از آنجا که تنی چند دیگر با ما نیستند، - کیومرث زرشناس، هدایت‌الله حاتم‌ی، مسعود اخگر، منوچهر بهزادی، - برخی زمزمه می‌کنند که اینان شبکه‌ای ترتیب داده با بیرون در تماس بوده‌اند. حدس است. می‌توان باور داشت و نداشت. در هر حال، آنچه در پی خواهد آمد جز در راستای عمل بی‌پروای گذشته نمی‌تواند باشد، - سختگیری و فشار باز بیشتر...

در بهمن 65 ما را به اتاق 368 می‌برند، درست يك طبقه بالای اتاقی که در آن بوده‌ایم. در این جابه‌جایی‌های پیاپی، کسانی بر ما افزوده و کسانی از ما کاسته شده‌اند. تازه‌ها سعید آذرنگ، هدایت‌الله معلم، مهرداد فرجاد، سید محمود سیدروغنی، سرهنگ رحیم شمس، محمود محمودی... و اینان کسانی بوده‌اند، هر يك با ویژگی‌های نیک و نه‌چندان نیک، اما در همه حال ارزشمند. و نباید از یاد برد که در چنان جایی با چنان جمعیتی، فرسایش خصلت‌ها ناگزیر است و نگه داشتن موازنه‌ی نیک و بد بسیار دشوار. یاد همه‌شان گرامی باد!

در دو سال و هفت‌ماهی که من در سلول‌های انفرادی یا در اتاق‌های عمومی و در بسته‌ی اوین به سر بردم، پسر م کاوه نیز همانجا در زندان «آموزشگاه»، یا «آسایشگاه» بود، به خود نوید می‌دادم که البته می‌دانند و او را نزد پدر جای خواهند داد تا در کارها یاری‌اش کند. این خوشبینی چنان در من ریشه داشت که حتی يك بار چنین درخواستی از مدیریت زندان کردم، اما پاسخی بدان داده نشد. در همه‌ی این مدت، لطف و رأفت اسلامی «برادران» از آن بیشتر نبود که تنها دوبار اجازه دادند با هم دیدار کنیم، ده تا بیست دقیقه، نه بیش. و من کاوه را، که ماه‌ها پیش در دادگاه تبرئه شده بود و همچنان در زندان به سر می‌برد، بسیار سرخورده و تلخ‌کام یافتم. به هیچ رو مرا در موضع تأیید نمی‌کرد، می‌گفت که به انقلاب خیانت شده است. و چه بسیار جوانان که مانند او می‌اندیشیدند و ظاهر کارها نیز همین نشان می‌داد. افسوس! ...

چندماهی - و شاید هم سالی - پس از جلسه‌ی آن‌چنانی «دادگاه»، يك روز مرا به ساختمان دادیاری بردند، طبقه‌ی همکف. در اتاق انتظار، بیست سی تن مانند من با چشم‌بند نشسته بودند. نگهبانان می‌رفتند و می‌آمدند. کسانی را می‌خواستند و می‌بردند. کسانی هم تازه به جمع می‌پیوستند. دو سه ساعت گذشت. هنگام ناهار در رسید. سفره چیده شد، سرتاسری، در دوسوی اتاق، نان و آبگوشت تقسیم کردند. خوردیم و خوب بود، به ویژه نان که تازه بود و برشته و خوش‌رنگ. پس از آن، باز يك يك احضار شدند و رفتند و من برجا ماندم، ریگ ته جو، وقت می‌گذشت. به نگهبان دو سه باری گفتم که بپرسد چه کارم دارند. سرانجام، نزدیک پایان وقت اداری به سراغم آمدند، از دالانی به دالان دیگر بردند و دم در

اتاقی نگه داشتند:

«همین جا جا باش، صدات می‌زنند.»

باز کسانی آمدند و رفتند و گویی مرا ندیدند. خسته می‌شدم و جای نشستن نبود. سرانجام، احضارم فرمودند. رفتم، اتاق بزرگی بود، روشن، با پنجره‌هایی که به باغ و گل و گیاه باز می‌شد. میزهایی چند، با انبوه کاغذ و دفتر و پرونده، و پشت میز، «برادران» متصدی امر. دستور نشستتم دادند و از نام و حال و کارم پرسیدند. چه زبان می‌دانم؟ آیا حاضر درس بدهم، ترجمه کنم، همکاری داشته باشم؟ - نه، تا زمانی که زندانی‌ام، هیچ - حق من است که آزاد باشم. در خانه‌ی خودم، پشت میز خودم، آزادانه بنویسم و حرف دل خودم را بزنم. آن وقت اگر کاری داشتید، می‌آیید و پیشنهاد می‌کنید، بر پایه‌ی برابری و آزادی. خواستم، می‌پذیرم و خواستم، نمی‌پذیرم. بر من می‌خندند، مؤذبانه، و می‌فرمایند که بروم... یک روز معطلی برای همین.

و اما در این ماه‌های اخیر، بی‌شک به دستور و زیر نظر دستگاه عقیدتی - سیاسی زندان، تلاشی درمی‌گیرد تا گروهی از مسئولان کم و بیش فرودست حزب توده را که جوان‌ترین به بررسی «بی‌طرفانه»ی ایدئولوژی و عمل حزب و تنظیم سندی «روشنگر» از واقعیت‌ها وادارند. گزینش و رهبری فعالیت این گروه بر عهده‌ی برادران پرتوی است، هادی و مهدی، که چنان که دوستان می‌گویند مسئول شاخه‌ی نظامی حزب بوده‌اند و زنجیره‌ی بازداشت سران حزب به یکی از آن دو منتهی می‌شود. من خود آنها را ندیده و نشناختم و چیزی درباره‌شان نمی‌دانم. آنچه می‌گویم تنها از شنیده‌هاست که می‌تواند درست یا نادرست باشد. باری، آصف رزم دیده، صابر محمدرزاده، رحیم سلیقه‌ی عراقی و فرزاد دادگر را چندبار با آن دو ملاقات می‌دهند. دیدار و بحث و گفت و شنود، بسیار خودمانی و از سر «همدلی»، گاه تا چندساعت. آنان، در بازگشت، گزارشی کوتاه به دوستان اتاق می‌دهند که بر روی هم چندان چیزی را روشن نمی‌کند. از سوی این دوستان کنجکاو است و امکان دسترسی به اسناد ناشناخته، و از سوی مقابل، زمینه‌سازی حرکتی از درون حزب برای درهم کوبیدن آن. هرچه هست، این جنب و جوی پس از چند جلسه فرو می‌نشیند و نتیجه‌ای به بار نمی‌آورد.

نوروز 1366، در فضای سرد و سنگین زندان، در اتاق ده و سپس هشت نفری‌مان بر آیین ساده شده‌ی باستانی گذشت، - روبوسی و چهره‌هایی که می‌خواهد خنده باشد، بی‌میوه و شیرینی. روز یازدهم فروردین، هنگامی که در راهرو برای رفتن به هواخوری به خط زنجیر ایستاده بودیم و دیگر به حرکت می‌آمدیم، نگهبان مرا از صف بیرون کشیده و به اتاق بازگرداند. مرا با رخت و اثاث به «آموزشگاه» برد، بند یک اتاق سی و پنج. جمعیتی بیست و هشت تا سی نفر، همه ناآشنا، بیشترشان «مجاهد»، کمتر «فدائی». توده‌ای تنها منم. پذیرایی گرم نیست. نباید هم انتظار آن را داشت. اینجا همه تنگ به هم چسبیده‌اند. می‌توان گفت که از سر و کول هم بالا می‌روند. و آنکه از راه می‌رسد، جا را از آنچه هست تنگ‌تر می‌کند، به ویژه اگر خودی نباشد.

اتاق، با آمد و رفت یکی دوتن، اکنون سی و یک زندانی را در خود جا داده است. و کدام جا؟ نشسته‌ایم. به هر حرکتی باید از راست و چپ عذر مزاحمت بخواهیم. خفته، بسیار به سختی می‌توانیم به پهلو بغلیم. و اما قدم زدن، به هیچ رو ممکن نیست. هوا مانده است. چشم گاه و بیگاه سیاهی می‌رود. خوابزدگی. کوفتگی اندام‌ها. و با این همه، شعر است و

خنده است و سر به سر گذاشتن‌ها. روز سیزده فروردین را جشن می‌گیریم، درویشانه، با هنرنامی جوانان، شعر و نمایش.

بسر، کاوه، در همین بند است، در اتاق شماره‌ی سی و یک. فاصله‌مان ده‌متر هم نیست. و من او را نمی‌توانم ببینم. باشد. می‌پذیرم. اما آیا می‌توانم ببخشم؟

چهارشنبه 26 فروردین

مرا با ائام به بازداشتگاه «توحید» می‌برند، همان کمیته‌ی مشترک پیشین، در طبقه‌ی سوم، اتاق شماره‌ی 15 بند 6 که بسیار بزرگ است، به گمانم 4/5 در 7 متر، و من در آن تنهایم. آیا زندان آفت دیده است، یا زندانیان؟ از تب و تاب و جوش و خروش بازجویی‌ها و تعزیرها خبری نیست.

تا سه روز کسی به سراغم نمی‌آید. روز شنبه 29 فروردین، ساعت ده، مرا به ساختمان بازجویی می‌برند، اتاقی در طبقه‌ی دوم. همان فضای گرد گرفته‌ی آشنا که چهار سال پیش بارها دیده‌ام، همان میز با همان یکی دوصندلی، و نقشه‌ای آویخته بر دیوار. منتظرم. یکی می‌آید. همین که دهن به سخن باز می‌کند، او را به صدای نازک تودماغی‌اش می‌شناسم: همان بازجوی نخستینم در این شکنجه‌سرا.

حال می‌پرسد. از اینجا و آنجا سخن می‌گوید. می‌خواهد خود را نزدیک نشان دهد. من او را، که در حد خود برگزیده و نماینده‌ی قدرت انقلاب است، دور نمی‌شمارم. خود را با او در یک سنگر می‌دانم. بی‌پرده بگویم، هیچ چیز از آنچه او بر من روا داشته از یادم نرفته است. آن همه در دیده‌ام خطای بزرگ تعصب و بی‌سیاستی از جانب او و گردانندگان نظام بوده است که در یگانگی و یکپارچگی مردم شکاف انداخته‌اند. اما این شکاف در من نیست. به پاس انقلاب ضدامپریالیستی و مردمی ایران، هرچه را که از این دست دیده و شنیده و زیسته‌ام به تاریکی‌های ضمیر واپس می‌زنم. می‌گذرم. و او امیدوار می‌شود. از من همکاری می‌خواهد. همکاری؟ در چه زمینه‌ای؟ با چه امکاناتی بر خودش روشن نیست. او خود را طرف گفت‌وگو در این‌باره با من نمی‌تواند باشد. صلاحیت ندارد. من اگر به چنین بحثی تن دردهم، جز بر پایه‌ی برابری نخواهم بود. و آن یعنی آزادی بی‌قید و شرط، بی‌هیچ تعهدی از سوی من، مگر در پایان و به صورت متقابل.

دیدارمان به پایان می‌رسد و من به اتاق خود بازمی‌گردم.

روز دیگر، یکشنبه سی‌ام فروردین، گفت‌وگوی ما باز طولانی‌تر است، و همچنان بی‌نتیجه. سرانجام، کاغذی به من می‌دهد تا بروم و نظرم را صریح و روشن بنویسم. در اتاق، آنچه را که حق خود می‌دانم بر کاغذ می‌آورم: آزادی، بی‌درنگ، بی‌قید و شرط. و خود به خوبی می‌دانم که خواست من به معنای اعلام بطلان این چهارسال و اندی زندان و سراسر بازجویی‌ها و حکم «دادگاه» است، اگر چنین حکمی صادر شده باشد. آیا شجاعت آن خواهند داشت که به حق گردن نهند؟

دوشنبه 31 فروردین. - نوشته‌ام را به بازجو می‌دهم. می‌خواند و چندین دقیقه خاموش می‌ماند. سپس از من می‌خواهد که آن را ببرم و بیشتر و بهتر فکر کنم، تا مبدا دچار «تضییقات» شوم. نمی‌پذیرم و از او می‌خواهم آن را، به همان صورت که هست، به مقامات بالاتر خود برساند. آزادی حق من است که کمترین اقدامی بر ضد انقلاب و نظام برخاسته از

آن نکرده‌ام.

پاسخ، در عمل، روز بعد می‌رسد، مرا به اوین برمی‌گردانند، «آموزشگاه» همان اتاق 35 بند يك، پس از شانزده روز که آنجا با هم‌زنجیران به سر می‌برم، در هفدهم اردیبهشت بار دیگر به بازداشتگاه «توحید» منتقل می‌شوم، - بند 5، اتاق 503 که بزرگ است و در آن باز تنه‌ایم.

ماه رمضان است و من روزه‌دار. «برادران»، گویا از نماز و عبادت این ماه، تا چندی به من نمی‌پردازند. سرانجام، در دوم خرداد 66، بازجو مرا نزد خود می‌خواند. می‌روم، با چشم‌بند، آن‌سان که «امنیت» اقتضا دارد. با کی نیست. بینایی دل برجاست. بازجو، به هزار زبان و با هزارگونه (میل‌تراشی، همان يك سخن و همان يك پیشنهاد را تکرار می‌کند: همکاری قلمی. و من جوابم همان است که بارها گفته‌ام:

«تا زمانی که به‌ناحق در زندان هستم، يك کلمه به دستور و به دلخواه هیچ‌کس و هیچ مقام نمی‌نویسم. پیش از هر چیز، آزادی که حق من است. پس از آن خواهیم دید آیا، به عنوان دو نیرو، برای ما امکان همکاری در راستای هدف‌های انقلاب مردمی و ضدامپریالیستی‌مان هست یا نه.»

گفت‌وگو چندساعت به درازا کشید، از هردو سو تکرار ملال‌آور. پاك خسته شدم. حالم به هم خورد. ناچار آب خواستم و روزه‌ام را شکستم. به اتاق برگردانده شدم.

فردای آن روز، پزشك زندان را به سراغم فرستادند. آمد و فشارخونم را اندازه گرفت. هفت روي یازده بود. گفتم چه می‌شود اگر برایم نسخه‌ی قرص آفتاب و کپسول هوای آزاد بنویسد. خندید و گفت که انصافاً درمان آن همین است.

ساعت سه بعدازظهر، جوانی را به اتاقم آوردند. می‌گفت «مجاهد خلق» است. چندی در پاکستان بوده، زن و بچه‌اش را همانجا گذاشته برای کاری به ایران آمده است و دستگیر شده. باور نمی‌کنم. هیچ به هم نمی‌خوریم. در این بند درندشت، می‌توانستند او را در سلول یا اتاق خالی دیگر جای دهند. بی‌شك او را برای آن با من همنشین کرده‌اند که مرا زیر نظر بگیرد و از من حرف بکشد. تا ببینیم. پس از سه روز او را می‌برند. به امان خدا!!

چهارشنبه 6 خرداد 1366 - باز سه ساعت گفت‌وگو با بازجو. همچنان تکرار و تکرار. در پایان، از راه دلجویی می‌آید. می‌گوید جای بهتری برایم در نظر می‌گیرند، (لابد چیزی مانند آن اتاق در بسته‌ی زیرزمین کاخ و باغ شمیران). نوشت‌افزار در اختیارم می‌گذارند. می‌توانم هرچه و هرچور که دلخواهم هست بنویسم. هیچ‌کس دخالتی نخواهد کرد. نمی‌دانم چه بگویم. خاموش می‌مانم. به اتاق برمی‌گردم. پس از یکی دوساعت، برای آنکه یقینم شود که در گفتارشان جدی‌اند، برایم يك سالنامه‌ی جیبی با بسته‌ای کاغذ سفید و يك خودکار می‌آورند. مویی است و غنیمت است و جای سپاس نیست. و باز، در ادامه‌ی همان روش دلجویی، مرا در همان بند 5 به اتاق 507 می‌برند، بزرگ و روشن و دلگشا، که آبشار آفتاب از شش بامداد تا ساعت ده در آن سرریز می‌کند. شورې در خود می‌بینم. قصه‌ای می‌نویسم: «آن سوي دیوار بلور.»

چندی است، در دیدارهایی که داریم، بازجو نه تنها بیش از اندازه خود را مؤدب و نیکخواه نشان می‌دهد، بلکه گویی پسری است نزد پدر خود، و حتی چیزی از سرسپردگی مریدان در اوست. آیا سر بازگیری دارد؟ باشد. من کار خود می‌کنم و به راه خود می‌روم. او، در حاشیه یا

در میان گفت‌وگوهای یکنواخت تشویق به همکاری، یکباره گریز می‌زند و بیشتر هم به شعر و عرفان روی می‌آورد، یک روز دفتر شعرش را به من می‌دهد و از من قضاوت می‌خواهد. می‌بینم جوششی در اوست. نوشته‌اش گرمایی دارد، هرچند با لفظ خام و لنگی در وزن. بی‌پرده می‌گویم. و در آن حال، دیگر نمی‌توانم چشم‌بند را تحمل کنم. برمی‌دارمش و چشم به وی می‌دوزم:

«این حرف‌ها را که نمی‌شود با چشم‌بند زد...»

و او چیزی نمی‌گوید. اینک درست می‌بینمش. کمرو است، مهربان. چگونه توانسته است به شغلی که دارد تن دهد؟ با من زبانش آسان باز می‌شود. خود به خود یا به عمد؟ بی‌شک، کمی این و کمی آن. از خودش و از سرگذشت پس از خرداد 62 خود حکایت می‌کند. در جبهه بوده است. همسری می‌گیرد که با وی سازگاری نشان نمی‌دهد. جدا می‌شوند. با زیان مالی و دلی شکسته، به کار سابق خود برمی‌گردد. اکنون قصد حج دارد. می‌خواهد موتورش را بفروشد و همراه مادرش به مکه برود. سه چهار روزی پیش از عزیمت، با من روبوسی می‌کند و حلالی می‌خواهد. من از او رنجشی به دل ندارم. کاری بر عهده‌اش بوده است و او آن را چنان که می‌خواسته‌اند انجام داده، با ایمان به آنکه به انقلاب خدمت می‌کند. برای او اگر جای دغدغه و وسواس در کاری بوده که در آن به ناچار می‌باید شکنجه‌گر بود، این می‌بایست پیش از پیوستنش به دستگاه سرکوب و فشار نظام بوده باشد. او، با انتخابی که کرده آذایش را از دست داده است. دیگر، خواست و ناخواستش پوچ است، و از آن پوچ‌تر پشیمانی‌اش، به ویژه امروز که دوباره بر سر همان کار است. من حلالش می‌کنم، آسان و بی‌دریغ. اما او را، اگر گرفتار خود است، چگونه می‌توانم برهانم؟

چهارشنبه هفتم مرداد. – بند را یکسره خالی کرده‌اند، و من تنهایم و آسوده. درِ اتاق را اکنون باز می‌گذارند و دیگر برای رفتن به دستشویی مانعی نیست، اجازه نباید بخواهم. یگانه دردم آن است که غذایم را گاه فراموش می‌کنند که بیاورند.

چهارشنبه یازدهم شهریور. – ساک رخت و اثاث را که در انبار نگهداری می‌کردند امروز به من دادند. بازجو از سفر حج برگشته است. نزدیک سه ساعت باز گفت و گو داریم. وعده‌ها و نوبدها. و من بر سر حرف خودم هستم، همچنان.

یکشنبه پانزدهم شهریور. – برای تنظیم وکالت‌نامه به نام همسرم تا بتواند حقوق بازنشستگی‌ام را دریافت کند، مرا به اوین می‌برند. کار زود گذشت. در انتظار آماده شدن ماشین برای بازگشت به کمیته، به ساختمان مجلل شعبه‌ی 5 دادیاری راهنمایی‌ام کردند. با چشم‌بند روی نیمکتی در راهرو نشستم. یکی که از آنجا می‌گذشت مرا به نام خواند و با خود به اتاقی برد. اجازه‌ی نشستن داد. نشستم. از حالم پرسید و اینکه در زندان شهر چه می‌کنم. گفتم وقت‌گُشی. و پرسیدم شما با چه سمت و عنوانی از من جویای حال و کارم هستید. گفت رئیس شعبه‌ی پنجم. گفت اینجا گروهی دست‌اندرکار تهیه‌ی مطالب تئوری مارکسیسم و ترجمه‌شان از متن‌های اصلی آن هستند، برای استفاده‌ی حوزه‌ی علمیه‌ی قم. نام چندتن را هم برد؛ از جمله، کیانوری، گلاویژ، کیهان، قائم‌پناه و طبری. پرسید:

«آیا حاضرید همکاری کنید؟»

«نه.» – جوابی رک و ساده.

بیش از این چیزی گفته نشد. اجازه فرمود که بروم به همان راهرو. بیرون آمدم و نشستم،

تا آنکه پیام آمدند و مرا به کمیته برگرداندند.

پنجشنبه نهم مهر 1366 - نزدیک ساعت ده گفتند که آماده باشم تا برای دیدار خانواده‌ام مرا به خانام برسانند. در ضمن، امیدواری‌هایی دادند که نظر مساعد مسئولان زندان با رفتار خود شما باز مساعد خواهد شد. من هرگز و به هیچ عنوان درخواست چنین ملاقاتی نکرده‌ام. نمی‌دانم علت این لطف سال‌ها به تأخیر افتاده چیست. هرچه می‌خواهد گوباش، نه داد وستدی هست و نه سیاسی. با ماشین‌سواری و سه تن نگهبان، اندکی پس از ساعت ده ونیم به راه افتادیم. ساعت یازده به در خانه رسیدیم. خبر نداشتند. غافلگیری شادمانه، همراه اشک و بوسه و خنده. برای نخستین بار پس از نزدیک پنج سال، کمی بیش از دوساعت با خانواده‌ام بودم، در خانه‌ی خودم ناهار آبگوشت خوردیم. خوب بود و خوش گذشت. خانه و اتاق‌ها و باغچه، به همان اندازه‌ی همسر و دختر و داماد و عروس و نوه‌ام، به چشمم آشنا و مهربان و دوست‌داشتنی آمدند. با این همه، خود را در آن عاریتی می‌دیدم. کمترین احساس آنکه این همه از آن من است در من نبود، حتی اتاق کارم و کتاب‌هایی که در قفسه چیده شده بود.

جای فرزندان دور از میهنم، و به ویژه پسر زندانی‌ام، کاوه، خالی بود. با دیدن همسر جوان و دخترکش، او را سخت کم داشتم. چرا در این نزدیک پنج سال ما را از هم دور نگه داشتند؟ «سنگدل یارا که در عالم تویی...»

یکشنبه دوازدهم مهر - امروز در دو نوبت گفت‌وگویی طولانی با بازجویم داشتم می‌گفت که هفته‌ی آینده مرا به خانهای یا همه‌گونه وسایل آسایش خواهند برد و در آن امکان ملاقات با خانواده و رفتن یک نیمه روز یا یک روز به خانام خواهم داشت. اما من هم باید کاری کنم و نشان دهم که با دستگاه حکومت بر سر «عناد» نیستم... باری، از این دست دانه‌پاشیدن‌ها، مکرر در مکرر. و در پیرامون این گفته‌ها، سخن از هر دری درباره‌ی سیاست و عرفان و پیش‌بینی تحولات جنگ و...

یک بار از ساعت یازده نزدیک به یک در اتاق بازجو و بار دیگر از دو و نیم بعدازظهر تا کمی پس از چهار در اتاق من، وقتم بدین گونه گذشت. در واقع هم، نه چندان به سختی. زیرا می‌دانستم چه می‌خواهم و چه نمی‌خواهم. سرانجام، بازجو به آرامی گفت:

«بهرتر است بدانید که این اتمام حجتی است که با شما می‌کنند.»

«وگرنه، مرا هم مثل آن دیگران، اعدام می‌کنند؟ چه بهتر! من همچو سرنوشتی را به آرزو می‌خواهم.»

دیگر، گفتنی‌ها مان گفته شده بود. هنگام رفتن از اتاق، بار دیگر گفت که هفته‌ی آینده شما را به خانهای که تدارک دیده شده خواهند برد. هرچه باشد، برای شما یک جور هواخوری خواهد بود. بعد هم تصمیم قطعی به شما ابلاغ خواهد شد. گفتم و بی‌تکلف از ته دل می‌خندیدم:

«نمی‌توانید لطف کنید و به جای این رفت و آمدها، تصمیم قطعی‌تان را از هم‌اکنون به اجرا درآرید؟»

می‌بینم به پایان آواره‌گردی‌هایم نزدیک و بسیار نزدیک شده‌ام. از ته دل خشنودم. اینک، همچنان که چهل و اند سال پیش می‌نوشتم، غرش سهمگین و دلکش دریا را می‌شنوم و می‌روم که خود را در آن ببازم و جز آن نباشم.

جمعه هفدهم مهر - دیروز باران تند و پرمایه‌ای در چند نوبت بارید. هوا خنک شده است و خاصه شب‌ها، از پنجره‌های باز سرما نفوذ می‌کند.

پنجشنبه سیام مهر - از انتقالم به خانه‌ای که بازجو می‌گفت خبری نشد. امروز، پس از ساعت یازده، آمدند و گفتند که آماده شوم تا به جای دیگر برده شوم: بند 2 در طبقه‌ی همکف، سلول 201، با پنجره‌ی بسته و هوای مانده، و گرد و خاک و کثافت بسیار روی موکت. جارو خواستم و تا اندازه‌ای پاکیزه‌اش کردم و پتوها را برای نشستن و خفتن پهن کردم.

زندگی در سلول‌ها یا اتاق‌های در بسته سخت کاهیده‌ام کرده است. ناتوان شده‌ام. ولی نَفَس هنوز بالا می‌آید. «ما را به سخت‌جانی خود این گمان نبود...»

سه‌شنبه پنجم آبان - جمعه‌ی گذشته بارش درشت پیگیری آغاز شد و ساعت‌ها و ساعت‌ها ادامه یافت، شب و روز، هر شب و هر روز، تا اکنون که می‌نویسم، هرچند با فاصله‌هایی کوتاه در میان. من اینجا باران را از صدایش در برخورد با زمین یا بام حس می‌کنم. به‌طورکلی، اینجا از آنچه در بیرون سلول می‌گذرد تنها از راه گوش آگاه می‌شوم.

پنجشنبه بیست و ششم آذر. - نزدیک ساعت یازده مرا به بازجویی خواستند و به اتاقی راهنمایی‌ام کردند. دو تن آنجا بودند، از مسئولان زندان. آنکه جوان‌تر بود گفت که بازجوی شما به جبهه رفته و زخمی شده است، نمی‌تواند، دنبال کار شما را بگیرد، به هر حال، فرار است به زودی به خانه‌ای منتقل شوید. گفتم:

«من در این‌باره درخواستی نکرده‌ام. برایم فرق نمی‌کند، هرجا ببریدم زندان است. آنچه من حق خود می‌دانم این است که بی هیچ قید و شرطی آزاد شوم. این را هم می‌دانم که تصمیم در این‌باره به دست شما نیست. من هم در این میان شما را نمی‌بینم.»

چهارشنبه بیست و سوم دی‌ماه 1366 - زادروز من. اینک هفتاد و سه سال تمام دارم. پیرم و پیری‌ام در گرفتاری زندان سپری می‌شود. این پنجمین سال است که از زن و فرزند دورم. چه باد و طوفانی بر ما وزید! پراکنده شدیم. با این همه، انقلاب بزرگی که در زندگی کشورمان در گرفته است به همه‌ی مصائبی که با ما فرود آمده است و باز، به شومی خامی‌ها و شتابزدگی‌ها و تنگ‌نظری‌ها مان، فرود خواهد آمد می‌ارزد. ما می‌رویم و فراموش می‌شویم، هم رنج‌ها و هم امیدها و پندارها مان. ولی ملت بزرگی زاییده شده است که فردای درخشان آزادی و دانش هماهنگی جان‌ها را تا چندی در خود خواهد پروراند.

عصر دیروز، سرانجام آنچه دو ماهی پیشتر گفته بودند به تحقق پیوست. مرا از زندان شهر به خانه‌ای در شمال تهران منتقل کردند. اتاقی دارم قالی فرش، با تختخواب، میز، نیمکت، صندلی، گنجه‌ی فلزی... چه تجملی، برای من زندانی! آری، مسلم آنکه اینجا هم زندان است. نگهبانان هستند، جوان، یکی‌شان حتی هجده نوزده ساله. برخوردشان، با حفظ فاصله‌ها، دوستانه است. نمی‌توانم دوست‌شان نداشته باشم. خدمتگزار انقلابی هستند که من خود سهمی در فرارسیدن آن داشته‌ام. «مرغ طوفان‌اند و از من زاده‌اند، آری.»

در این خانه، احسان طبری هم اتاقی دارد، پاکیزه، با اثاث بیشتر و برازنده‌تر، دو سه قفسه پر از کتاب و یک تلویزیون رنگی. اتاق روشن است. در و پنجره‌اش به حیاط باز می‌شود. تقریباً در هر ساعت روز، موسیقی و گفتار به صدای بسیار بلند از رادیوی آنجا به گوش می‌رسد. استاد - او را همه در اینجا به این نام می‌خوانند - هیچ چیز از برنامه‌ها را ناشنیده نمی‌گذارد. با اجازه‌ی «برادران»، به دیدن طبری رفتم. پیر و شکسته است. دست راستش بر اثر

سکته رخوتی دارد و زبانش کمی کند است و گوشش سنگین. می‌گویند همسرش، آذر، سرطان دارد و نمی‌تواند به دیدنش بیاید. خود او را گاه به خانه می‌برند تا دیداری با آذر داشته باشد.

دیشب برف بارید. صبح حیاط خانه سفیدپوش بود. نخستین برف امسال. نزدیک ساعت یازده باز برف باریدن گرفت، تکه‌های پنبه‌گون درشت و انبوه از آسمان می‌ریخت، نزدیک و دم‌دست. برایم تازه و دیدنی بود.

دوشنبه بیست و هشتم دی. - دیروز جوانی آمد و برخی روزنامه‌های هفته‌ی گذشته را برای ما آورد، و نیز یک بخاری برقی برای اتاق من که چیزی برای گرم شدن در آن نیست. با هم از اینجا و آنجا صحبت کردیم. خبر داد که به زودی ما را از اینجا به خانه‌ی دیگری خواهند برد، با شرایط بسیار بهتر زندگی. گفتم من یک لحظه فراموش نمی‌کنم که زندانی‌ام. در زندان، نه «بهبود» شرایط برایم اهمیت دارد، نه سخت‌تر شدن آن. همیشه آماده‌ام که به سلول انفرادی برگردم. آنچه من می‌خواهم تنها یک چیز است و بارها آن را به مسئولان زندان و بازجوها گفته‌ام و روی کاغذ آورده‌ام: آزادی فوری و بی‌قید و شرط، زیرا کمترین جرمی در برابر انقلاب و نظام جمهوری اسلامی نداشته‌ام.

پنجشنبه اول بهمن 66 - دیروز، دوساعت بعدازظهر، مرا، بی‌آنکه بگویند کجا و برای چه، در ماشینی نشانده و بردند. پس از چهل دقیقه‌ای، در بازداشتگاه «توحید» پیاده‌ام کردند و به درون بردند، بند 1، جایی که چهارسال پیش در سلول‌های آن بودم. یکی دو دقیقه در راهرو بند ایستادم. سپس مرا به سلولی راهنمایی کردند که در آن پسرمان کاوه را ایستاده و منتظر ورودم دیدم. غافلگیر و سخت شاد شدم. در آغوشش گرفتم، با بوسه‌های گرم و پی در پی. تنها ماندم و نشستیم و از حال و کار هم پرسیدیم. معلوم شد که روز بیستم دی‌ماه او را از اوین به اینجا آورده‌اند و من روز بیست و دوم از اینجا به خانه شمیران منتقل شده‌ام، بی‌آنکه از یکدیگر باخبر باشیم. پس از دوساعتی که سرگرم گفت‌وگو و یادآوری گذشته‌های دور و نزدیک بودیم، آمدند و گفتند که امشب همین جا پیش کاوه خواهیم ماند و صبح فردا به اقامتگاه خود بازگردانده خواهیم شد. لطفی بود بیش از حد انتظار و هردومان را بسیار خوشحال کرد. شام عدس‌پلوی سنتی زندان بود. خوردیم و تا یازده ونیم شب با هم نشستیم. صبح روز دیگر، ساعت نه، پی من آمدند تا به «خانه‌ی اندوهانم» بازگردانده شوم. با کاوه باز روبوسی بود و آرزوی تندرستی و آزادی. به امید دیدار!

دوشنبه پنجم بهمن 66 - وعده دادند که برایم هر عنوان و هر تعداد کتابی را که بخواهم بخرند و بیاورند. کافی است که صورت بدهم. پولش را هم خودشان خواهند پرداخت. به دلم نمی‌نشیند. نمی‌خواهم زیر بار منت بروم، خاصه حکومتی که مرا به ناحق در زندان نگهداشته است. از کتاب اختصاصی چشم می‌پوشیم. از طبری وام خواهم گرفت.

ناهار امروز مهمان طبری بودم، به پلوفسنجان مرغابی که برایش از خانه آورده‌اند. مهمانی، هر یک جداگانه در اتاق خود. همین بهتر است.

سه‌شنبه ششم بهمن. - جوانی که دوشنبه‌ی هفته‌ی گذشته آمده بود، - نام مستعارش محمدی، و گویا کارهای‌مان در این خانه به او سپرده است، - امروز باز آمد. خوشرو و مؤدب و سنجیده می‌نماید. با هم باز دوستانه صحبت کردیم. با او خواستم هرچه صریح‌تر باشم، بی‌هیچ‌گونه تلخی. به ویژه تأکید کردم:

«می‌خواهم شما مرا چنان که هستم ببینید و بشناسید و، در گزارشی که یقین دارم به رؤسای خود می‌دهید، وسیله‌ی شناخت‌شان از من باشد.»

یکشنبه یازدهم بهمن. – پس از ده روز که از دیدار من با پسرم گذشت، دیروز بعدازظهر محمدی به اتاقم آمد و پرسید که در ملاقات با پسران چه چیزهایی به هم گفتید. سخت تعجب کردم.

«برادر» محترم! من پیر چندسال در زندان مانده، با حافظه‌ی ضعیف گشته‌ام، چه می‌دانم چه حرف‌هایی زده‌ایم؟ مگر شما وسیله‌ی شنود در سلول‌ها ندارید؟»

پس از چندی گفت‌وگو، سرانجام از من خواست، همان اندازه که می‌توانم مفهوم گفته‌ها را به یاد بیاورم برایش بنویسم. از آنجا که هیچ چیز پنهان کردنی از این دوستان و «برادران» ندارم، داستان برده شدنم را بازداشتگاه «توحید» روی یک صفحه کاغذ می‌آورم و تأیید می‌کنم که مفهوم سفارشم به کاوه این بود که، اگر با «برادران» در فرمولی به توافق دست یافتمی که به شخصیت تو لطمه نزند و تو را در چشم خودت نشکند، البته بنویس تا آزادت کنند. مثلاً چیزی از این دست:

«اعلام می‌کنم که در صورت آزادی، همان‌گونه که پیش از این کاری به زیان کشور و مردم و انقلاب اسلامی انجام نداده‌ام، باز هرگز انجام ندهم.»

و نوشته را به دست محمدی می‌دهم که ببرد.

شنبه 17 بهمن 1366 – پنج سال تمام از بازداشت و زندانم می‌گذرد. نزدیک در آمدند و یک جلد قرآن، با چاپ و صحافی خوب، به خط نسخ بسیار خوش «طه عثمان» برایم آوردند. هدیه‌ای بس ارجمند و دلخواه که به فال نیکش گرفتم.

دوشنبه 26 بهمن. – یازده صبح، طبری را که از ورم پروستات و ضیق مجرا سخت رنج می‌کشد به بیمارستان بردند.

امروز «کژراهه‌ی» او را که «امیرکبیر» در سیصدوچند صفحه چاپ کرده است گرفتم و سرگرم خواندنش هستم. خواندنش سخت دل‌آشوب. تصویر زشت و سراپا آلوده‌ای از رهبران حزب، به ویژه در سال‌های اقامت‌شان در شوروی و اروپای خاوری می‌دهد؛ اما خود را همیشه و در همه چیز کنار می‌گیرد. گویی که خودش از آنها نبوده با آنها همکار و همدست نبوده است. چگونه می‌توان او را جدا دانست، – او که از 1321 تا 1362، به رغم همه‌ی رخدادهای دگرگونی‌ها، چیرگی متناوب گرایش‌های چپ و راست و آمد و رفت این یا آن دبیرکل، همواره عضو کمیته‌ی مرکزی و دفتر سیاسی و هیئت دبیران حزب بوده است؟ چرا حتی یک موضعگیری صریح در مخالفت با آنچه همکارانش در رهبری حزب مرتکب می‌شده‌اند از او دیده نشد؟ از چه می‌ترسید؟ از افشاگری متقابل؟ از آنکه رفقای شوروی را از خود برنجانند؟ از آنکه صندلی خود را در کمیته‌ی مرکزی از دست بدهد؟ بی‌شک، از همه و از یک یک این احتمال‌های ناگوار و باز شاید چیزهای دیگر... اوه، به راستی «استاد» در گفته‌ها و ناگفته‌های خود با حقیقت «قایم‌موشک‌بازی» کرده است.

یکشنبه نهم اسفند، – «برادر» متصدی تدارکات با میوه‌ی فراوان و مربای هویج و کمپوت آب میوه آمد و پاکتی هم سبزه و توت و انجیر خشک آورد. اصرار کردم که پول این خوراکی‌ها را از من بگیرد. گفت که تنخواهی برای همه‌ی هزینه‌های ما در اختیار دارد و باید به مصرف برساند. با این همه، افزود که اگر خواسته باشید می‌توانید به جبهه کمک کنید. پذیرفتم و

سیصد تومان به او دادم و قرار گذاشتم که همراه چنین مبلغی را به وسیله‌ی او برای جبهه بدهم.

طبری، پس از ده روز بستری بودن در بیمارستان چهارشنبه گذشته به اینجا برگشت. یک دوروزی از مداوا و عمل کوچکی که در بیمارستان داشته بود رضایت داشت. ولی از غروب جمعه گرفتار تب و لرز و سکسکه و استفراغ مکرر شده است.

سه‌شنبه یازدهم اسفند، این روزها بیماری طبری پیوسته رو به شدت می‌رود. امروز باز او را به بیمارستان می‌برند.

دوشنبه هفدهم اسفند، ویرانگری و کشتار و آسیب جنگ در این روزها از جبهه‌ها بسیار دورتر رفته است. بمباران هوایی و موشکباران تهران چندین بار در شبانه‌روز صورت می‌گیرد. شهرهای دیگر ایران هم – سقز و همدان و رشت و قم و شیراز و اصفهان – از این جنایت خونبار نصیبی دارند. رادیو از تلفات مردم بی‌دفاع و از ویرانی خانه‌ها و مغازه‌ها و دبستان‌ها و بیمارستان‌ها خبر می‌دهد. در دیداری که با خانواده‌ام امروز در لوناپارک داشتم، به ویژه از وحشتی که از بمب و موشک به عروسم و دخترکش آذین – نوه‌ام – دست می‌دهد سخن می‌گفتند. چاره جز شکیبایی تا پایان این دیوانگی‌ها نیست. باید تاب آورد و سراسیمه نشد. من چنین می‌گویم و به راستی برای خودم هیچ غمی ندارم. به هر حال، پایان زود فرا خواهد رسید. اما روز و شب نگران همسر و دیگر افراد خانواده‌ام هستم.

در بازگشت از لوناپارک، محمدی، همچنان که ماشین را راه می‌برد، به اصرار می‌گفت که من باید با نوشته‌های مناسب مقام و حال و روز کار خودم را آسان کنم و... سفارش‌های خیرخواهانه‌ای از همین دست. گفتم – یعنی گفته‌های صدار مکرر قبلی‌ام را تکرار کردم: «من تنها در محیط مناسب خودم، در خانه‌ام، و به انگیزه‌ی نیازهای درونی خودم می‌توانم بنویسم. قلم سر به راه فرمایش‌پذیر را از دیگران بخواهید.»

یکشنبه سی‌ام اسفند 1366 – آخرین روز سال است. به پیشواز نوروز می‌رویم. برنامه‌های شاد و رنگارنگ رادیو و تلویزیون در متن اضطراب و خون و ویرانی بمباران‌ها و موشک‌باران‌ها طنین ساختگی شومی دارد. حمله‌های دشمن در این روزها به فاصله‌های کمتر از نیم‌ساعت صورت می‌گیرد.

پیش از ظهر امروز، آذرخانم، همسر طبری، به دیدار شوهرش آمد، با ماشین محمدی، دو گلدان سیکلامن با خود آورد که یکیش را به دست محمدی به اتاق من فرستاد. با موافقت این جوان، به اتاق‌شان رفتم و سپاسگزاری کردم و تبریک سال نو گفتم. زن بینوا سخت بیمار و شکسته به نظر می‌آید.

طبری دوشنبه‌ی پیش از بیمارستان بازگشته حالش بهتر است، اما بسیار لاغر و ضعیف گشته.

دوشنبه هشتم فروردین 1367 – پیش از ظهر، برای دیدار با خانواده‌ام به لوناپارک برده شدم. در بین راه به یک گل‌فروشی رفتم و برای همسرم یک گلدان هورتانسیای نارنجی‌رنگ خریدم به چهارصد تومان. خوشحالم که پس از پنج نروز که به ناچار از چنین امکانی محروم بودم، امسال توانستم هدیه‌ی مرسوم هر ساله‌ام را تقدیم همسرم کنم. شیرزنی است برطاعت، فروتن، بخشنده، بزرگ‌ترین خوشبختی‌ام در زندگی.

در گل‌فروشی دو زن جوان هم برای خرید آمدند. شنیدم که یکی‌شان آهسته به دیگری

گفت:

«این "به‌آذین" نیست؟»

هیچ حرکتی نکردم. پاسداری همراه من بود. از او خواهش کردم گلدان را بگیرد و به ماشین برساند. تا پول گل را پردازم، خانم‌ها از گل‌فروشی بیرون رفتند، اما دم در ایستادند. از کنارشان گذشتم و آهسته گفتم:

«بله، خودش است.»

ماشین، دنده عقب، نزدیک شد و من به همراه خود پیوستم. کار به خیر گذاشت. دوشنبه بیست و دوم فروردین 67 – در دیدار امروزم با خانواده، دخترم یک جعبه مدارنگی با کاغذ و قلم‌مو آورد که شاید هوس نقاشی کنم. بازی است و وقت‌گُشی. تا ببینیم.

چهارشنبه هفتم اردیبهشت، – دیروز صبح، طبری را به اداره‌ی روزنامه‌ی کیهان بردند، برای مصاحبه درباره‌ی هنر و افضاتی از این دست. محمدی به من هم پیشنهاد کرد که همراه‌شان بروم. نخواستم. حرفی برای گفتن ندارم. با این حضرات زبانم کار نمی‌کند.

جمعه نهم اردیبهشت 67 – دیروز، نیم‌ساعت مانده به ظهر به عزم ساری حرکت کردیم، از جاده‌ی هراز. من با سه تن از «برادران» در یک ماشین بودم و طبری با سه تن دیگر در ماشین دیگر. ناهار در پلور خوردیم، چلو و خورش ماهیچه با یک لیوان ماست چرب زردرنگ از شیر محلی و یک فنجان چای. برای هریک از ما یکصد و ده تومان خرج شد، گویا گران‌تر از تهران.

کمی پس از ساعت چهار به ساری رسیدیم. به باغ بسیار بزرگی با انبوه درختان نارنج و پرتقال و نارنگی، همه به گل نشسته، راهنمایی شدیم. ساختمانی به نسبت بزرگ در وسط باغ بود، مصادره شده و در اشغال سپاه، اگر اشتباه نکنم. طبری را در اتاقی و مرا در اتاق دیگر جای دادند. پنجره‌ام به روی درختان باغ باز می‌شود. آرامشی هست و آواز نه چندان انبوه پرندگان، خاصه بلبل. خانه گویا آموزشگاه نظامی برای افراد پاسدار است، تا بخوابی گرد گرفته و پرریخت و پاش. و دستشویی‌ها آلوده. صبح امروز گریه‌شوری در حمام و زیر دوش کردم. چندی در میان انبوه درختان قدم زدم. ساعت یازده باران آغاز شد و ادامه دارد. هوا خنک و نمناک است.

پنجشنبه پانزدهم اردیبهشت، – هوا از خنکی گذشته تا اندازه‌ای سرد است. ابری همیشگی در آسمان. باران ریز و درشت چندین بار در روز. چشم اینجا سبزه می‌نوشد، سبز سرود تیره. و دماغ به عطر بهار نارنج آکنده است، نافذ و پرزور، حتی آزاردهنده. خوشا بوی نوازشگر یاس‌های سفید خانه‌ام!

رادیاتور گرمکن را که زنگ زده بود و آب پس می‌داد از اتاقم برداشته‌اند. حال که اتاق گرم نمی‌شود پنجره‌ام را باز می‌گذارم و از هوای آزاد بهره می‌برم، وقت بیهوده و به کنده می‌گذرد. یکشنبه هجدهم اردیبهشت، – در خواب پس از سحر چه فریادهای کاوه! کاوه! سر دادم، چندان که خیال می‌کردم گلویم می‌سوزد. می‌دیدم صبح است و من از بالا خانه‌مان در خیابان ایران به زیر آمده رفتم چیزی برای صبحانه بخرم. در بازگشت، دروازه‌ی آهنی پاساژ را بسته یافتم. از مغازه‌ی عطری زیر بالاخانه‌مان، خودم را به حیاط کوچک آجر فرش پایین رساندم. مغازه را می‌دیدم خوابگاه هشت ده بچه‌ی قدونیم‌قد از بستگان صاحبخانه‌مان شده که آنجا گرم بازی و کشمکش بودند، و از آن جمله، دخترکی بسیار زیبا به نام فرح و برادرش فرخ، باریک و خوش‌تراش، همچنان زیبا. در حیاط، دیدم پلکانی را که به بالاخانه‌مان می‌رود با دیوار آجری تا

بالا بسته‌اند. نمی‌توانستم به خانه‌ام بروم. برگشتم و از همان راه مغازه خودم را به خیابان رساندم و زیر پنجره‌ی بالاخانه‌مان کاوه را صدا زدم. با آنکه بلند فریاد می‌کشیدم، صدایم به درون نمی‌رفت، جوابی نمی‌شنیدم. به کوچ‌های شمالی رفتم و باز زیر پنجره‌هایمان فریاد زدم و فریاد زدم. سنگ‌ریزه‌هایی برداشتم و انداختم. و همچنان فریاد می‌کشیدم: کاوه! کاوه!

بیدار شدم. برای پسر نگرانم، و این نگرانی چند هفته است که در من لانه کرده. قرینه‌های آزاردهنده‌ی چندی هم دارم. از جمله، همین دور کردن من از تهران و آوردن به ساری که می‌گویند دست‌کم تا پایان رمضان آنجا خواهیم بود.

دیشب هنگام سحر آسمان سراسر صاف بود، با ماه و چندستاره. امروز هم آفتاب گرم دلپذیری هست.

پنجشنبه بیست و دوم اردیبهشت، - هوا دوباره رنگ خاکستر دارد و باد خنکی می‌وزد. در این نارنجستان بزرگ که زندان من است از شگفتی‌ها که دیده‌ام یکی اینکه در پای یکی از سروهای خیابان ورودی شاخه‌های خرد انجیر رویده سپس تقریباً در دومتری زمین، شاخه‌های دیگر انجیر، درازتر و انبوه‌تر از شاخه‌های زیرین، یکباره از تنه‌ی برهنه‌ی سرو سر برآورده است.

چهارشنبه بیست و هشتم اردیبهشت، - «برادر» غیابی، که سمت ریاست بر محمدی دارد، از تهران آمد. از او از حال کاوه پرسیدم. وعده داد که پس از بازگشت به تهران اقدام خواهد کرد تا کاوه به شهر بیاید و من بتوانم بینمش.

ساعت ده و نیم غیابی با سه تن از نگهبانان من و طبری را در ماشین نشانند. جایی در نزدیکی نکا در پلاژ اختصاصی پاسداران چند دقیقه‌ای به تماشای دریا ایستادیم: بینه‌ی آرام و بی‌رمق آب تا پایان افق. پس از چندی رانندگی در جاده‌ی ساری به گرگان در رستوران پاکیزه و نوساز بادله ناهار خوریم: سبزی پلو با ماهی. سپس به نارنجستان خودمان برگشتیم، ساعت یک و نیم بعدازظهر. پس از سال‌ها، وقت خوشی بر من گذشت. ناسپاسی نمی‌کنم. ولی فراموش نمی‌کنم که زندانی‌ام.

پنجشنبه بیست و نهم اردیبهشت، - امروز هم ما را به گردش بردند. تا به‌شهر رفتیم و از آنجا، از جاده‌ی فرعی بالای تپه و کوه به جایی به نام عباس‌آباد رسیدیم، در میان جنگلی نه چندان انبوه با دریاچه‌ی کوچکی، بسیار کوچک، که همه‌ی آن را می‌توانستی به یک نگاه ببینی. در ساحل شمالی دریاچه، ویرانه‌های ساختمانی با دیوارهای سنگچین بود که گویا از شاهان صفوی به جا مانده است. کمی دورتر، دو برج نگهبانی بود گرد، از آجر و سنگ. جنگل و دریاچه و جزیره‌ی نیم‌وجبی درون دریاچه منظره‌ای زیبا داشت. یک‌چند در سایه‌ی درختان نشستیم و راه رفتیم. سپس، بازگشتیم و ناهار را بار دیگر در همان مهمانخانه‌ی بادله خوردیم.

جمعه سی‌ام اردیبهشت، - ساعت هشت صبح از ساری عازم تهران شدیم، از جاده‌ی فیروزکوه. ساعت یک بعدازظهر به تهران رسیدیم. ناهار پاکیزه‌ای در یک چلوکبابی نزدیک ایستگاه خود خوردیم و سپس به «خانه‌ی اندوهان» خود درآمدیم.

درباره‌ی این سفر بیست و سه روزه، رفتن به ساری و برگشتن به جای سابق خود، هرچه فکر می‌کنم علتی نمی‌یابم، شاید برای آن بوده است که طبری دیداری از شهر زادگاه خود بکند.

بیماری همسر طبری سخت‌تر شده چند روزی است در بیمارستان در حال نیمه اغما به سر می‌برد. «برادر» غیابی طبری را به دیدنش برد و او، پس از بازگشت به خانه، به اتاق من آمد. می‌گفت که امیدی به زنده ماندن آذر نیست و دوسه قطره اشک هم ریخت. جدایی، پس از چهل واند سال خوگیری و محبت جاافتاده و آرام‌بخش باید هم دردناک باشد.

دوشنبه دوم خرداد 1367 - «برادر» غیابی آمد و يك شماره «اطلاعات» چهارشنبه بیست و هشتم اردیبهشت برایم آورد که در آن قصه‌ی من «مانگدیم و خورشید چهر» چاپ شده است. چکی هم به مبلغ دوهزار تومان از مؤسسه‌ی «اطلاعات» به نام من آورد. پشت‌نویسی کردم و به خودش دادم تا به حساب کمک به جبهه‌ی جنگ واریز کند.

یکشنبه هشتم خرداد. - خبر رسید که همسر طبری دیشب، پس از چند روز اغما، در بیمارستان درگذشته است. بیماریش سرطان ناپچه‌های ریه بود. داستان او به پایان رسید، تا پایان داستان ما کی باشد.

جمعه سیزدهم خرداد. - طبری را برای مراسم هفت همسرش به «بهشت‌زها» بردند. پیرمرد تنها گاه بی‌مقدمه و بی‌صدا اشک می‌ریزد. حق دارد. اما، از این گذشته، بر همان شیوه‌ی همیشگی زندگی‌اش به سر می‌برد: می‌خواند، می‌نویسد، می‌خورد و، تا هر زمان که بیدار است، رادیو یا تلویزیون اتاقش را بسیار بلند روشن نگه می‌دارد.

یکشنبه پانزدهم خرداد. - نزدیک سه ماه است که بر پشت دست و صورت و اندام‌های پنهان جوش‌هایی سرخ‌رنگ می‌زند. خارش و سوزش خفیفی هم دارد. جوش دایره‌ی کوچکی است به قطر 2 تا 3 میلیمتر، سطح کمی برآمده با فرورفتگی کوچکی در وسط. دیروز عصر، «برادر» محمدی به اتفاق يك نگهبان مرا نزد دکتر عیسی رضایی در «مرکز پزشکی غرب» برد و خود را با نام ساختگی که بر من نهاد نوهام معرفی کرد. باری پزشک پس از معاینه، اطمینان داد که جوش‌ها از بیماری مقاربتی نیست و واگیر ندارد، بلکه از اعصاب است و بر اثر نگرانی‌های شدید بروز می‌کند. نسخه‌ای نوشت و گفت که هیچ پرهیز غذایی لازم نیست.

یکشنبه بیست و دوم خرداد. - به دستور پزشک رفتار می‌کنم. قرص جویدنی را می‌جوم و پماد مالیدنی را می‌مالم. جوش‌های دست و نهفته‌های تن رو به بهبود است.

امروز با خانواده‌ام دیدار داشتم. سرانجام توانسته‌اند کاوه را ببینند؛ لاغر شده است و شش دندان‌ش کرم‌خوردگی دارد. جمعیت در اتاق‌شان انبوه است، چنان که باید به نوبت دراز بکشند و بخوابند. و این، بعد از پنج سال و نیم زندان، در حالی که تیره شده است و بی‌تکلیف مانده!

یکشنبه پنجم تیرماه 1367 - روزنامه‌های ده روز گذشته را دیروز آوردند. از آن جمله، کیهان پنجشنبه 26 خرداد که مصاحبه‌ی احسان طبری را درباره‌ی «تحول ادب و هنر در ایران» در آن چاپ زده بودند. سخنانی تکراری و سرسری درباره‌ی اسلام و تأثیر آن بر فرهنگ و ادب ایران، با گریزهای مکرر به آنچه انقلاب اسلامی خواهد توانست در زمینه‌ی پرورش هنرمندان و اهل ادب به تحقق برساند. او را برای همین چیزها به کار می‌گیرند و او نیز دانسته بدان تن داده است و می‌دهد. و در این رفتار او ترس است و دل‌بستگی حریصانه به زندگی. دلم به راستی بر او می‌سوزد. به قرینه‌ی آنچه در «کژراهه» آورده است، این مرد در ژرفای دل و اندیشه به هیچ چیز ایمان ندارد، به هیچ‌کس و هیچ چیز وفاداری نمی‌شناسد. در سرشت اوست که در آشوب جریان‌ها و نیروهای متضاد خود را و موقعیت نمایان و رفاه ممتاز خود را حفظ کند: هنر

بندبازي در برابر نگاه تعجب و تحسین بینندگان که آن پایین درهم می‌لولند... در مقدمه‌ی مصاحبه نوشته‌اند که با «به‌آذین» هم قصد چنین گفت و گویی هست. اما من به صراحت رد کرده‌ام. هیچ حرفی از هیچ بابت با آقایان ندارم. سه‌شنبه هفتم تیر، یک ونیم بعدازظهر، دیدار با خانواده‌ام در لوناپارک. از حال کاوه پرسیدم. هفته‌ی پیش در زندان رجائی‌شهر - کرج - با او ملاقات داشته و دیده‌اند که سر و روی پف کرده و زرد دارد، با ریش - چهارماهه. آنجا هر روز کتک‌شان می‌زنند و غذا آنقدر می‌دهند که نمیرند. برخی از زندانیان را در ملاقات دیده‌اند که از ناتوانی یاری ایستادن یا راه رفتن نداشتند، تا جایی که مادران و همسران در برگشتن از نزد آنان اشک می‌ریختند. بی‌اندازه غمگین شدم. همسر من در این باره به محمدی اعتراض می‌کرد. من هم در این میان چیزهایی که خانواده‌ام می‌بایست بدانند گفتم. به ویژه تأکید کردم که آنچه در کیهان 26 خرداد نوشته‌اند به هیچ رو درست نیست. من نه مصاحبه کرده‌ام و نه حاضر به چنین کاری خواهم بود.

پیش‌شان و دمغ به «خانه‌ی اندوهانم» برگشتم.

یکشنبه دوازدهم تیر 67 - پنجشنبه‌ی گذشته، ساعت سه بعدازظهر، «برادر» غیاثی آمد و گفت که حاضر شدم تا برای ملاقات با کاوه به بازداشتگاه «توحید» بروم. آنجا مرا به سلول 508 (بند 5) راهنمایی کردند، کاوه را دیدم؛ روبوسی و احوالپرسی و شادی دیدار. گفته شد که تا صبح روز شنبه (دیروز) می‌توانم با پسر من باشم. در این دو شب و یک روز، از هر دری با هم سخن داشتیم. کاوه از آنچه در این پنج سال ونیم بر او گذشت چیزهایی گفت. گله‌ها داشت، فراوان و دردناک. دلم می‌سوخت، بر او که پاره‌ی تنم بود، و همچنین بر انقلابی که نیروها را این‌گونه به اسراف هدر می‌دهد و بسا در شناخت دشمن و دوست کور است و یکی را به جای دیگری می‌گیرد. به او گفتم مبادا آزدگی از رنج‌هایی که دیده‌ای تو را به کینه‌توزی در حق مردم و در حق آنان که این مردم زمام انقلاب را به دست‌شان داده‌اند بکشاند. هر خامی و خطائی که سرزده باشد و هر آسیبی که دیده باشیم، باز این انقلابی است که به جان خواسته‌ایم و در راه آن کوشیده‌ایم. همچنین درباره‌ی خودش گفتم، بی‌آنکه خودت را بشکني و به چهره‌ی آرمانخواهی جوانی‌ات تف کنی، می‌باید زمینه‌ی توافقی با اینان که کلید در زندانت را در دست دارند بیابی و آزاد شوی. مثلاً:

«من در راه آرمانی کوشیده‌ام که شما هم، با نامگذاری دیگری، خواستار رسیدن به آنید: رهایی ستم‌دیدگان و خوارداشتگان و رنجبران یا مستضعفان. این آرمان مرا به حزب توده کشاند. در آن فعالیت داشته‌ام، ولی از آنچه برخی از رهبران بنا روا کرده‌اند یا می‌خواسته‌اند بکنند بی‌خبر بوده‌ام و هیچ مسئولیتی از آن بابت ندارم. خلافتی نکرده‌ام و، در صورت آزادی، به هیچ عنوان حرکتی که خلاف مصالح انقلاب و حاکمیت انقلاب اسلامی باشد نخواهم کرد.»

کاوه پذیرفت. در بازگشتم به اقامتگاه خود، غیاثی جریان گفت‌وگومان را جویا شد. شنید و گفت که برای ما همین کافی است. ما چیزی جز این نمی‌خواهیم. آیا می‌توان باور داشت؟ سه‌شنبه بیست و یکم تیر - دیدار با خانواده‌ام در لوناپارک. از جمله چیزهایی که برایم آورده‌اند دو بسته دستمال کاغذی است که بهای آن بر حسب نوشته‌ی روی جعبه شصت ریال است، اما در بازار آزاد بسته‌ای شنش‌صدریال خریده‌اند، ده برابر قیمت رسمی کارخانه. همسر من از دامنه‌ی گرانی کالاها می‌گفت: برنج کیلویی هشتاد تا صد تومان و قند هر کیلو

دویست تومان، و به همین قیاس دیگر چیزها. در واقع، هر چه بخوای در بازار آزاد یافت می‌شود، اما باید پول گزاف داشت و به قیمت گزاف خرید. به کجا می‌رویم؟ به کجا می‌رسیم؟ دوشنبه بیست و هفتم تیر - در اخبار ساعت چهارده رادیو اعلام شد که جمهوری اسلامی ایران قطعنامه‌ی 598 شورای امنیت سازمان ملل متحد را که نزدیک به یک سال پیش صادر شده رسماً پذیرفته است. اکنون بر دبیرکل سازمان ملل است که کار به اجرا درآوردن قطعنامه را آغاز کند. از آن جمله است اعلام آتش‌بس و عقب‌نشینی نیروهای دوطرف به مرزهای پذیرفته شده‌ی بین‌المللی، و سپس تعیین کمیسیونی برای بررسی تجاوز و معرفی متجاوز، و سرانجام، مذاکرات به میانجیگری دبیرکل سازمان ملل متحد.

سه‌شنبه هجدهم مرداد 1367 - پس از بیست روز چانه‌زنی‌های عراق و شدت گرفتن عملیات جنگی، سرانجام دبیرکل سازمان ملل، اعلام کرد که تاریخ شنبه بیست و نهم مرداد را برای آغاز آتش‌بس قرار داده است و در ساعت شش بامداد آن روز همه‌ی عملیات جنگی در زمین و هوا و دریا قطع خواهد شد.

نزدیک هشت سال جنگ و ویرانی و کشتار و فروپاشی اقتصاد دو کشور، این است حاصل بلندپروازی‌های صدام به اغوای قدرت‌هایی که او را تطمیع و تشویق کردند... و این همه برای سرکوب انقلاب اسلامی ایران بوده است.

پنجشنبه بیستم مرداد 67 - با خانواده‌ام دیدار داشتم، در جایی غیرمتعارف: پارک شریعتی پیش چشم رهگذران و گردش‌کنندگان. چرا؟ چه می‌دانم! باری، زیر سایه‌ی درخت روی نمی‌کنی نشستیم، همسر و دخترم و من، و «برادر» غیاثی روبه‌روی ما بر نیمکتی دیگر. حال خانواده خوب بود. با کاوه نزدیک دوماه است که ملاقات نداشته‌اند. غیاثی می‌گفت که درباره‌اش گزارشی نوشته است اما نگفت که چه بوده. همین‌قدر می‌توان فهمید که از کاوه و سرسختی‌اش ناراضی‌اند. به گمانم خواسته‌اند او را به موضعی که خود بدان اصرار دارند بکشند و او تن نداده است...

پنجشنبه بیست و هفتم مرداد، - «برادر» غیاثی آمد. از جمله گفت که کاوه را از بازداشتگاه «توحید» به زندان گوهردشت انتقال داده‌اند. تعجب می‌کنم. این چه سنگدلی است؟ کی این جوان که هیچ محکومیت قضایی ندارد آزاد خواهد شد؟ کار حواله به خداست:

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند

شنبه بیست و نهم مرداد 67 - امروز از ساعت شش و نیم بامداد به وقت تهران آتش‌بس در سراسر جبهه‌ی جنگ رسمیت یافته است. ناظران سازمان ملل در خط فاصل میان دو نیرو مستقر شده‌اند. گلوله‌ای از هیچ‌سو شلیک نشده است.

دوشنبه بیست و هشتم شهریور 1367 - برای دیدار خانواده مرا به خانه‌ام بردند. همین که نشستیم، از همسر درباره‌ی کاوه پرسیدم، گویا تا نیمه‌ی مهرماه همچنان امکان ملاقات با زندانیان نخواهد بود. شایع است که در این یک‌ماهه، در دو نوبت، صدوچهل و چندتن از زندانیان را که بر سر موضع عقیدتی خود ایستادگی نشان می‌دادند اعدام کرده‌اند. محمدی که کنار میز با ما نشسته بود تصدیق کرد و گفت که از همه‌ی گروه‌های زندانی در آن میان بوده‌اند. از جمله چندتن توده‌ای. و افزود که نام کاوه هم در فهرست اعدام‌شوندگان بوده است. ولی با اقدامی که از سوی گردانندگان بازداشتگاه «توحید» صورت گرفته و نامه‌هایی که مبادله شده است او را اعدام نکرده‌اند. درست یا نادرست، اینکه پسرم با چه خطری روبه‌رو بوده و از آن با

چه خونسردی و چه ساده حکایت می‌شده است بر خود لرزیدم. دیدن همسرم که پشتش تا اندازه‌ای خم شده است و دیدن عروس جوان و دخترک پنج ساله‌ی کاوه دلم را آتش می‌زد. قرار نداشتم. به حیاط رفتم و خودم را به تماشای گل‌ها و درخت‌ها مشغول کردم. ولی اضطرابم رفع نمی‌شد. خانه خالی می‌نماید. غم دارم.

دوشنبه سوم آبان‌ماه 1367 - بعدازظهر برای دیدار خانواده برده شدم. در بازگشت، در خیابانی که به تجریش می‌رود، برای تعمیر در ماشین که کلیدش شکسته و قسمتی از آن در سوراخ در مانده است معطل شدیم. کلیدساز بیش از یک‌ساعت با در ور رفت. پیاده شدم و در پیاده‌رو خیابان با همراهان قدم زدیم. محمدی گفت که «دهه‌ی فجر» - یادبود انقلاب - دو سه ماه دیگر برگزار می‌شود. خوب است شعری، مطلبی، در این‌باره آماده کنید. تأثیر خواهد داشت. یک چند در رد پیشنهاد او گفت‌وگو داشتم و کمی هم صدایم بالا رفت. ولی هر دو زود کوتاه آمدیم.

حوصله‌ام از این پیشنهادها سر رفته است. من اهلش نیستم. هرچه خواهد گویاش! سه‌شنبه هشتم آذر 67 - سفر به مشهد با هواپیما. من هستم و طبری و «برادران» غیائی و نمازی و حسینی.

پس از یک ساعت و دوازده دقیقه پرواز، در فرودگاه مشهد پیاده می‌شویم. هوا آفتابی است و نه چندان سرد. در مهمانسرای لشکر 77 خراسان جا داده می‌شویم: آن سه تن در یک اتاق بزرگ، طبری و من در دو اتاق تو در تو با دستشویی مشترک. در آمد و رفت‌مان هم که به راهرو باز می‌شود یکی است. به حمام می‌روم و دوش گرم خوبی می‌گیرم. برای ناهار، پس از گشت و گذار چند، در رستوران بزرگ پاکیزه‌ای چلوکباب برگ می‌خوریم، نرم و آبدار. ساعت هشت بعدازظهر، پس از شام حاضری، به زیارت حرم می‌رویم. رفت و آمد در صحن‌ها کم بود، اما در رواق‌ها و خود حرم جمعیت انبوهی موج می‌زد. چهره‌ها، از زن و مرد و پیر و جوان، حتی کودکان، چروکیده و کبره بسته و خاک گرفته بود، - مردم رنج‌دیده‌ی زحمتکش و بردبار، تنگدست و گدانما. در عوض، چه گشاده‌دستی در کاربرد طلا و نقره و مرمرو آینه‌کاری دیوارها و سقف، و قالی‌های گرانبهایی که همه جا گسترده است یا به جای پرده از درگاهی‌ها آویخته. در پیرامون ضریح، ازدحام مردم که بی‌تکلف و از سر نیاز بر شبکه‌ی فلزی دست می‌کشند و بوسه می‌زنند. بچه‌های چهارساله را روی دست بلند می‌کنند تا به ضریح برسانند و وادارشان کنند که نقره و فولاد ضریح را ببوسند. بچه‌ها، برخی گریه سر می‌دهند و برخی هم با سر و روی بی‌اعتنا هرچه بگویندشان به جا می‌آورند. مردم همچنان دسته دسته می‌آیند. همه‌می‌اذان دخول و زیارت‌نامه. نمازهای فراوان در خلال رفت و آمد نامنظم زائران که در یک جا قرار نمی‌گیرند و مهرهای نماز را به این سو و آن سو می‌فرستند. پس از ساعت نه گروهی از خادمان جارو به دست می‌آیند و نشست‌ها و نمازگزاران را دعوت به خالی کردن محل می‌کنند، و بی‌آنکه مهلت دهند، خاک قالی‌های گسترده را به هوا می‌برند.

چهارشنبه نهم آذر - هفت و نیم صبح بیرون می‌رویم. چاشت، کله‌پاچه با نان سنگک. جایی آلوده، پر رفت و آمد. نتوانستم چای بخورم. پس از ساعتی به آرامگاه «خواجه ربیع» می‌رویم. ساختمان‌های نوساز، کاشیکاری ناتمام. در بخشی از حجره‌های دوسوی دروازه‌ی ورودی، شهیدان انقلاب و جنگ را به خاک سپرده‌اند. یادی و گذری.

به شهر برگشتیم و از موزه‌ی آستان قدس دیدن کردیم. در میان قالی‌هایی که به دیوار

آویخته بودند، برخی را تا چهارصد سال پیش تاریخ گذاشته‌اند. از چیزهای دیدنی، يك سنگاب بزرگ یکپارچه از زمان محمد خوارزمشاه، دو محراب کاشی با آیات قرآنی به خط برجسته از سده‌ی ششم یا هفتم و چند تکه کاشی ستاره‌ای از همان زمان. همچنین سنگ مرمری، کوچک، 45 در 50 سانتیمتر، که در پایان سده‌ی ششم بر مرقد حضرت رضا کار گذاشته شده بود و کوچک‌ی و سادگی آن نشان می‌داد که بارگاه رضوی در آن روزگار می‌بایست بسیار مختصر بوده باشد. باز از دیدنی‌ها، ظرف‌های چینی به رنگ سبز سراسری یا با تصویرها و منظره‌هایی به رنگ نیلی بر متن سفید، که احتمالاً در زمان ایلخانان از چین آورده‌اند. همچنین سلاح‌ها: خود و شمشیر و زره و کمر بند و یاره، و نیز سکه‌هایی از دوران‌های مختلف: سلوکی، اشکانی، ساسانی، خلفای اموی و عباسی، امیران ساسانی، آل بویه... بیشتر مفرغ و نقره، کمی هم طلا.

پس از ناهار، برای بازدید از آرامگاه فردوسی عازم توس می‌شویم. باغی بسیار بزرگ با درختان برگ ریخته‌ی خزان زده، جدول‌بندی و آب‌نما. بنای چارگوشی پهناور اما نه چندان بلند روی سکویی با دو ردیف پله، همه از سنگ در گوشه‌های بنا. ستون‌های به تقلید از ستون‌ها و سر ستون‌های تخت‌جمشید. بر تارک چار سمت بنا، شعرهایی از شاهنامه درباره‌ی جریان نظم آن. در طبقه‌ی زیرین، محوطه‌ی سرپوشیده‌ای با چند پیلپا. در وسط سنگ مرمری بر گور نهاده‌اند، بسیار ساده. دو دیوار این محوطه با نقش برجسته‌های تراشیده در سنگ آراسته است. صحنه‌هایی از داستان‌های شاهنامه، زال و رودابه و رستم و جنگ‌های او، از جمله با اسفندیار، کاری نه چندان استنادانه.

پنجشنبه دهم آذر 67 - پیش از ظهر به دیدن «گنجینه‌ی قرآن و نفایس» رفتیم. بسیار دیدنی و به راستی چشم‌نواز قرآن‌هایی به خط کوفی، برخی منسوب به امامان (ع)، که در آنها دگرگونی شیوه‌ی نوشتن کوفی را می‌توان دنبال کرد. يك جزء قرآن با تاریخ 392 هجری قدیمی‌ترین نسخه‌ی گنجینه است و آن را ابوالقاسم کثیر، وزیر عرض سپاه محمود و مسعود غزنوی، وقف کرده است. همچنین دو قرآن به خط بسیار پخته و زیبای یاقوت مستعصمی، یکی به تاریخ 604 و دیگری اندکی کهنه‌تر. به دیوارها، نزدیک سقف، ده دوازده ورق از قرآن بزرگ به خط بایسنقر، نوه‌ی تیمور، آویخته است هر یک به درازای بیش از يك متر و پهنای 75 تا 80 سانتیمتر. و باز و باز، قرآن‌های خطی بسیار. و نیز نمونه‌هایی از خط میر عماد و مرقع‌هایی از جمله به خط شکسته‌ی درویش عبدالمجید طالقانی و دیگران.

ناهار در مهمانخانه‌ی حضرتی مهمان بودیم، جایی وسیع، دو طبقه، پر از مهمانان مرد و زن و کودک و پیر. خدمتکاران، خوب و چابک، به همه می‌رسیدند. به هر کس بشقابی چلو و مقداری گوشت آب‌پز داده می‌شد، با چاشنی برنج زعفرانی و زرشک. بر روی هم خوب بود، بهتر از آنچه انتظار می‌رفت.

بازگشت به تهران، باز با هواپیما. ساعت نه و چهل دقیقه در تهران بودیم. چهارشنبه شانزدهم آذر - نزدیک چهار بعدازظهر، با سه نفر از همراهان برای دیدار خانواده به خانه رسیدم. روبوسی و احوال‌پرسی. به دیدن کاوه رفته بودند. حالش خوب بود. زندگی‌شان در زندان کمی آسان‌تر می‌گذشت. هواخوری داشتند در ملاقات‌های پرپر، آذین را هم برده بودند. دخترک نخواستند بود سرش را بلند کند و پدرش را ببیند. با او قهر بود که چرا به خانه نمی‌آید. همسر را افسرده و غمگین یافتیم. به زحمت خود را از اشک ریختن مانع

می‌شد. چقدر بر این زن سخت گذشته است در این شش سال! چه تنها بوده است! شام را در خانه‌ام خوردم و به راستی شرمنده بودم که بر زحمتهای همسرم افزوده‌ام. در برگشتن، سخت دماغ بودم و نگران این پیرزن تنها، آن بچه‌ی تنها مانده که در آرزوی پدر است، و آن زن جوان که شش سال چشم به راه شوهرش هست...

پنجشنبه اول دی‌ماه 1367 - «برادر» شمس، یکی از دو مسئول بخش فرهنگی بازداشتگاه «توحید» که در سال‌های 62 و 63 چند جلسه با وی گفت‌وگو داشتم و اینجا او را «حاج قاسم» می‌نامند، امروز به دیدنم آمد و تا ظهر، نزدیک به دوساعتی، در اتاقم بود. ده روزی پیش از این هم آمده بود و بی‌آنکه با من بنشیند، چند کتاب و مجله و رساله‌ی گروه‌های چپ مقیم خارج را برایم آورده بود. من به راستی با این‌گونه ادبیات سیاسی، این تحلیل‌ها و فراخوانها، یکسر بیگانه شده‌ام. مغزم این پرگویی‌های بی‌پشتوانه را که راه به جایی نمی‌برد و جز پراکندگی و سردرگمی چیزی نمی‌تواند به بار آورد به خود راه نمی‌دهد، اما این «برادر»، اگر اشتباه نکنم، می‌خواهد که من آنها را بخوانم و نظر بدهم و احیاناً چیزی بنویسم - آن چیزی که «برادران» می‌پسندد و انتظارش را دارند، همان که طبری خود را بدان ملزم کرده است و من نمی‌خواهم.

هفته‌ی پیش، «برادر» محمدی اسناد انتقال موجودی‌ام را که 1602777 ریال است آورد و من امضاء کردم. قرار است در بانک ملی ایران شعبه‌ی قلعه‌ک حساب باز کنم و این پول را چنان که در سال 1362 بر عهده گرفته بودم، به مصرف بازسازی خرمشهر و کمک‌های دیگر برسانم. دوشنبه بیست و دوم اسفند 67 - یک جفت قمری که روزانه چندبار به مهمانی‌ام می‌آیند و دانه می‌چینند، سه روزی بود که دیگر با هم نمی‌آمدند. آنها که معمولاً روی درخت‌های این حوالی آواز می‌خواندند و با هم، یا به فاصله‌ی بسیار کم از یکدیگر، به مهتابی جلو اتاقم می‌آمدند، در این سه روزه نه یکدیگر را صدا می‌زدند و نه هیچ‌وقت با هم پیدایشان می‌شد. با هم قهر بودند و من دلم می‌سوخت و نگران‌شان بودم. امروز بعدازظهر یکی‌شان از پشت‌بام اتاقم چندبار صدا زد و جفتش نیامد. خودش پرواز کرد و رفت. این را نشانه‌ی آمادگی‌اش برای آشتی گرفتم. درواقع هم، پس از ساعتی هر دو آمدند و به اتفاق هم دانه چیدند. از این آشتی‌کنان از ته دل خوشحال شدم.

دوشنبه بیست و نهم اسفند 1367 - آخرین روز سال است. تا سال آینده چه باشد و بر من چگونه بگذرد یا نگذرد. سه‌شنبه شب هفته‌ی گذشته، طبری گویا باز سگته‌ی قلبی کرد. همان شبانه او را به بیمارستان رساندند و خواباندند. حالش را وخیم تشخیص دادند. پس از یکی دو روز بهبود نسبی، روز، جمعه دوباره حالش رو به وخامت رفت. دیگر خبری از او ندارم. گمان نمی‌کنم، اگر هم زنده بماند، دیگر به کاری بیاید. و، خدا بر من بیخشاید، برایش همین بهتر است.

پنجشنبه سوم فروردین 1368 - دوشنبه‌ی پیش، عصر به دیدار خانواده برده شدم. «برادر» محمدی و همسرش و پسرکش امین - بی‌همراهی نگهبان - با من بودند. ده دقیقه پیش از تحویل سال نو رسیدیم. در خانه، همه بودند و سفره‌ی هفت‌سین آماده و آراسته بود، یادآور نوروزهایی که به همین آیین برگزار می‌شد و، جز پسر زردشت، همه‌ی فرزندانم در کنارم بودند.

تحویل سال نو. روبوسی و شادباش و هدیه و عیدی. شام، دستپخت خوب و رنگین

خانم‌های خانه، همسر و دختر و عروسم. پس از شام، اندکی گذشته از ده، محمدی و همسر و فرزندش رفتند. قرار شد که من بمانم؛ مهمان در خانه‌ی خودم. محمدی تا عصر چهارشنبه نتوانست پی من بیاید. هنگامی که آمد، اتاق پذیرایی‌مان پر از دیدارکنندگان از خویشاوندان و دوستان بود. قرار شد که من آن شب هم بمانم. بدین‌سان، سه‌شب و دو روز در خانه‌ام بودم، حادثه‌ای که به خواب هم نمی‌دیدم. این لطف را که در حق من کرده‌اند می‌توان هم به چشم بدبینی دید و هم خوشبینی. اگر خوشبین باشیم، این نشانه‌ی آن تواند بود که کارم رو به بهبود است و آزادی‌ام شاید نزدیک باشد. و اگر بدبین باشیم، می‌توان پنداشت که، با چشاندن شیرینی زندگی خانوادگی پس از این سال‌های دوری و تنهایی و دلوپسی، خواسته‌اند از آن همچون وسیله‌ی فشار روحی بهره‌برداری کنند. من به هر حال، آماده‌ام. بالای سیاهی رنگی نیست.

هفت و نیم صبح امروز محمدی آمد. ده دقیقه به هشت به افامتگاه اجباری‌ام رسیدم. در دو روزی که در خانه‌ام بودم، خویشان و دوستان به دیدن می‌آمدند، با گلدها و دسته‌های گل که همه جای سرسرا و سالن را می‌آراست. چشمم به هر طرف که می‌رفت، به چهره‌های شکفته‌ی کودک و جوان و پیر می‌افتاد. در میان جوانان خانواده، دختر و پسر، چند نمونه‌ی زیبای تلاش و توفیق در راه دانش و هنر، آفرین! دلم از شور شادی در پرواز بود. گویی درویش بینوایی بودم که دست بخشنده‌ای باران سکه‌های زر بر او می‌ریخت.

یکشنبه بیستم فروردین 1368 - با «برادر» محمدی به شعبه‌ی 217 بانک ملی ایران در قلهک رفتم. چک تضمینی به مبلغ 777,602,1/- ریال انتقالی از حساب جاری شماره‌ی 1584 من در شعبه‌ی آریاشهر بانک ملی را به اضافه‌ی 30,000 ریال نقد دادم. حساب شماره‌ی 2264 به نام من در آنجا باز شد. دسته چک گرفتم و دو چک، یکی به مبلغ 1,000,000 ریال برای واریز به حساب 4444 بازسازی خرمشهر و دیگری به مبلغ 777,602/- ریال برای سیل‌زدگان سیستان کشیدم. رسیدهای آن نزد من است.

اوف! شش سال طول کشید تا توانستم موجودی حساب آریاشهرم را به مصرفی که با خود عهد کرده بودم برسانم. خود را به راستی آسوده می‌بینم.

یکشنبه دهم اردیبهشت 68 - امروز در روزنامه‌ی «اطلاعات» خبر درگذشت احسان طبری را خواندم. چهل و پنج روزی در بیمارستان تهران بستری بود.

طبری مردی بود گشاده‌رو، بلندقامت، خوش‌برخورد، خوش‌گفتار، دارای ذهنی کنجکاو و حافظه‌ای نیرومند و دانسته‌های وسیع. بسیار می‌خواند و بسیار می‌نوشت. سبکی روشن و رسا داشت. اندوخته‌ی بزرگی از واژه‌های نوساخته‌ی خوش‌تراش از خود به جا گذاشت و افسوس! با بار سنگینی از خودخواهی و دورویی و ناراستی رفت.

پنجشنبه پانزدهم تیر 68 - «سنجش و شناخت مارکسیسم»، آخرین نوشته‌ی طبری را که چاپ آن تازه به پایان رسیده و گویا هنوز منتشر نشده است، از «برادر» غیاثی خریدم و از سر تا ته خواندم. نویسنده با دامنه‌ی وسیع محفوظاتش و با استفاده از منابع فراوان به زبان‌های آلمانی و روسی و انگلیسی که در اختیارش می‌گذاشتند. کتابی فراهم آورده است در همخوانی با معتقدات اسلامی عاریتی خود؛ نفی جزء به جزء آموزش‌های مارکس و انگلس و لنین، این مجموعه‌ی «ذهنی‌گرایی، پنداربافی و نتیجه‌گیری‌های غیرعلمی به نام علم»، و محکوم کردن یک یک این تئوری‌پردازان انقلاب پرولتاریایی در سراسر اندیشه و عمل‌شان.

درست آنچه از او می‌خواستند و او، برای چند روزی بیشتر زنده ماندن، می‌بایست بنویسد. مارکسیسم و جنبش جهانگیر فکری و عملی که از آن پدید آمد و گسترده‌گی یافت و در زندگی یک‌ششم زمین نشست، پدیده‌ای است تاریخی، و در مرحله‌ی تاریخی پیدایش و رشد خود، هم به جا و روا بود و هم خود را کارآ نشان داد. نفی کلی مارکسیسم به همان اندازه نادرست است که تصدیق کلی و همیشگی آن. در داوری، واقع‌بینی و انصاف و احتیاط باید داشت. اما طبری داوری نمی‌کند، برای حکمی که صادر کرده‌اند دلیل می‌تراشد. شاید بتوان با لبخندی آسان گذار درباره‌ی طبری گفت که او، هم آنور و هم این ور آب، همیشه نوکر خان بوده است نه نوکر بادنجان.

پنجشنبه نوزدهم مرداد 68 - به خانه رفتیم، برای یک مرخصی چهارروزه. نه، کارم گویا به راستی رو به بهبود دارد! به دعوت پدرزن کاوه، به آردکان طالقان می‌رویم، من و همسر با کاوه و ژیلا و آذین. شب، نزدیک ساعت ده به راه افتادیم.

ساعت از یک بامداد گذشته بود که به مقصد رسیدیم. از بی‌خوابی دیگر تاب و توانی نداشتم. همین که تشکی پهن شد، دراز کشیدم و تا نزدیک هفت خوابیدم. پس از صبحانه، با ماشین به گردش رفتیم، تا شهرک که مرکز طالقان است. سرزمینی کوهستانی، سبز و خرم با وجود کم‌آبی امسال، و آبادی‌هایی نه چندان دور از هم. آسمان صاف و هوا پاکیزه. در جاده‌ی کناره‌ی رودخانه راندم و از پلی گذشتیم و در سایه‌ی بیدهای فرود آمدیم. کاوه و دخترکش آب‌تنی کردند. ما نشستیم و چای خوردیم. گله‌ای گوسفند و بز و گاو آمدند و در زمین‌های خشک شده‌ی کنار رود پخش شدند. آذین و مادرش با بزغاله‌ای بازی کردند. یک‌ساعت گذشته از ظهر به خانه‌ی میزبانان خود برگشتیم. ناهار، زرشک‌پلو و مرغ و ماست. پذیرایی گرم و مهمان‌نوازی بی‌تکلف. ساعت شش خداحافظی کردیم و راه بازگشت در پیش گرفتیم، هشت و ربع بعدازظهر به تهران رسیدیم. گردش بیست و دوساعته. شاید به سبب همین کوتاهی مدت، خوب و خوش گذشت.

دوشنبه ششم فروردین 1369 - پس از یک هفته که به مناسبت نوروز مرخصی‌خانه داشتم و آسوده و خوش گذشت، امروز نزدیک ظهر به اقامتگاه اجباریم برگردانده شدم.

آنچه می‌توانم بگویم، از دی‌ماه سال 67 که ما را به این خانه‌ی فرمانیه آورده‌اند، به تدریج بر من آسان‌تر می‌گیرند. دیدارم با خانواده هر دو هفته یک‌بار، و گاه با فاصله‌ای چند روز بیش از این صورت می‌گیرد. تاکنون هم سه چهارباری چند روز در خانه‌ام به سر برده‌ام. چرا چنین لطفی می‌کنند، نمی‌دانم. و حال که بر سر لطفاند. چرا به کمالش نمی‌رسانند و همچنان نگه می‌دارند، باز نمی‌دانم. نه من می‌پرسم. نه «برادران» چیزی می‌گویند. کمترین بی‌تابی در من نیست. خودم را دارم و به کار خودم می‌رسم، می‌خوانم و می‌نویسم. «بر دریا کنار مثنوی» را، - متن دو جلسه سخنرانی را در سال 1361 در تالار «شورای نویسندگان و هنرمندان ایران»، - برای چاپ آماده‌اش می‌کنم. «اندیشه‌هایی درباره‌ی تاریخ»، رساله‌ای به نام «دید و دریافت» و چند قصه نوشته‌ام. اگر آزاد بودم و در خانه‌ام و در اتاق کارم بودم، جز این نمی‌کردم.

یکشنبه شانزدهم اردیبهشت 69 - امروز «برادر» غیائی به صراحت و بی‌مقدمه به من گفت که در این یک دو روزه نامه‌ای به «مقامات بالا» نوشته و پیشنهاد کرده است که آزاد شوم. ببینیم این خواب کی و چگونه تعبیر خواهد شد.

سه‌شنبه بسیت ونهم خرداد 69 - پنج بعدازظهر مرا براي دیدار خانواده‌ام رساندند. چهارشنبه، پسر م با همسر م و فرزندش، نیز دختر و داماد آمدند. شب را گرد هم به خوبی و خوشی گذراندیم. به رختخواب رفتیم و هنوز درست نخوابیده بودم که تکان خفیف زلزله را که به زودی شدت یافت احساس کردم. پسر م و همسرش خود را به اتاق من رساندند که برخیزم و خودم را به حیاط برسانم، یا دست‌کم خودم را از پنجره که تخته در کنار آن است دور نگه دارم. زلزله پیش از آنکه آنها به سراغم بیایند آرام گرفته بود. از جا تکان نخوردم و خوابیدم. ساعت پنج و ربع صبح که بیدار شدم، به اتاق‌ها سر کشیدم. در خانه‌ی کهنه‌سازمان حتی يك ترك خوردگی نبود. با این همه، در اخبار هفت صبح گفته شد که زلزله‌ای به قدرت 7/3 ریشتر در گیلان و زنجان واقع شده و ویرانی و تلفات بسیار سنگینی به بار آورده است.

پنجشنبه ساعت چهارونیم بعدازظهر به اقامتگاه خود برگردانده شدم. یکشنبه سوم تیرماه 69 - تا ظهر امروز، آمار تلفات زلزله‌ی سپیده‌دم 69/3/31 چنین است: کل کشته‌ها و زخمی‌ها: 000,72 تن. ولي بیهیچ شکي بسیار بیشتر از این است. سراسر منطقه‌ی رودبار ویران شده است.

چهارشنبه بیست و چهارم مرداد - عصر امروز «برادر» غیایي آمد و پس از احوالپرسی گفت که قرار است سمیناری از نویسندگان تشکیل شود و در آن درباره‌ی ادبیات پس از انقلاب بحث و بررسی کنند. خوب است شما هم در آن شرکت کنید. گفتم آمادگی ندارم و با ادبیات پس از انقلاب هم فرصت آشنایی نداشته‌ام. از آن گذشته، من دیگر فراموش شده‌ام. بهتر است در همین فراموشی بمانم. تازه، آنجا کسانی به کنجاوی خواهند پرداخت. اگر بپرسند این همه مدت کجا بوده‌ای و چه بر تو گذشت، چه بگویم؟ قانع نشد، گفت فکر کنید. من فکر م را مدت‌هاست کرده‌ام.

دوشنبه دوازدهم شهریور 69 - از شنبه‌ی هفته‌ی پیش در خانه‌ام بودم. هشت روز! نمی‌فهمم، ولی خوشوقتم. زندگی در خانه برایم همان قدر عادی می‌شود که در فرمانیه. بن‌بست پژمان، در هر دو جا خودم را دارم. به کار می‌رسم. می‌نویسم. می‌خوانم. ساعت ده صبح چهارشنبه‌ی گذشته، عروسم برای معاینه نزد دکترش در بیمارستان تهران کلینیک رفت. پزشک نشانه‌های زایمان در او دید و او را خواباند. ساعت چهار بعدازظهر بچه به دنیا آمد؛ دختر. پس از دو روز، پسر م همسرش را با نوزاد به خانه‌مان آورد. دخترک ریزنقش است و بسیار خوش‌منظر، قدمش مبارک باد!

در این چند روزه، خود من هم برای معاینه‌ی پزشکی و آزمایش‌های خون و ادرار و گرفتن نوار قلب به دکترهای آشنا مراجعه کردم. نتیجه‌ی همه خوب بود. تنها اوره به میزان 8/4 بود. اندکی از حداکثر مجاز (8) بیشتر.

«برادران» فراموشم نمی‌کنند. امروز پیام آمدند و ساعت سه و نیم بعدازظهر به خانگی فرمانیه بازگرداندند.

دوشنبه بیست و یکم آبان 69 - نزدیک به يك ماه است که سرفه‌های شدید دارم. بین‌ام بسته است. از خواب که بیدار می‌شوم نفسم سنگین می‌کند. خلط بسیار به دشواری می‌آید و سرفه امانم نمی‌دهد. قرص‌های سرماخوردگی و شربت سینه اثری نمی‌بخشد. دو سه روز پیش به «برادر» غیایي گفتم که یا مرا به دکتر و بیمارستان برساند. یا بگذارد چند روزی در خانه‌ی خودم باشم و به معالجه پردازم. گفت هرکدام که خواسته باشی، مانعی

ندارد. - امروز ساعت شش بعدازظهر محمدي آمد و مرا به خانه‌ام رساند.
شنبه سوم آذر 69 - ده روزه در خانه‌ام بودم. پزشك به خانه آمد و معاینه‌ام کرد و فشارخون را اندازه گرفت. 13/5 روي 8 بود که جای ایراد نداشت. نسخه‌ي مفصلي نوشت. شربت، آمپول پني‌سيلين و آمپول ديگري هم براي رفع آسم asthma ، در يك دوره‌ي هشت روزه. همچنين راديوگرافي سينه و صورت را سفارش کرد. آنچه راديوگرافي نشان داد برونشيت مزمن بود و مختصري سينوزيت. درمان دلسوزانه‌ي پزشك و پرهيز غذايي نتيجه‌بخش بود. بهبود يافتم. سرفه ديگر نمي‌کنم. خلط سينه آسان مي‌آيد. بيني آزاد است و خوب نفس مي‌کشم.

امروز، نزديك ساعت دو بعدازظهر، «برادر» غياثي آمد و مرا به اقامتگاهم رساند. چهارشنبه هفتم آذر 69 - با آنکه هنوز دست‌کم ده روزه به وقت ملاقات با خانواده مانده است، «برادر» محمدي چهارساعت بعدازظهر آمد و مرا به خانه‌ام رساند. علت را سرد شدن هوا و از کار افتادن دستگاه شوقاژ و آبگرمکن ساختمان ذکر کرد که تعمير يا تعويض آنها کلي هزينه دربر دارد و تا تأمين اعتبار و آغاز تعمير مدتي طول خواهد کشيد.

شنبه اول دي‌ماه 69 - «برادر» محمدي صبح آمد و مرا به اقامتگاه فرمايه رساند. بيست و سه روز در خانه‌ام بودم و توانستم به پاره‌اي کارهاي نوشتني و چاپي‌ام برسم.

چهارشنبه سوم بهمن 1369 - عصر امروز «برادر» غياثي مرا به خانه‌ام رساند. در راه به لحن بسيار دوستانه‌اي با من سخن مي‌گفت. آري، هر قدر که بخوادم مي‌توانم در خانه‌ام بمانم و هر جور که بخوادم به کارهاي نوشتني‌ام برسم. اگر خواسته باشم، مي‌توانم به خارج سفر کنم. «برادران» حاضرند خود براي گذرنامه بگيرند و در هوايما جا رزرو کنند. فرزندانم هم بي‌هيچ مزاحمتي خواهند توانست به ايران برگردند...

اوه! چه مي‌شنوم؟ غياثي دورنماي روشن و رنگين آزادي را - پس از هشت سال - به چشمم مي‌کشد، اما واژه‌ي آزادي را بر زبان نمي‌آورد. من هم، به رسم و رفتار هميشگي‌ام، هيچ پرسشي نمي‌کنم، به ويژه اکنون، براي پرهيز از وسوسه‌ي سپاسگزاري. بر خود گرفته‌ام که اين «برادران» را در ميان نينم. از ايشان، در هرچه کرده‌اند و بکنند، نه گله دارم نه سپاس. با اين همه، چه خوب مي‌توانم، در صورت آزادي و برابري آن چنان که حق يك شهروند ايراني است. با برخي‌شان دوست باشم. ولي، اکنون آنها همچنان زندانيان‌اند و من زنداني.

سه‌شنبه سي‌ام بهمن 1369 - پس از بيست و شش روز که در خانه‌ام بودم و از «برادران» خبري نمي‌رسيد. امروز غياثي زنگ زد و گفت که فردا به يك مأموريت سه ماهه مي‌رود و به جايش «برادر» فلان - که من نمي‌شناسم - با من در تماس خواهد بود. غياثي همچنين گفت که در زمينه‌ي آنچه به هنگام رساندنم به خانه در ماشين گفته بود، نامه‌اي به مقامات بالا نوشته اما تاکنون پاسخي نگرفته است. از اين رو من بر همان قرار در خانه‌ام خواهم ماند تا جانشين وي تصميم مقامات را به من ابلاغ کند.

نتيجه‌اي که مي‌گيرم اين است که آزادم نمي‌کنند و مرا در همين حالت پا در هوا نگه مي‌دارند. خود دانند.

*

نوروز 1370 آمد و گذشت، با رفت و آمدها و دیدار خویشاوندان و دوستان.
من در خانه‌ي خودم جا خوش کرده‌ام. تا کي، نمي‌دانم. در اين چهارماهه کسي از

«برادران» پیام نیامده است. جانشین «برادر» غیابی نه دیداری با من داشته است و نه حتی گفت‌وگویی تلفنی. آیا فراموش کرده‌اند؟ بیشک، نه. من هم چگونه می‌توانم فراموش‌شان کنم. می‌دانم که برایشان همچنان يك شكار سر در کمندم. در خانه‌ی خودم هستم، آری، اما هر لحظه آماده‌ی برگشتن و نشستن بر خوان ناخوابسته و سپاس نداشتن‌شان. با این همه، اینجا و هرجا، فراغتی از همه و هر کس دارم. به کارم می‌رسم. می‌نویسم، روز به روز، آهسته و پیوسته. چرا؟ این گزارش‌گونه، که شاید به چشم برخی يك دادخواست بنماید، برای چه؟ چه می‌خواهم؟ برای خودم، هیچ. برای انقلاب‌مان و چهره‌ی مردمی‌اش چیزهایی. من این چهره را، در همخوانی با شعارها و دعوی‌هایی که سال‌ها شنیده‌ایم و هنوز می‌شنویم، و من از ته دل امیدوارم که در فزونخواهی‌اش فریب و ریا نباشد، پاکیزه می‌خواهم، بی‌چندان لك و پیس. آری، خود می‌دانم که گریز نیست. هر انقلابی، در گذارش از لای و لجن و اشك و خون حوادث شتابنده، لکه‌هایی بر دست و دامن می‌گیرد. اما اینجا نیز، رنگ هست و نیم‌رنگ هست. و همچنین، خوشبختانه، آینه هست و آب هست. این نوشته آینه‌ای است نگهداشته در برابر واقعیت گوشه‌ای از انقلاب‌مان، نقشی است از زندگی خوار داشته و تهمت بسته و شکنجه دیده در زندان‌های بی‌فریادمان.

در دوران‌های آرامش، زندان نمودار پاره‌ای ترك خوردگی دیوارهای نظم جامعه است. گستردگی زندان‌ها و فزونی شمار زندانیان امکان ریزش دیوارها را هشدار می‌دهد: تعادل زندگی جامعه می‌رود که به هم بخورد.

در انقلاب، تعادل پیشین به هم خورده است و تعادل تازه‌ی در دست ایجاد هنوز استقرار نیافته. هنگامه‌ی کشاکش نیروها، بیکار بی‌امان. تا پای جان. روزگار کینه‌توزی. سنگدلی و وای بر «دشمن» گرفتار! بررسی و دادرسی به صد شتاب. و زندان، بیشتر اتاق انتظار مرگ. چنین است شیوه‌ی انقلاب، تا زمانی که پایه‌های پیروزی‌اش استوار نگشته. اما، پس از آن، قانون است و فرمانروایی قانون برای پاسداری از حقوق زندگی همه و هرکس، و لزوم فرمانبرداری از آن از سوی همه و هرکس. با این همه، در آنچه به امنیت نظام پیروزمند انقلابی باز می‌گردد، قوانین استثنایی تا چندی روایی خواهد داشت.

در انقلاب اسلامی ما، قانون درخور يك جامعه‌ی تعادل یافته کم و بیش هم‌زمان با خود انقلاب رسمیت یافت. این شتابزدگی در تدوین و تصویب قانون که بیشتر به انگیزه‌ی تبلیغاتی بود. موجب شد که حتی در زمینه‌های بیرون از رویارویی‌های سیاسی و رقابت‌های مجاز، قانون به اجرا در نیاید. بهانه: شکست‌خوردگان و دشمنان انقلاب هنوز سپر نینداخته‌اند. از این رو، در توالی حوادث، دوره‌ی غیبت یا تمارض قانون به درازا می‌کشید و گروه‌هایی آن را سودمند می‌یافتند، پیش از هر چیز برای ادامه‌ی خودکامگی‌های خویش. و به ویژه در نهادهای امنیتی و زندان‌ها، ستم‌ها و بی‌قانونی‌ها رفت، به افراط. پنهانکاری و دورویی و دروغ هم بر پلشت‌کاری‌ها پرده می‌کشید. و توده‌ی انقلابی - اسلامی، نه آنکه نمی‌دانست، نمی‌خواست بداند. چشم می‌بست و رضایت داشت. بازی اشگنگ دارد!

چرا چنین بود؟ از خشم برهم انباشته‌ی نسل‌های توده‌ی مستضعف؟ نه به راستی، که آن در انقلاب انفجاری دارد کوتاه، گرچه سخت ویرانگر. زود فروکش می‌کند. به طعمه‌ی به چنگ آمده در گیرودار انقلاب دل خوش می‌دارد. لختی و وارفتگی، پس از جوش و خروش مستی و بدمستی. جست‌وجوی فرصتی، گوشه‌ی آسوده‌ای، برای گوارش. و این خود بزرگ‌تر خطری

است برای آنان که بر امواج توده‌ها سوارند و باید بتازند تا نیفتند. از اینان، بی‌هیچ شک، تری چند را شور آرمان در سر است و آماده‌ی بیشترین گذشت و جانبازی در راه‌اند، ولی بسیاری دیگر را همان دغدغه‌ی برتری‌ها و برخورداري‌ها است. با این همه، در میدان عمل، هر دو گروه به هم بسته‌اند، یکی افزار دست دیگری، و هر دو سخت نیازمند پشتیبانی توده‌ها و نیروی عظیم آن. باید به هر تدبیر بدان دست یافت و به هیچ رو از دست نداد. پس، در برهه‌ی وادادگی جانور سیر که دورنمای رنگین فردای آرمانی کمتر انگیزندگی دارد، دستاویزی باید تا بتوان توده‌ها را همچنان در التهاب نگه داشت و نگذاشت که پراکنده شوند. و چه ساده‌تر از این: دستاورد انقلاب در خطر است. برای دوام پیروزی‌های نوین، باید ترس خود را به توده‌ها تزریق کرد، باید ترساندشان، از گرگ‌های در کمین، درونی و بیرونی، و اگر آن در واقع نبود، از سایه‌های گرگ.

بدین‌سان، در انقلاب پیروزمند ما همچنان که در هر انقلابی، روند حوادث همان‌قدر از صف‌آرایی و رویارویی دشمنان واقعی مایه می‌گرفت که از نیاز کارگردانان به ترس‌انگیزی و دشمن‌تراشی. من این تردستی - و چرا نگویم و دغل‌کاری - را دوست ندارم. اما از آن هم نمی‌رمم. با آزمون‌های مکرر تاریخ می‌دانم که تا چندی از آن چاره نیست. تا چندی، اما نه همیشه، چه، گذشته از آنکه شعله‌ور داشتن آتش کین‌توزی «انقلابی» به ناچار واکنش‌هایی گاه بس دردناک در پی دارد، مداومت در این شیوه سرانجام توده‌ها را به ستوه می‌آورد و کارشان به ناباوری و بی‌تفاوتی می‌کشد. و این برای انقلاب بزرگ ما خطری واقعی است.

من اینجا کاری به آن ندارم که، در میهن ایران، چه کس یا چه لایه از مردم قدرت را به دست دارد. نظام حکومتی کشور یک واقعیت جاافتاده است و من با آن در پی ستیز نیستم. در مرام و در کارکرد این نظام چیزهایی هست بنیادی که من با همه‌ی اندیشه و احساسم تأیید می‌کنم: استقلال و ناوابستگی به هیچ قدرت بیگانه، پاسداری از وحدت و تمامیت ارضی کشور، تعهد به از میان برداشتن فقر و محرومیت و استضعاف، حرکت در راستای پیشرفت علمی و تکنولوژیکی و گسترش صنعت و کشاورزی. اما چیزهایی هم هست که نادرست و بسیار زیانبخش می‌دانم. از آن میان، پافشاری عجیب و دیرپای نظام بر سیاست تبعیض و انحصارگرایی که امتیازهای گزاف و ناموجهی در زمینه‌های مدیریت، اقتصاد، دسترسی به آموزش عالی و تسهیلات مالی و بازرگانی به گروه‌های مشخص می‌دهد و آنها را، بی‌چندان شایستگی و به بهای کنار گذاشتن مردان کارآزموده‌ی اهل دانش و تخصص، در پست‌های کلیدی می‌نشانند. پایگاه برتری که این سیاست به گروه‌های ممتاز می‌بخشد آنان را از همگان جدا می‌سازد، جامعه به تدریج از آن شکاف برمی‌دارد، بخش بزرگی از مردم، بر اثر رشک و دل‌سردی، به موضع خودداری از همبستگی و همکاری رانده می‌شوند. در نتیجه شتاب رشد شور رو به کاهش می‌نهد، نیرومندی‌اش فتور می‌گیرد. این سیاست، اگر هم تا اندازه‌ای به انگیزه‌ی قدرشناسی و سیاست‌گزاری از نیکوخدمتی‌ها و جانفشانی‌ها باشد، هدف واقعی‌اش فراهم آوردن هوادارانی «مطمئن» است تا در روزهای مبدا به پشتیبانی و دفاع از نظام و گردانندگان آن برخیزند. اما چنین انتظاری هیچ‌گاه در مقیاس دلخواه برآورده نمی‌شود. بسیاری به همان امتیازهای به دست آمده دل می‌بندند، به دشواری تن به خطر می‌دهند، و اگر کاری افتاد، شتاب دارند که زودتر گلیم خود را از آب بیرون بکشند.

از این دست گفتنی‌ها درباره‌ی نموده‌های مختلف کشوردارمان در سال‌های انقلاب و پس

از انقلاب بسیار است. اما قصد من در این گفتار پایانی پرداختن به جزئیات نیست. من در بازگفت مختصری از آنچه در هشت سال زندان بر من گذشته است، - و می‌دانم که شاید، به مراعات پیری و ناتوانی‌ام، بر من کمتر از دیگران سخت گرفته‌اند، - خواسته‌ام همگان را تا اندازه‌ای بر واقعیت زندگی زندان‌ها، و رمیدگی و بی‌زاری و کینه‌ای که رفتار با طیف‌های مختلف اندیشه‌ی سیاسی و شمار هنگفت زندانیانی که در این سال‌ها، به‌جا و بیجا به کام مرگ فرستاده شدند در دل‌ها انباشته است، آگاه کنم.

من انقلاب را خواسته‌ام و در حد توان خویش عمری در راه آن کوشیده‌ام. پیروزی اش را پیروزی خود می‌دانم و دوام و گسترش و ژرفا یافتن دستاوردهای آن را به جان خواهانم. همچنین نظام اسلامی برخاسته از انقلاب را، به پاس خصلت مردمی و ضد امپریالیستی‌اش، تا زمانی که بر این دو خصلت باقی است تأیید می‌کنم. از کمبودها، نارسایی‌ها و خطاهای آن - که اندک هم نیست - برای محکوم داشتنش بهانه نمی‌جویم. شکست و زوالش را به هیچ رو آرزو نمی‌کنم. چه، در آن صورت، با پراکندگی و کم‌توانی یا ناتوانی نیروهای معارض که هیچ گروه یا ائتلاف گروه‌های آن را توان آن نیست که تمامی قدرت را در کشور به دست گیرد، این میهن ما ایران است که درهم می‌شکند، در کشاکش ویرانگر و خونبار برادرکشی می‌افتد، وحدت و تمامیت و استقلالش آسیب می‌بیند. این نمی‌باید. پس، بیاییم و از پسند و ناپسند عقیدتی‌مان. از حقانیت کمتر یا بیشترمان، فراتر رویم و ایران را در نظر آریم. برای ایران، تا چندی از محدود بودن آزادی سیاسی که واقعیتهای ناهنجار و بن‌بست است، از بیش و کم سهمی که در حکومت داریم - یا خود نداریم - لب فرو بندیم، اما نیک و بد آنچه را که در کشور می‌گذرد درست و دقیق ببینیم و منصفانه ارزیابی کنیم، بگوییم و بنویسیم. و بدانیم که داور نهایی توده‌ی مردماند. همیشه در کنارشان باشیم.

تهران، ششم تیرماه 1370 - م.ا. به‌آذین¹

¹گفتنی است که تا امروز، با آنکه پنج‌ماه است در خانه‌ی خود به سر می‌برم. هنوز آزادی‌ام از زندان به من ابلاغ نشده و تشریفات آن درباره‌ام انجام نیافته است. مختصراً تا آنجا که نیز همچنان در خانه‌ی بازداشتگاه هم در فرمانیه‌ی شمیران است.